بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش بعبارت صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوندیست بخشش
سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و بدایع
اختراع قدرت کامله اش ازمنه و ابهای گواهی داده و آثار [illegible] خویش مر وجود
ذات بیچون و کمال مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سنجان [illegible]
[illegible] وصفش [illegible] صیرفیان گهران صفوت [illegible]
فروغ [illegible] اوای تجلی [illegible] و خورشید [illegible]
بهم آفرینش بدین رنگ نقوش [illegible] و صور گوناگون [illegible] قلم قدرت که
صفحهٔ ظهور نگارده این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون
صنعت دلالت که در جلوه [illegible] نظم [illegible] نگاری خاک صورت پاک
تو توانیش پاک کردن خاک که تو دهی و توانی از دل سنگ آتش لعل و لعل
آتش رنگ همه از صنع تو مکان و مکین همه در امر تو زمان و زمین اندیشه

اعجاز بیت و تبعه سبحان صمد او قدر از زبده شناخت لطائف صنعت سرمدیه
حیرت بجدی ماند و چه تواند گفت [illegible] عقد [illegible] کتاب البلب عقل و خرد را
از دریافت کنه غرایب صفات چنان کرسی بر زبان قضا و قدر شرح آن
[illegible] گردن بی غفلت و بی تمیزی در مقامی که چشم عقل بی دان [illegible]
اداعی از ادراک کمای حقیقت و شناسایی آن نارسانی دریافت [illegible]
نماید و فکر بلند آهنگ و تیقن درس و الا که عالم بالا [illegible] تصور دون [illegible]
حق صفاتش بعجز و قصور گراید با پاسبان کان [illegible] امکان [illegible] با این [illegible]
پایه چه یارا که خویشتن [illegible] مرحله بپای سواد اعظم معرفتش [illegible]
و خیال ناقص با چنین بی بسی [illegible] فکر [illegible]
نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون [illegible] سالکان مسلک [illegible]
و [illegible] روش [illegible] محتاج بفروغ [illegible] آفرین [illegible] را
فکر ناقص لسان بیاوری [illegible] است [illegible]
با احتیاجی آفریدگار [illegible]
از طی مسافت این وادی [illegible] بازداشته [illegible]
[illegible] و الا [illegible] لولاک [illegible]
لما خلقت الافلاک که مظهر صفت [illegible]
[illegible] اندوخته [illegible] لامع النور [illegible]

[illegible]

بنظم ... اصحاب فضیلت اول ... اخلاق [illegible] ... و اصنیاف ... سوی

تازه و زینتی بی اندازه می دهد ... کوهر ... فروغ ... کلام معجز نظام

عجب اندیشه ... مشکلات ... استفسار ... معنی ... بانند ... چون ... خود که

بر زبان ... بر اثبات ... [illegible] ... سخن ... کان ...

حیرت ... ابلغ ... باد ... علم النفس ... بسته اگر ... ادی

بر خود ... می شاید ... ... انتساب ... کردی ... باید ... کتب

ستایش عالی ... بنیان ... دل ... کتاب ... بر ...

تصنیف کرده سخن ... و الاحضرت ... اسم ...

معنی ... ذات ... مستغنی الصفات ...

[illegible] ... باد و آب ... دهان داده یافته ...

[illegible]

... اکنون ... کتاب ... بن ذکر ... و بیان ...

... شکر ... علم کرده ... آوردن ستایش اندیشه ...

بیان ... ابل ... کرفته ... که ...

... قبول ... اقبال ... پرده ...

سال ... و یک ...

... روزگار ساز ... چون ... جهان ... شاهی ...

[illegible]

کیفیت [illegible] و [illegible]

جبا [illegible] سلطان [illegible] بهره‌ور باد و حکایات

حسب حال [illegible] سخن نگار

فهرست جامع فنون سخن [illegible] چهره نگار

حسن مقال آیینه‌دار صور خیال جمیل [illegible] بکر جلوه طراز عرایس سخن

آرایش عنان توأمین چمن‌آرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس

قلم [illegible] سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی جانی است و معانی را با طبعش

پیوند روحانی گشته [illegible] بود [illegible] اتحاد [illegible] پاک زاده

آل محمد محمد صالح که بیان پاک جوهرش [illegible] گوهری [illegible] آورد و در

نمود [illegible] کیفیت و کمیت بصورت معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات

این [illegible] حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهرآمیز و مضامین [illegible]

عشق‌انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایه توصیف خرد بالغ رس افزون است

و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و طره [illegible] استعاره و تشبیه مستغنی

[illegible] خود [illegible] تحریر می‌آرد سبحان الله [illegible] آفرین کند

ضیای [illegible] معانیش چراغان نور افروز [illegible] تاب

و اعجاز [illegible] بدایع و صنایع [illegible] مضامینش در تحت تصرف

و الا اندیشه [illegible] جای می‌آید و الفاظش [illegible] معانی مانند قصیده [illegible]

[illegible] کان [illegible] نقش [illegible] تا سد کلاه [illegible]

آب و تاب گوهر نظر اهل [illegible] الا نقش [illegible] سنگی [illegible]

[illegible] نقش [illegible] سنگی [illegible]

الفاظ و مضمون [illegible] عبارت استغراقش [illegible]

سکون کاغذ لبان طاوس [illegible] پشت و خیابان نثر بخرام آمده و سیر این

معمورش که رشک افزای چمن [illegible] گلشن تحسین [illegible] باده سخن به تبان داده

و دلبرده بیاض صفحاتش [illegible] عبارت [illegible] دیباچی نقره [illegible] صبح

از تاب آفتاب [illegible] سواد عنبر [illegible] سلاسل سطور [illegible] مداد

که طره [illegible] مهوشان بر عارض سیمین تسخیر آفتاب پرداخته من [illegible]

که [illegible] لب از آب [illegible] حلقه های موج الفاظ و امی [illegible] نظر

بر خیابان گستره و [illegible] حروف که از هر دو طرف سایه [illegible] انداخته

معاینه طره های [illegible] در آیینه عارض پرتو [illegible] افکنده تو گویی [illegible] بستان

با وجود [illegible] کنار [illegible] صبح نفس [illegible] چشمه آفتاب

[illegible] این مجموعه [illegible] حسن ۲۸

[illegible] تکلف [illegible] سما [illegible]

این [illegible] تحسین و آفرین [illegible]

[illegible] کارخانه [illegible] ایران [illegible] کرده [illegible]

معنی [illegible] مضمون [illegible]

بسلک [illegible] گلستان بسطر [illegible]

رونمای [illegible]

آگین [illegible] دست [illegible]

چون [illegible] آب حیوان [illegible] تا سطر [illegible] جان نمائی لب

تابش هر که گوید زبان از [illegible] معنی های تر را

[illegible] اوراق [illegible] چون آئینه [illegible] لفظش

صورت معنی توان دید [illegible] لفظ معنیش [illegible]

آخر [illegible] معنی [illegible]

گل [illegible] تمام [illegible] هر چند این [illegible]

بمقدار [illegible] پاره های [illegible] آن نیست که [illegible] جواهر آبدار

بسلک [illegible] معنی [illegible] شنیده اما چون

گلستان را از خار [illegible] از خس و خاشاک [illegible]

اگر [illegible] آن [illegible] زبان و [illegible] معنی [illegible]

تازه [illegible] گلشن فیض گردد کتابش [illegible]

دانش که برنگ رنگین اوراق [illegible] از رنگ جان [illegible] باغ ارم

و تا طره سنبلستان [illegible] قبول خاص و عام [illegible]

[illegible] بهار نظر [illegible] بستان سخن دل چراغ [illegible] آفتاب [illegible]

جا یافته [illegible] دیده [illegible] مردم [illegible] گردد [illegible] سرسبز [illegible]

نشاط [illegible] ابیات [illegible] فیض و نور [illegible] بلبل [illegible] روشن از [illegible]

صحیفه دوم محبت داستان رقم گزیده [illegible]

[illegible] و لفظ معنیش [illegible] عشاق سرنوشت نسخه [illegible] سواد [illegible] نقش

تازه و رنگین * چون گل [illegible] سار و صورت چین * از سوادش که هست نو

افشان * باد روشن سواد هندستان * دیباچه دوم دیباج

پیرایه دیباچه سخن [illegible] که کلک معنی بوساطت تیغ ناطقه مسخر

[illegible] خطه خاک خطه خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داد

و تیغ زبان را بجواهر بیان [illegible] مقالید اقالیم سخنوری و قصه [illegible]

ودیعت نهاده مصرعه حاکمی سخن زبان آفرین و بهین نتیجه نطق نعت

سید المرسلین که روح الله لسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالش [illegible]

جارین [illegible] و بازیست و موسی [illegible] مو [illegible] در گلشن کمالش صفیر [illegible]

شوق و [illegible] مصر [illegible] حاتم پیغمبران * پس از تحمید [illegible]

نعت صدر آرای [illegible] رسالت کاملترین کلام مدح [illegible] سحبان [illegible]

[illegible] که خاک آستانش [illegible] سرهای خواقین چون [illegible] حصن [illegible]

طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روز می [illegible] فغفور [illegible]

وخاقان چون [illegible] با صد مهربان

که نقش را نگین انگشت [illegible] آمد [illegible] کرد

واتیر باد [illegible] عدو چون [illegible] الصا

[illegible] گریبان کرده [illegible] صحرا چون [illegible]

رسید سلطان السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحب قران شاه

جهان پادشاه گیتی ستان گورکانی [illegible] وارث ملک سلیمان پاک

[illegible] دل [illegible] کشور و [illegible] آفاق جهان [illegible] تصنیف

این انشا سرخوشی بخش و [illegible] خرد که تا چون [illegible] معنی [illegible] افزا

[illegible] و خاطر صبح تو امان چمن سرا باغ فضل و سرو چمن دانا

والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط

که از آثار اظهار کرم [illegible] انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود و
میدان

صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین و پرن بتکلیف بعضی از

[illegible] ستان موافق چون گلهای بوستان [illegible] دیدم که ساقی سحاب

[illegible] همت بلند از لطف سرشار نهال [illegible] کار [illegible]

وزمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشاء آب بگرو [illegible] ظرفان ضمیر دل پرور

اندخته [illegible] گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته و منشی قدرت کار

قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا عروسان
جمع فقره — جمع عروس

صاحب برهان قاطع گوید [illegible] بردن کردن سلامی [illegible]

... غ بر ... کرده ... باده ...
بهاری چون مشک ... روزگار معطر ساخته و شبنم کاری ...
بحسن ... جلوه و لعبتان نوشاد ... آب
ربوده ... سبزه ... کار ... شاهی چون کهکشان بر فلک نموده
ورنگ آمیز ربیع در بزم ... از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک تاجر ...
نموده مرغان نواسنج از زمرد چون گوی چمن ... اطفال دبستان ابجد نشاط
... بر کرده و بلبل ... شاهد ... قبای گل در بوستان بهزار دستان
غلغله آورده ساقی روزگار از باده مروق خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر
خراب را راح ... داده و سبزه ... از هبوب نسیم و ...
تموج زده ... کنار سنبل و شاخ ضمیران چون ناف آهو
مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از ... ارغوان و شقایق نعمان مانند ...
طوطی ... شده خط ... کشیده ... جویباری ... زمرد گون بساط مرغزار
... تا ... خط گل طغرا ... بطرف جویبار چمن ...
مهر ... آب روانه و گل از هر منظری نظاره کرده ... قبای ...
پاره کرده ... ریزی ... بهار شکر آمیزی ... ان چمن ... روستان دی
آب رود بار ... قهقهه ... خوش ... کوی غزالان ... ابسم
... طاوسان ... طبیعت این تماشا گر ... صنعت ... بدین گونه ساری ...

کرد [illegible] ساختند و کارشان [illegible] ادا [illegible] کردانیدند چمن [illegible] گل [illegible]

و سنبل [illegible] خاطر [illegible] جوی طرب انگیز آن گل بن [illegible]

آیین و آمادۀ [illegible] [illegible] [illegible]

چون خلوت امید در عین [illegible] حسن [illegible] صورت

پرست بلبل آسا شیفتۀ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گاهی از جام باده ذوق

[illegible] و گاهی از تماشای عارض شمع و قد نسرین و نسترن خط و امی می [illegible]

و برخی از صفای معنی طلب از مشاهده جمال [illegible] [illegible] بر دوات

نقش بهره وری کلک نقاش شناخته چون صاحب مشربان از [illegible] وحدت

[illegible] ابتسام حقیقت گشته و از نغز خوانی ترنم ارباب چمن یکرو [illegible]

پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک به اندازه حال و نشئه همت خویش از نظاره

جمال آن عروسان نگین ادا یعنی تازه رویان چمن [illegible] مست جام شوق

شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند با ما خاطر از دامان

تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه [illegible] [illegible]

چنین حالی بر چمن سیری با حسن و لاله [illegible] جمال [illegible] زبان آوری ز [illegible]

امید [illegible] سجده [illegible] کردند و [illegible] از [illegible] با زلف [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] چمن پر گل [illegible] [illegible] و سوسن ده زبان [illegible]

کار [illegible] مشغوف [illegible] بر عارض آتشین [illegible] چون [illegible] سجده [illegible]

چهره ماه فریبش خورشید [illegible] و از بر عناب غلطید [illegible] گلشن کهن و

لطافت [illegible] بجه مرحبا [illegible] نگین دسته دندان گوهرش

که از حسرت آن [illegible] می شکفت لعل یمانا در شفق غرقه بیدرین

آثار خرد بر ناصیه شکفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صوت [illegible] برش

طلوع و نمایان

بیان نور از آفتاب دیدار [illegible] نازک نهالی در چمن دلبری بسته در خرش چهارده

نامی صفت آب چشمه مهر سرشته نظم سرو قدیت بگوئی * قیامت ناک خوبروی

رشک رخ ماه آسمانی * ریج دل سبزه و بوستانی * جادو در روشنی دل

ربودن بیشتگان نفسی بعنبر سودن * کشش خرامی که حسن نه فتاده بیاد و مدرو کو

میداد و هنگام قیام هزاران تند انفعال بر قامت سرو آزاد می [illegible]

ندامت

با صد جلوه ناز کرشمه سنج و طنطنه خرامان در رسید چون بیاد هوش از دماغ

برفت و چون بنشست فغان از نهاد و ماتم خاست هم نشینان و صحبت گزینان

که محظوظ تماشای گل و ریحان [illegible] یکبار تمام سبزان چمن و بازکیندبان

گلشن [illegible] شکسته دیده به نظاره گلزار آن نوسن نهال باغ محبوبی

نرگس وار بیمار داشته چون هاله برگرد ماه سراپوش حلقه بستند آن سیمین تن

سهی بالا سرچشمه حیات باز کرد و لآلی ولید معانی بدامان حال ارباب انجمن

ریختن آغاز کرد یعنی سخن از دلاوری با این قاعده وان خردپرور رمزشناسان

دانش گستر سر کرد و گفت که ایشه شگفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و شکفته

یعنی آغاز کرده گفت

[illegible]

نمکشا [illegible] چون [illegible] نهال [illegible] آمیز بحر [illegible] است [illegible]

چه گلها شگفته [illegible] و حسن [illegible] از زیاده برآمدی

نباشد دل [illegible] که وفا [illegible] صدا [illegible]

نشاید نثار کردن پسندیده [illegible] نباشد [illegible] انگیز [illegible]

لطف نباشد باغ زچندان [illegible] ندارد رنگ گل چندان وفا

نغمه‌ای که جانفزا است بوکه کاهی [illegible] و کاهی نباشد پس این

دبستان که گلهای معنی را تازه بوستانی بست زبان هندی بلطفی که پیدا

از طبله یاقوت گوهر مکنون می‌ریزد معرفش بیان آورده گلشن

و گلشا و حدیقه جان افزا تزئین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گداز

[illegible] ارباب معنی معطر کرده و انجمن سخن عطرآگین شود و بی‌شانه [illegible]

دست تطاول خزان گلهای این گلشن معنی شد و صرصر فنا را بر این

چمن ز فیض استیلا راه نباشد چون این مضمون فیض [illegible] چون [illegible] خاطر

ثبت گشت عبارت این معنی جان [illegible] لوح دل نقش بست لاجرم [illegible]

خاکسار عنایت الله که خوشه‌چین خرمن خداوندان سخن و [illegible]

و [illegible] خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشاره آن [illegible] گلهای چیده را از دامن

بچمن پیرائی این گلستان دلنشین [illegible] قایم است و گلکاری عبارات و [illegible]

از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمایل بعاریت گرفت

[illegible]

[illegible] معنی و مناسب [illegible] [illegible] دلنشین [illegible]

دیوان حسن و رشید و شاهد [illegible] بدو نگار [illegible]

در انجمن بستان [illegible] از صنوبری و صد برگ معنی

ونسرین ونسترین [illegible] گلشن باغ [illegible] جایفزای شگفته بهار

موسوم گردید چه [illegible] این بستان جانفزا و گلستان [illegible]

این صحیفه [illegible] گلشنی است که [illegible] گلبنهای معنی دمیده و شگفته و [illegible]

نوخطی است که شاهدان [illegible] نقاب سخن چون عروسان گلگونه [illegible]

در [illegible] کامل خرد و دانش بزبان [illegible]

فطرت [illegible] پرورده [illegible] انصاف است و از دکاه قدس

[illegible] نشسته [illegible] است که چون [illegible] گلستان [illegible]

معانی [illegible] از [illegible] جمال این عروسان حجله [illegible]

[illegible] و تماشا کردنی

[illegible] واگر [illegible] ملحوظ گردد [illegible] بطور [illegible]

[illegible] فرموده چون [illegible] و [illegible]

[illegible] فطرت [illegible] بزبان [illegible] بیان مانند [illegible]

و در [illegible] گلهای [illegible] طبع انسانی که

[illegible] اطرای [illegible] الانسان [illegible] و مزین است [illegible]

آلایش فتور و نقصان ... نیست نتوانند کاشت
بیت طمع دارم که ... بخوانند ... نامه ...
زر و سیم ... خطائی ... تصحیح ...
اصلاح کوشند و گر اصلاح نتوانند خموش باشند و قطع نظر ... خوانان
مانده سخن و رابطه ... فرهنگ نکو ... که دو فقره موزون ...
لفظ و ... مبهم بود ... چون ... مرتبه ... طبع
باید کرد و سخن سنج با صدیقه فکر ... دل ... و بالمال
اندیشه ... لخت ... جواهرات سخن ...
... پسندان معنی شناس ... فاضل ...
... کوشا ... قبول خاطر ...
خطه ... بیت ... دست آرد که ...
با فاضل بود تمام عیار ... لفظی ... برون آرد که مرغ ...
باشند ... اگرچه این ...
این دو رباعی ... نعمت خدا ... فضل و کمال فراهم آمده ...
... گفتگو ... باشد لیکن ... الانصاف ...
که از بی ... عیب ... اشعار ... ساخته اند ...
... عطار ... اصلاح ... کرده خاطر ... لهذا در

... از استنباط لطف صحابت حضرت ... ارباب انصاف ... گریبان قرار
راه سخن ما کام ... نموده ... بناه برده ... ازین
و سنبله ... طلب ... اعانت عاقبت ...
که بمقتضای ... در ... که مقصد
و علت غائی از تصنیف این حرفات غیر ازان نیست با ... آغاز داستان

مشتمل حقیقت تولد سپهر وجود ... خسروی جهاندار

سلطان طلسم کشایان گنج اسرار ... راه شناسان پرده اسرار
این رقم ناموه را ... دهقان روزگار استنباط کرده ... صفحه
بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک
هندوستان ... صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب
... در ظل فرمان گرفته و ... معدلت شبستان جهان را
از غایت علو پایه همت پای ... بر فرق فرقدان ... و
و رنگ آرایان زمان را ... از انگاشتن حلقه العقبا و امر
فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیه امتثال ... بر
بردوش گرفته روزگار ... اختیار ... ایام ... اقتدار ...
داده و ... بندگان ... در ... زیر ... نهاده ... نظم
همه اسباب شاهی حاصل او بود ... آرزوئی در دل او نه فلک در ... از ...

گر نتیجه ظفر با بند بخت نحست پیوندید * چون درخت امانی قبالش بی ثمری که کاشانه [illegible]
از فروغ چهرهٔ شمس بی نور شده بود و نخل بلند کامیابی [illegible] زلال الذات مزید
[illegible] لهذا آن قطره واری [illegible] نیشتر غم بود [illegible] بدالان
التماس [illegible] گریه [illegible] شب به درگاه واهب بی منت مناجات و درخواست [illegible]
[illegible] پریشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان [illegible]
[illegible] آرزو و [illegible] ناکامی امید [illegible] کل مراد کرد و نخل تمنای بار امید آورد
و کاشانه دولتش به شمع سعادت منور شد و شام آرزویش به صبح اقبال بدل
گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید سپهر سلطنت با هزاران فر همایونی و
شکوه [illegible] آفاق [illegible] طلوع نموده ساحت تمنای پدر [illegible]
امیدواری را نورانی ساخت پادشاه این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین
بر خاک منت سوده مراسم شکر و سپاس تقدیم رسانید و در ازای حصول
چنین سعادت در خزینه گشوده به بذل و نوال جهانی را مسرور توانگر گردانید و مسکینان
و محتاجان را به جود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم شاه از مهر فرزند
فیروز بخت * در گنج بگشاد و بنشست تخت * بشادی که [illegible] دورد
رنج * بخواهند کان داد و بستاند گنج * القصه آن گوهر دریای [illegible] اختیار
در ساعت مسعود و زمان محمود به اسم سامی همایون سلطان [illegible]
سعادت مند بیدار بخت تربیت آن والا گوهر [illegible] جوان [illegible]

[illegible]

وچهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپهر بنا بر این سال

بواسطه اکتساب کمالات معنوی ... طالع بلند تفویض نموده

و به وکلاء دانشور و دانایان خرده پرور را بجهت اصلاح طبع سعادت سرشت تعیین فرمودند

تا به تکمیل فنون حسب یزدانی و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات

همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروایی و قوانین سلطنت و کشورستانی

یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود را در ازل به جوهر قابلیت

در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق حسنه

معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخ

حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های

و شایستگی حال و استقلال و نیروی تن و قوت دل و رزانت ...

... و جامعیت صورت و معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب ...

نام شهره آفاق گشت شعله ... جهانداری شاه نشان

توجه بعزم شکار و ... طوطی شکر گفتار

... طبع ... شاهزاده کیوان جناب بمقتضای ...

... دولت افزاده بود ...

اکثر اوقات شریف را صید افگنی صرف نمودی ... مشغول ...

روزی بعادت معهود باشتی چند از ... عنان گلگون ...

وقت [illegible] قصه احرام [illegible] جانب [illegible] معطف ساخته جانوران صید کمر را سپهر

سر داده شاهین تیز بال عقاب [illegible] شنقول سیماب طبع [illegible] سبک آهنگ اوج گرا

کوه پیمای کبک و دراج پر [illegible] زمین آورده و باز که تیر پرش از خطوط سپید و

سیاه نجم [illegible] باشد که سیه چشمان عشوه ساز به خنجر مژگان دلهای

[illegible] آرند در گرفتن تذرو [illegible] آمده چنگل باز کرده پلنگ [illegible] آهنگ

چون ایام دو رنگ جنگ چون [illegible] فرو برده تا هنگام گرفتن [illegible]

و چون [illegible] ساخت [illegible] تیز ناخن عقاب [illegible] کمان چون

اجل بر سر [illegible] عدم [illegible] قطع [illegible]

[illegible] روان شد بر هوا [illegible]

جهان شد خالی از کبک و کبوتر ٭ چو شاهین زرین بال سپهر [illegible]

صحرای [illegible] کرده [illegible] شد [illegible] سلطان

که گل [illegible] سایه دولت بود [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] فرمود [illegible] باغی دید در کمال لطافت و طراوت که [illegible]

[illegible] خون عاشق و [illegible] ایستاده و [illegible] گل [illegible]

عروس [illegible] یکدیگر [illegible] صحن

چمن [illegible] گشته [illegible] مرغان در انجمن [illegible] نوای [illegible] کرده

[illegible] از صبا [illegible] فاخته [illegible]

و چه جماع آن نهاده آشیانست از مراسم چمن کوهر شکستهٔ زمرد

مروارید بسته هر کنجش با نمونهٔ بهشت برین ... لباس خرمی ...

شقه نافهٔ زلف افکنده سرو شیش کشاده با چشمه شیرین با کوشش منبع

آسمان مو جهاندار سلطان به تکلف لطافت بستان و طراوت گل

ریحان اهل نظاره گل و یاسمین چمن شده بود گل خندان و سرو چمان بباغ درآمد

و بنا می چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده و دید در هر گوشه صبا زلف سنبل را

بر بنا گوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عبهر جون کلاه دجانان کج نهاده

وفا یی بر کلبن زده با قامت چمن بسان بهشتان ... لحن دستان

انداخته و بر شاخ هر سرو بسان کف فاخته جون درویشان معرفت کوش فغان

کوکو برداشته و بر کنار جویبار جوالی جون سرو آزاد که تخم حسن ...

آثار می شد و تبسم شیرین غنچه دلستان فرهاد جان شیرین می سپرد ...

جادوانه و مهر سبق فتنه بابلان چمن و چهره حسنای ... رشک ریاض و گلشن شاخ

گل ... آغوش گرفته و تبسم ... که ... حلقه خجالت در کوش ...

می انداخت و شعله داغش آتش بشور در سر ده دل بلبل ... عاشقانه

میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجره آبنیش نشسته

و مانند ... منشیان عزلت نشین ... بسته و کمر وانکجان ...

حلهٔ سبز پوشیده و جون نکته سنجان فی الاظرت ... سخنوری کوشیده ...

مرغی که پای کروانه مجلس سلیمان نبرده و همایون طایری که دلربایی از لعل نوشین لب
حور العین شکر خورده رشک انواع طایران همایون بال و سرور دفتر طوطیان شکرخای
مقال که نغز گفتاری در مرغان چمنستان عالم او استادی برافراشته و خجسته کرداری
در انجمن سبزپوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده چنانکه شاهزاده از تماشای
حسن انجمن و استماع نغمه جان نوازش که در آن چمن سیراب و گلهای معطر
با چهچهه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسب اتفاق داشت بغایت
نشاط بهجت و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت
چون طوطی از نغمه پردازی بسکه شگفته شغل کرده از خویش بود اصلا متوجه نشده بجواب سلام
نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن باب مکالمه
باز کرده حریف خیال مانند کلام سخن سنجان معنی اکبر چون گفتار شیرین و مثل لاویه
معرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای بی زبان حیرت
کشته ساعتی چون تمثال حیرت و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم
محبت آن سبزپوش شیرین گفتار فزا و گردار در مزرعه دل سبز کرده از غایت
اضطراب لعل گران قیمت از بازو گشاده در پیش چون نغمه پرواز نهاده التماس
طوطی نمود و از عدم اصطبار نعل در آتش گشت چون تاب مفارقت آن مرغ دانا
در خود نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده زد

شاهزاده گفت ای جوان ما آشنا مرغ بدانی که وارث تاج و نگین این ممالک
و دلم ربوده این مرغ زیرک ست اگر بخت مددی میکند و اختر یاری نماید
لعل که بخراج ممالکی می ارزد بستانم و از سر این هشت کیسه بگذرد فلا ندامت [illegible]
و بعد از وصول دولت بهزاران منت ایکان ارزانی داری جوان نمانی بجا [illegible]
مشاورت شده دانست که خلاف رای سلطان رای جستن گمراهی خویشتن است
لاجرم طوطی را بلازمان سلطان تفویض نمود سلطان از این معنی بهجت و
نشاط آگین گردید که پنداشتی بقبضهٔ ملک هفت اقلیم دست یافته و جهانداری
ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج
مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را همدم صحبت و مونس گزیده لحظه
مفارقت او را با خود تجویز نمی کرد و همه وقت با خود در پیش نظر میداشت و آن
مرغ زیرک شب و روز بسخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی می نمود

تبسم کردن طوطی به هرزه درای صحبت پور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق محرون بانو از افق باطن جهاندار شاه

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کاینه
بوده چنین دانند که بنا ارادت را که در نهانخانهٔ مشیت مستور است یکباره
معین و نهان منظر بجلوه گاه شهود آرند لاجرم بمقتضای رسم عالم اسباب
نخست سببی بر انگیزند تا بی شوایب تعذر از حجاب خفا بعرصهٔ ظهور [illegible]

... این قول آنکه روزی جهاندار پادشاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده

با یکی از پرستاران پری تمثال قصر پرده نام که دلش در گرو او بود صحبت

و از نشئه سرشار حسن بی نظیرش سرخوش آموده نشاط بوده بطاق ابروی

هلالش بحق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در

اثنای گرمی هنگامه عشرت و سرور که از باده حسن و حسن باده نشاط دو بالا

داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خود بینی که کاسدترین متاع کسور

آگهی است فریفته جمال خود شد و از نشئه ... لبریز غرور گشته در حالت

سرخوشی و بی حجابی باده بی اختیار بزبان آورد که ای شاهزاده اگرچه

گستاخی است و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زبانی بگویم

و شان خسروی بطاق بلند گذاشته سر رشته انصاف از دست ندهی

و بی ... تکلف از روی صدق ... باز نمای که مصور قدرت بیچون بیچ

پیکری از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه

ایجاد نقش بسته باشد و با ... لطیفه ... پرده ... شاهزاده

با شمع نگشاده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از ...

بنان غنچه شکفتن گردید و آثار ملال بر ناصیه آورد و از روی شوخی و ناز

و دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که ... باعث تبسم این

مرغ ... من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده ...

سامعه از حد برده استغفار نمود ظاهرا طوطی اصلا لب به نطق آشنا نساخته بناء

بلبل تصویر سکوت ورزید چون از گفتگو قرار یافته جناب خارجه طوطی

گفت ای خاتون انکشاف این رمز هیچ وجه الا اصرار نکند و سود نبخشد صلاح

کار تو در آن است که از این اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آیین

زنان است و سرشت این طایفه با جهل و عناد سرشته مطلقا از این آرزو در نگذشت

و از آنچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا که زبان سکوت از سر گنج نطق برگرفته

جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که به حسن خویش مغرور بود

بیخت که باعث تبسم شهرزور و مبدا نزغ این بانوست که خویشتن را به حسن و جمال

زیبا بر معتقدان سلسله بشریت چون سرو آزاد و سرفراز میداند و نیکوان

جهان خود را هیچ می شمرد و میداند که آبادی کارخانه الهی منحصر بر باب وجود

و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل در این کاخ مقرنس چندین

گلشن است که در هر گلشن هزاران گل رنگ و بوی هزاران که در شکفته و چنین

نزدیکی کشورهاست در آبادی معموری و وسعت و نضارت نسبت به ولایت

قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد که بهره‌ور تابنا

که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگستری افروزی و سلاطت نقاب و حجاب

حجاب بر روی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس

بوی تماشای حسنش همین چشم رخنه‌ای اکمل خاتون بپهلوش نشستند
مانند سهاش آفتاب دیگر جو بدانه بیند و برنگ کیاه پیش گل قدسی
نیارد اند استماع مقدمه خاتون غرق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد
و جهاندار شاه غایبانه بر جمال جهان گیر مهر و زربانو عاشق گشته دل از دست
داده تا دنبال گردن جان بکمند طره ماند رشته مجنون وار صحرا نورد وادی
تمنای وصالش کردند و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته‌اند و برست
اسپ شوق را در فضای عشق بدافغان جولان داده و یکه از دایره تعلق غیر
افزوده‌اند بیت نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد ٭ بسا کین دولت از گفتار
خیزد ٭ در آید جلوه حسن از ره گوش ٭ ز جان آرام بستاند ز دل هوش ٭
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه ٭ کند عاشق کسان را غایبانه

تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر البشر را به سواد جهت آوردن شبیه مهر و زربانو

چون جهاندار سلطان از زبان
مدرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن مه رو کوسار دلبری شنید
دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاید حجله
دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه کرد بجهت رفع گمان و حصول یقین مصور
سحر نگار دیجاده قلم بی نظیر نام را که بهزادکاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون

[illegible] واشکال کوه و هامون و شجر برگ سمن چنان نقش بسته که یک نظر معاینه این
[illegible] بی رنج تردد و سیر هفت اقلیم و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی
و خرابی جهان را چون جمال در آینه مشاهده کردی و ترتیب پسته مجلس نگار
و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکریان و انبوه مبارزان و صفوف گردان
و دشت میدان آیینی ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و نظر
شجاع از جبان بیننده را بی اللبس در نظر جلوه نمودی زبانه در زیر این پای سایبان
زرنگار چنان جادو قلم سحرکار به دید تصویر و چشم خیال ندیده و روزگار کهن پیر این
لطیف صندل گون چون او استاد جادو نشنیده سحر نگار گوش هوش نشنیده
از اعجاز خامه ندرت طرازش طایر تصویر چون مرغ حسن مستعد بانگ و صفیر بودی
و جادوی قلم سحر پردازش پیکر تحریر بیرنگ را چنین قابل نشو و نما نمودی معامله
[illegible] اگر مانی ارژنگ نگار به صفحه هستی نقش وجود نبستی [illegible] به نقطه
[illegible] خامه سحر کار آن جادو آفرین بر کار دایره هستی سر حرفی زدی [illegible] اوراق
در دیوان کائنات منشور [illegible] رقم استادی به نام آن جادو نگار ثبت
کرده‌اند و در ذات آن مقتدای ساحران سحر پرداز هنر و چابک دستی طرازند
حکمت بالغه صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته انبات
نقاشی جهان را مژده داده و بر سامی ز اقلیدس زیاده و قلم چابک
صورت گر چیست که بی کلک از خیال نقش می بست [illegible]

پیش آمدی که آراسته از لطافت نقش مانی در لباس ارباب تجارت
تعین فرمود و ارقام نقایس ... تحفه ... تسلیم نمود تا بدان
وسیلت به یار فرخنده ... پیش رفته شکر ... شالش را که غائبانه
کشور دل تاخته بر صفحه حریر مرتسم کرده شده و حضور بیارد بی نظیر بر میمون
رخت سفر بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان شد
پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز
شده بشهر سیوسواد که پایتخت بدان خورشید بود پیوست و در پیش درگاه
باغی که محل سیر مهرو بانو بود محل اقامت انداخته بار امتعه بگشاد و پاره
از اسباب نفیسه بطریق ره آورد بخدمت منتسبان آن دار قرب بساط خسروی
شرف استیلام دریافت شهریار انه تماشا گری نمایشی صفت عشق بقامت محظوظ
گشته به آیین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله
توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از
کدام کشوری و باد ... بضاعت ... جری
و بازرگانی بنفیسیم شای شهرنقه و جناس غریبه بدرگاه ما بیاورده بی نظیر
از دیار و کشور خداوند خود گریختن بمقتضای مصلحت رسیت باده و غ آمیخته طلبی
چند بگذرانید که حیرت در تماشا خسرو افزود و چون از جناب خلافت مرخص
گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و ما تماعشق مهر کوهی در برزن آوازه

و اقا دما انکه مقربان سرادقات عصمت بهروسیلهٔ مکانی حقیقت ابلاغ عرض

پرستاران سلک آفتاب دیدار رسانند انیکه دعوت در باب وصلتی از

حکم عالیه نفاذ پیوست بی نظیر دستان روز کسل ده و ادب تر و در او وسیله ساز

عذر بخواست و التماس نمود مطلعی که این غریب در کنار سکینی خود دارد

قابل آنکه دامان جناب عصمت قباب است و محض بارادهٔ تسلیس شرف امکان

شادروان فیض نشان این مسافت بعید و راه دراز آوردن واز غایت شوق

خاکبوسی آستان عصمت آشیان معظمات عزت بخود داستان گرفته الحمد لله المنة

که باز به نصیب خود پیوست و برکت صدق ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک این

داستان گذشته سالماً و غانماً به درگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بسته ها

گشاده و بارها را واکرده از اینجا بر داشتن و به بارگاه عالیه آوردن خالی از

تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخی ست و از آیین ادب

بغایت بعید و از محال بندگان اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی

و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال همایون سایه سعادت

بر این بارگاه اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین

طراوت اندوز نشاط گشته سر از جیب سرفرازی بر خواهند کشید و هم مشاهده این

هدایای عزیزه که از نفایس روزگار است و تحفت ربع مسکون ...

گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار با وج گردون رسانند بعید خواهد بود

نفایس جمع نفیسه یعنی چیزهای قیمتی و پسندیده است

امر عالیه بصفا و رسید بندکان انجم نقیاد که سعادت کوش در بهران حضرت
چه علاج مهر و ماه تو ملتمس تقلید بشرف اجابت مقرون ساخت
روز دیگر چون نیر کیتی تابید از کریبان صبح سر بر زده ردای نور بر عالم افشاند
در هودج زرنکار که خورشید خاوری در آتش رشک تب قرابش میسوخت
چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شده تا زنیان چمن از تشریف آوردن
آن سروان رنک بر رو شکسته ارتبس تعقال سمن آب کشته از خود رفتند
چون بر مسند اقبال بنشست با حضار بی نظیر و ناطق واد فی نظیر از بن برزده
جان نواز بفرط شادمانی و نشاط انبان کل شکفت و ناعند نسیم کوی صحی
در خدمت آن نورس نهال شهر با بهی مشتاقت و اجناسی که بیا یاری
خادمانش بود حاضر ساخت مهر و ماه تو در بحجاب پرده تنک نشسته
جندی از دایه های سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر کرفته
اندرون پرده بیارند چون نظیر ساعتی که دیکار خانه کیتی هیچ چشم مثلش
ندید در بساط این سنبلیکون ادیم مدان نقش عجیب توحش خندیده
تو بر تو چیده بدست حادثان داد ماه تو هی جان از تماشایش آنقدر
که بقالب بیان نکنجد محظوظ شده آواز بلند تحسین ها فرمود و آفرینها
کفت و بخادمان فرمان کرد که اکر غیر ازین متاع دیکر داشته باشند
بیارند تجار ان بعد از ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند

بیکصد و پنجه مقفل که تحمل حصه را با خود دارد اما چون کشاید بهره‌مند با نو از آن

کمان برده در باب ... آن ... بی نظیر ... تحمل ... رسیده

رسید با نوی ... و مبالغه ... بی نظیر ... از شوق و کمال

و مطلبی را که در ضمیر ... منظور داشت مخبر شده ... عبارتی به عرض رساند

که اگر چه متاعی که آن را می نازم ... افتتاح ... است اما چون وجود

پادشاهی ... بی حضور او ... از شنیدن ... شوق بهره یافته

ازین صد و پنجاه تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس بود بی نظیر گفت اگرچه

اقبال ... این امر موجب ... و امانت ...

... باقی ... چاره ندارد ...

اما بی آنکه ... اثر ... دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت

و خواهش خاطر ... با نو در باب تماشا ...

اتم بود بی نظیر ... در کمال ...

مقرر ... حجاب پرده ... جمال ...

بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرد چون ذره از آفتاب مهر وجود

یافته بی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت ... رفیقان ...

با آن آفتاب آسمان حسن ... چهره ... نگاه ... تصویر بی نطق و سخن

... حرکت گشته ... از غایت حیرت چون چشم نرگس ...

جمال طارمی شد حسن توفیق از دست بنین افتاد بهره و جنا نواز مشاهده جمال بی نظیر

متحیر شده پرسید که جمال تست جهت آنکه همه متفکر گشتی و از خود رفتی

بی نظیر به حال خود جمع کرده گفت ای پدر شنیده ام [illegible]

پیر کهن سالی ضعف و ناتوانی [illegible] است از آن جهت گاه گاهی

آنقدم ادا مری زندانی مصرعه میرزی و صد عیب چنین گفته اند

[illegible] توفیق [illegible] شده [illegible] شاه که خود بقلم اعجاز رقم [illegible]

بوده [illegible] [illegible] جمال شاه حسن [illegible]

از دست داده پرسید که این چه [illegible] نام جان [illegible]

بی نظیر گفت [illegible] وارث تاج و نگین [illegible]

که در حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف [illegible]

تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بوده و سخاوتش نام حاتم طائی کرده

گفتارش طوطیان شکرخا را دم آورده و از حسرت رفتارش [illegible]

کبک [illegible] چون به جهت [illegible] [illegible] [illegible]

شیر زبان [illegible] در خانه روباه خزد و فیل دمان به سوراخ مور در شود

در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی

قطعه سکرفی حالی [illegible] و دلیری [illegible] [illegible]

باد [illegible] تازه [illegible] گردد [illegible]

خوبی سر و او چون کمر و آزاده بیک برقم ازار صفحه در کشاده * بدو نیمه را
دو رخ نهاده * بر اد بهم حسن بغضب ستم نهاده است * بی همدم و خون نشیند
کیقباد است * شبی کر کنج بخشی داد * [illegible] کبر قامتی را بر ما
سخن کوید دراز مرجان بر آید * زنده شیر سر از جان بر آید * مهر و ماه
اندیشیدن این حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در
مزرع دل کشته نهال دوستی در چمن خاطرش نشاند اما از انجا که حیا و تمکین
حال بود دو سه روزی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را ابتدا فاش نساخت
و نهانی شعله شوق در سینه باطن زنده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شیشه را
از بی نظیر بخواست بی نظیر [illegible] بی پردگی از اقبال انجمن سر باز زده گفت سر و
جان فدای خاکپای سلطان جهان باد این خاکسار بخت بعرض رسانیده
که این شیشه امانت است در غیاب ما در دست نتواند کرد ملک زمان فرمود
که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاید سخن تو از حلیه صدق عاری باشد چه باید
حریر باد تصویر شیشه صانع نیست که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد
بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر به لیت این پایه حمید فرمایی
زیاده بر دوسه [illegible] ندارد و اما اگر تقاضای خاطر در تماشای جمال عزیزی از شیشه
جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی بیت بر دو عالم قیمت خود گفته
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز * در شان این شیشه صادق می آید ملکه جهان کیفیت چنین است که فرمانفرما

... کشور بنگاله در ... خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از حوزه [illegible]
خرمن جمال او [illegible] چون خیابان ... که از هر خرمن خوشه برداشته
اند و از سرمایه [illegible] سرمایهٔ حسن و جمال فرخنده و آن نیز بایست
تحقیق کرده و بیقین دانسته که از کل وجود [illegible] جهانداری بمشام کسی فایز
می شود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت در سلک ازدواج کشد و کل باغ
پیوند [illegible] بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون
تکلیف آن خسرو حالی تا به [illegible] سعی [illegible] بدست آورده در خدمتش بی
وابسته دارم که مبلغی گران و نقدی نمایان و جلدوی چنین خدمت دست
بچنگ آرم بدین وسیله [illegible] از احتیاج [illegible] گشته اند
سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ [illegible] ناوک
دل [illegible] یافته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و دیگر
خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی
سعادت وصال او زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود [illegible] حیات در کمال [illegible]
عمر [illegible] تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس [illegible] اوج
سعادت با دام دیگری گذاشتن و خود ناامید نشستن [illegible] سلسله [illegible]
داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهتر [illegible] صلاح در آن است که
طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه حصول دولت

بیش خود لکن باید نشست و از غایت بی غایت المی که کلفت نفس مطلب بنده ها
و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب
برجسته شهود جلوه آرایت چه شیخ بکام اهرمن نند کفت ای تا پرتو اینه مطلوب
انیر که بساتی مراد دست محصول می اینجا این بیکر کاغذی با دست من بهر دلش
در زمکر دو حوصله آرزوی تو تکیه بی پیچ و تعب بستان دبکام دل بار منزل مقصود
بیش کمر خود ببیند آنکه عالم حادثه زاد نفس صد سنک نیز تک می زند
اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است نقد را با امید
نسیه که نسبت راهی از تیر از میدان بر پیش کرفته روز و شب سرکردان باد
زود شود احتمال دارد که آفتی عمر برزند و در کل محروم و مایوس کردی و محرومی
آفت حیات شده بقیه عمر در بلای حسرت این کنج بیا مکان که مال را بیکان
تو از دست ندادم کرفتاری و مبلغ و نقدان ملاک نشود تو خطر ازین قضیه بکن
سلامت انتهای انجا که حال آدمی نیاز چو سنه بیکی و ضرر بیاید
شاید که در این مدت او در آن وقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو مردمی بجا نیاید
انمعنی باعث کاهش جان و اندوه دل کردد و رنج روز و شب سفر بیش آید
شود و مطلب از تمهید این مقدمات آن است که نقدها از دست داده بدل
رسیشا فتن شرط دانش نباشد بس بود دیده بیند که ازین سودا سرگردانی
این کرامت باید کنج از دست ندهی تو نصیحت مشفقان بکو و سخن نامه کاشد

خواجه مطابق جواز نامی که محمود بی نظیر چون حاجت آن از افسون در دل پری اثر کرده
اول خود را بر استغنا نموده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت
ارجاعی عیان نموده تن بخدمت داد و چون مهر گرانمایه نقد فراوان ایشان در بها
دل کرده نسبت به او تفویض نمود در وقتیکه بشرف ملکه مشرف بود از روی فهم
رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن پری تمثال بقلم حافظه بر صفحه دل
ثبت کرده بود و چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامه سحر نگار بر
پیرایه حریر آن پری مرتسم ساخت که از حسن با طلعت و چهره حور فریب آن
مهر سپهر نکویی سر موی تجاوز نکرد و پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی نظیر را الا به مطلب خود خواه گشت مهمی که در پیش داشت بانجام
رسانید از خدمت مهرو بانو رخصت شده مبادرت بمراجعت نمود و به جناح استعجال
طی مراحل و قطع منازل کرده به پایگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه ماه فریب مهرو بانو و چشیدن مار عشق تا زکی پر صندل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعد و
مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهرافروز مهرو بانو را بنظر
فیض اثر گذرانید چه گویم که تا فلک با وجود هجران لعبت نورانی بر

نیلگون خود دارد و شاهش را از خواب بند ده و مانی پرویز نگار کین در کار آئینه بستی
چنین نقش بو العجب نگارخانه خیال تصویر نکشیده از قلم نقاشی حسن آب و تاب
دامن نظاره پر گل شدی و از نشاط در پیچ نقش ساغر معنی پر گل گشتی
قلم هنگام نگارش وصف جمال آن خورشید تمثال پیچ و تاب چون
قلم نرگس در دست کاتب پیچیده و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل رنگ
آن پیکر حیا دیوانه به پرواز می آمد شاهزاده به یک نگاه بر آن صورت
جان نواز محبوب دار صحرا نورد وادی تمنای وصال بی بهره و بی تاب شد و لشکر
باده عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین
لختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب گشته
التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب پاشیدند بی نظیر که نبض شناس دلش بود
همه را گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفت از آن مستی بسوی هوش آورده
باز بر تخت نشاند اما از آنجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست
غم دلدار جان بی اختیار و گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش
جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده انگشت پیامی
برخاست و بر سر ناز و حسن ادبت بر جناب عشق نهاده با عقل کار ساخت
و کم فرصت طلبش کلیم براند آوازه رسید هر کوی و برزن
در افتاد عاقلان با پیر سلطانی گفت حال معروض انوار تقرب

پادشاه از استماع این [illegible] چنان [illegible] گشت و سلاسل بند [illegible] و شاهزاده را

در خلوت [illegible] واعظ مفتوح ساخت و شاهزاده [illegible]

در دامان حالش [illegible] شاهزاده جان را به [illegible] عشق [illegible]

آمیز آکنده بود [illegible] عقل به دلیل راه نیافت [illegible] اقدام توجه بر جاده قبول

ننهاد و بیشتر در راه جنون چون [illegible] دیده خون‌بار خویش قطره‌زن شد

پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در لجهٔ غم فرو رفت وزرای صاحب رای

و عقلای مشکل‌گشا را جمع کرده در حل این عقده لاینحل یاوری جست آنها

خرد خورده‌بین و عقل صواب‌آفرین جنبانیدند و [illegible] به کار

بردند و چاره‌ها انگیختند اصلاً فایده بر آن مترتب نگشت و روز به روز آتش [illegible]

بالا شدن گرفت و نایرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد

اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل هر چند [illegible]

حصول مقصود [illegible] عجز رای [illegible] عقلا بدان راجع گشت که روز و شب [illegible]

غریب و حکایات عجیب در خدمت زبان [illegible] طوطی [illegible] در خدمت آن

آزاده [illegible] کشور چون [illegible] شاه که این مداوا [illegible]

آمد حکایت اول یکی از ندمای [illegible] شاه [illegible] در مجلس

[illegible] جلوه‌گر ساخت که جوانی بود از ارباب [illegible] از دولت و کامرانی [illegible]

وافی [illegible] و از اسباب معیشت و [illegible] کامل [illegible]

۳۷ شجاعت بالغ داشتن

دل و نیروی تن و سر جوانان معاصر خود بی نظیر بود و شجاعت و شهامت بعدل [illegible]
سبقت از امثال و اقران گوی سبقت برده و بجلی نسب و وجاهت ظاهر از
همگنان سرآمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت مرتبه
که زمانی از مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده
رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت
شوهر بوده بیشتر اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر برد
و اگر زمانی جوان بجهت مشغول بودن بکار و تحصیل وجه معیشت که شایسته [illegible]
تنگنای [illegible] ساعتی چند از آن گزیر نیست بجای دیگر رفتن بایستی موسمش [illegible] دماغ [illegible]
از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر کوی و برزن
غیر از فسانه عشق ایشان بزبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم
می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه بشکار [illegible]
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح [illegible]
نمودی و از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را میان این جوان و برادر حاکم
خلت او [illegible] دوستی مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می نمود [illegible]
برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان
حقوق سوابق آشنایی و نمک نشناسی [illegible] گردانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره سحرفن خانمان [illegible]

بدست آورده بیش از پیش فریفتگی و اظهار شیفتگی نموده اسند عاشقی صادق پیشه

کرد زن مدتی چند چنانکه اقبال امر بسر باز بود آخر از آنجا که طینت زنان

از آب و گل حقیقت بود و وفا اثری نباشد و خوی قالب این طایفه راستی سر نگیرد

سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا را از لوحه دل

که عمری نسبت بدان پرداخته بود یکباره به بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد

و مانند گل گریبان عصمت خویش را ناموس پیش شوهر چاک زده در چارسوی ملت

طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین وتیره بگذشت و از این مقدمه پیشه

شکن نام و ننگ در همسایگان تقریری واگوییهان آمد زن از تیغ سنان

شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت

اراده ناصواب فراپیش خود مصمم کرده مشتاق بود و آگهی نجستیدان تا با آن

اجنبی را فوز عظیم دانسته عهدها درست موثق کرد و منتظر وقت بنشست

تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوی از پیش

جهیده بجانب موضعی که محل توطن یار و مدار آن سیه نامه بود عنان دولت

دنبالش تاخته بحوالی آن دهیه صید را بچنگ آورد چون آهوی [illegible]

نفت حضر بسوی غار مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن و تاختن

مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه [illegible]

طرح نشست انداخت و پاره از گوشت نخچیر علیحده بکار [illegible] تتمه با بهنا ارزانی

داشت و خود با کل طعام میل نمود و چون چهار عزیز مصر با تمکین از میل نکردن
به طعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی استفسار نمود جوان گفت شنیده بود
نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و تا هنوز بی حضور ملکه
دست به طعام دراز نکرده است و همین نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد
که در هنگام دوری لحظه در قالب آرام گیرد و در غیاب معذور داشته خاطر نازک
نرنجانند و این پاره گوشتی که نگاه داشته ام بجهت آن است که اگر اجل امان بخشد
فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش باده نموده
شود مادر و پدر آن ناپاک از شنیدن این حکایت بغایت مسرور گشتند و این مرد ساده لوح
غافل از کج نهادی زنان دست با جمال طیش قلوب شب را به روز آورد و آن زن
بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از آمدن
شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید
آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب یک گوشه خانه
آن دزد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاده
تا رفتار کالکون شب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت
به جهت سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه
از زیر سرش برخاسته بود از روی کید و لکی برخاست و خود را امین و کنیزان
بیدار کرد و آن همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند در این اثنا

وقت

وقت فرصت را غنیمت انگاشته بر آمد و از آن جنس سوار شده مرافقت [illegible]
از آنجا شبگیر زده [illegible] گرفت در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده [illegible]
تا پاک مهتواری کشته و کام دل از حقیقی [illegible] روزگار بعجز خاک مذلت ریختن گرفتند
یعنی بشربت باده نفس اشتعال نمودند چون آتش فرو نشسته چون شد این او را در خانه
نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اصلاع کاشانه دوید
از وی نشانی ندید کان دید که مرا آتش سوخت فی الحال نوحه [illegible] و فغان
پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق [illegible] و در بهار رفت کشیده
باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و تا در مصیبت حال کر افشانده
دوا ازین ناپدید سیر درنها [illegible] و از کنیزان پرسید که
چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران کیفیت حال آگهی داده [illegible]
سوختن خاتون خبر کردند جوان با شنیدن [illegible] آتش بلا در دامن جان گرفت و اشک
از دیده روان شد و از غایت سوزان مصرع بزبان آورد مصرع
ای وای ز محرومی دیدار کریم القصه [illegible] استخوانهای سوخته از زیر آتش
بر آورده مدفون کردند چندانکه خاکستر را بر فرق روزگار آن [illegible]
ابلهی الحال [illegible] از معنی متحیر شد بخود اندیشه نمود که این [illegible]
تا حالش چون شد که نشانی هیچ پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته
[illegible] نمایش ظاهر می گشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد

سر از آغاز و انجام هیچکس خبر ندارد و باز بگوید نشانی از او بنظر در نیامد مگر از انجا
که رسیدست زبان خادم اسپی محمد شریف تبریزی آن که آنجا سر انداخته
ولی در غایت نان ناموس زاده جوان بامنسعه مرد تبرسی متولی شده بود از انجا
بخانه مادر حاکم رفت تا از دل هیچکس او بنهد و بر عتاب خشونت کند چون
رفت خورشید که از نسیم شب نامه ای بست جوان نقش درست آن سیه نامه
از روی بد بختی پرهیز نداشت با پیر او حاکم رسیده در دامان عصمت خود خاک
انداخته است انجا لباس خاکستری بر خود راست کرده سر در خاکستر آلوده
چون در لباس گدایان جهان زاده بجای طریق تحسین و کرم روا داشت تفحص
هر منزل و مکان و شهر و غیره شهر کوچه و درگشتن آغاز کرد تا آنکه بشهری
که آن دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفق بیک ناگاه در در خانه
که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد و عورتی پیر از اندرون برآمد جوان از روی عیاری
پیشگیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه می کند عورت ساده لوح بی
گفت با یار خود جام دوست کامی می نماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو
ایستاده اگر آمدن تو در مکان بدون اختیار بوده باشد بیا
عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را بشنوانید
گذاشت و او آن رسید رو بجهت استماع آمد و هوش درباخته
سر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بحال عقلیتی مضطرب شده ایستاده

از آنجا بوکلی نزد جوانی آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست [illegible]

از دست بر نخیزد اینجا جهت مدد رفته و الا کار بنا کامی منجر خواهد شد [illegible]

فی الفور از راه دیگر ارا برفتن برده اسب نیم شتاب سوار کرده و دو امیر از طلا [illegible]

که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل کرده شد تا آنجا [illegible]

قطره زن گشته بشهر دیگر ببرند و مترصد که کسی ایشانرا گمان دزد نباشد مواری بیارند

جوان چون زنبرا دید که سر از منظر برآورده باز بیجا [illegible] گشت و اصلا السوس توجه نکرد

و دیگر از اندرون صدای بیجا است از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته

اوست و هیچ عیار ناموس خود او است [illegible] که این خانه را زود ربا [illegible]

واز در دیگر آمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده با دست بجایم

از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسب باد پا سوار

و او را با یراق [illegible] حسنی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام

میروند از طرف دروشی دالست که همان [illegible] چابکی بکار برده خود را بدو

رسانید و بیک ناگاه تیغ خارا شکاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن

بیک ضرب بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بیجان دید از بیم جان [illegible]

نهاد جوان دلاور عنان اسب بگرفت و با آن همه دلیف گشته متوجه شهر خود

شد چون بحوالی شهر آمد از رسوای بروز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید

تا در ظلمت شب کار آن مدبر انجام بعنوانی که بر ده از روی کار نا فهند ساخته بخانه در آید

... شب از خانه [illegible] دیدن و شوهر کودنی بر زن
... [illegible] گشته بود ماندگی و کسل به اعضایش [illegible] یافته بنا بر [illegible]
گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضا را آن شب ازین خواب بر قافله
[illegible] آورده متاع [illegible] بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون
غالب بیچاره [illegible] و پا دراز کرده [illegible] غفلت افتاد و از آنجا که فلک [illegible] شده بود
صبحی [illegible] تازه بر روی کار آورد [illegible] حالم بدین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را
رسانید از راه نقش [illegible] که آن مرد بخت افتاده بود [illegible] اندرون
درآمد و دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت
غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مرد را بر بستر عدم
بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممنوع ساخته گفت این بیچاره
قابل آن نیست که [illegible] بلکه سزاوار گوناگون عذاب و
اول پاداش عمل [illegible] تا دشمن طالع [illegible]
[illegible] تا که [illegible]
[illegible] کرد تا قطعا [illegible] دست و پایش [illegible] بستند [illegible]
[illegible] جوان چشم باز کرده دید که قضا [illegible] نشسته [illegible]
بر بادافره [illegible] خود [illegible] گفت [illegible] بحکم [illegible]
[illegible] سپرده تن بقضا سپرد و آن زن [illegible] خود [illegible]

گردید و ملک شهید تا [illegible] سر کوه آویخته شد و ماند در بیابان اندر هوا ماند و
خود به تجمّر و ناز مجازی [illegible] طالع در آغوش عاشق نشسته بود و بهانه
بهانه عشرت شد و هم ساغر و صوتی و گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول مهوشان
آغاز نهاد گاه جام لبریز باده به تسخیر به حریف عطا می نمود و گهی از لب لعل نوش
سر خوشی افزا می کام می داد تا آنکه از مستی باده و نشاء از چهره آتش کالش
و شراب شهوت بجوش آمد و نشت [illegible] آن حریف زده معاصی
گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم
و بال حسرت در پای این بخت برگشته بریزیم تا دست [illegible] جراحت دشمن کامی
نیز دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبات از سر از دوش تا کش
برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای خرد
[illegible] اصوات آن فاجره به کار اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخت
چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت با خود کشته بود بدان فاسقه شهوت
نشانه بحر عصیان اقدام کرد اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع
گرفتار بود حیرانی با دیدنی به رای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی الیها
بجناب ملک العلام تخلم من یعتصم بالله فقد نجی آورد و قضا را مستی دو آتش
دماغ این [illegible] و به کار هوشناس [illegible] از باده هوش ربای تخت وا از لب مستی سر بر
تیره بختی [illegible] جرا افتاده و ساغر حالت از شراب جهان بر دوش ساقط ماند جوان

تو تبه خرابی احوال این خراب [illegible] تماشا می‌کرد اما از هیچ جا کسی مجال طعام نداشت

[illegible] آنجا بحکم قادر ذو الجلال [illegible] ناگاه از بالای

شاخ درخت فرود آمده بدین جوان گرفتار بخندید و بچه را برباد کرده محاذی [illegible]

گذاشت و نگاه تیز زهرآلود به وی کرد جوان گرفتار به مجرد بیم آن آفت جان ستان

ناگهان کنایه از آن [illegible] خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله این چه حال

که بدین طایر [illegible] بسته ماند شاخ درخت سرنگون آویخته

و آنچنان عذابهای جانگداز به رأی العین مشاهده کرده با [illegible] صورت [illegible]

با پنج قسم دیو بلا که [illegible] از تصور ترکیبش زهره آب شود [illegible]

قصد هلاک دارد و چهارم قسم [illegible] و عمل ناشایسته از این بنده [illegible] عصیان بوده

باشد که ایزد تعالی به پاداش آن بجنس عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا

بعذابهای دوزخ ما خود گردانیده طایر النفس چند از حیات [illegible]

بر آن شرف دارد باقی [illegible] که این [illegible] ورزیده چون [illegible] و [illegible]

[illegible] خوار [illegible] هستی مرا [illegible] خواهد ساخت هرگاه [illegible]

[illegible] در وقت [illegible] در باب من [illegible] شده باشد که [illegible]

و [illegible] کامی [illegible] بشتافت [illegible] جان [illegible]

اصل [illegible] چاره لیکن [illegible] است که این [illegible] کار [illegible]

[illegible] نجات [illegible] دل [illegible] غم [illegible] کامی [illegible]

ازین شعبده دیگر آه آتشین برآمد و زنگار ... سرنه‌اک گشته جوان

گرفتار پنجه بلا با دل ... که ما خود را بر زمین فرو ...

و آهسته آهسته بر بالین آن ... تا به رفته گریه کرد ...

و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر سرشار آمده بوی

رایحه می بشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب ...

بر کلچه ظاهر کرده قطره چند بر یک ... از دهان ... ساغر سرشار

چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان دستور بخت برگشته پیچیده

ساعتی سر ابر روی کلچه را گذاشته و نگاه های گرم کرده بر شاخ درختی

راهی که آمده بود باز رفت و از دیده تا ... جوان گرفتار نماینده چنین

قدرت طراز لجه حیرت فرو رفته بصنعتهای رنگارنگ صانع بی‌چون و بی‌رنگ

هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه باده حکمت جوش خواهد زد

و از دور فلک شعبده باز چه بازی بهوش که از پرده کار خواهد آمد

چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته نشست و قدری

بجواب ... بر بستر استراحت غنوده و ساغر ... سرخ چون ...

نعره ... نشانه و ... آورده بود بلا تحاشی آن ساغر ...

فرو ... و در یک لحظه سم قاتل سرایت کرده مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی

که آن فاجره تیره بخت بیدار شد جان خود را سرخوش باده فنا یافت

از معاینه انجال بغایت [illegible] که گشته آمد به تجربت شد و هیچ [illegible] گرد باشی

[illegible] حیاتش شراب حمله ده فنا چگونه [illegible] با لبش زندگانی جه

[illegible] قم فنا دهن بیک ناکام از آنها حاصل [illegible] گرداب [illegible] افتاد و تشنه

کام از بحار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع نا [illegible] استیلا یافت و عرق

[illegible] تحریک آمد لبش انفعال تیغ آمد اجرایش از غلاف کشیده [illegible] آمد

و خواست که آن بیچاره ناکام [illegible] و باده حیات از پیمانه وجودش خالی

عدم ریزد شنیدم چون زن [illegible] و در جوش [illegible] بغضب آمیخته تیغ [illegible] سر

زیرا که دران حال که [illegible] و لبش [illegible] از شکایت [illegible]

[illegible] بنوا [illegible] آمد [illegible] تا جایی از [illegible]

در آمد گفت زنانی [illegible] و دو کلمه عرض [illegible] گوش کن اگر [illegible]

آمد بهتر و الا اختیار باقی است زین دست [illegible] باز [illegible]

که این بدبخت سزاوار دار بگو تا چه [illegible] آن گرفتار دام بلا زن [illegible]

بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دائم [illegible] و آن [illegible]

در [illegible] از [illegible] پیشانی [illegible] ساخته

[illegible] در [illegible] بنام من چنین رقم ذلت کشیده باشد از [illegible]

رو [illegible] عقل [illegible] شد

گشتم [illegible] صواب آرد و چون [illegible] شده

[illegible]

گر آن عزیز که قبل بدو سپرده بودی مطموره عدم [illegible] و جود را

آلمش [illegible] سوخت کنج [illegible] را [illegible] که جایش در بهشت برین باد

این جهان [illegible] کرده جای الست که [illegible] شکیبائی

باشی و زلات [illegible] خود [illegible] که اگر

فلک سر بسر گردد از عهده خود برنگردم پس عهد [illegible] اگر تو ارزوی [illegible]

وگرچه حقوق صحبتهای دیرینه [illegible] الحال [illegible] از [illegible]

اینانچه امید بودی عزیز [illegible] شاد دنیا

جانان [illegible] معاودت [illegible]

از پیش خود اختراع [illegible] لازم [illegible] که [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible] در میان جان و [illegible] اجرای [illegible] رفت [illegible]

طریقت [illegible] خاطر [illegible] باشد می باید هر که [illegible]

[illegible] شیرین [illegible]

[illegible] داشته [illegible]

تا [illegible] رعایت عهد [illegible]

بازگشت [illegible] شکر [illegible]

[illegible]

[illegible] چیده در حجره تنگ و تاریک [illegible] و بطاعت و عبادت مشغول شد

[illegible] این شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته [illegible] و خود را [illegible] پشت جنون ساخته

و بر ایشان این دو روزه عمر [illegible] عقل نباشد

انجمن آرایان دانش و فرهنگ [illegible] پسندید [illegible]

[illegible] بوی وفا بمصیبت [illegible] این طائفه ناقصه چون [illegible]

نظم [illegible] نقش وفای عهد [illegible] قلم شکسته زن [illegible]

بود ولی زمانی [illegible] چون در بر دیگری [illegible] خواهد که [illegible]

نه بیند حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته

با هم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار

بجام حضور باده سرور [illegible] بسخنان مسرت اندوز و کلمات عجب انگیز

رونق انجمن می افزودند در اثنای این حال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده

برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش [illegible]

رسیدن او را مکروه داشتند و صلا بدو توجه نکرده وجود [illegible] مخل مجلس [illegible]

[illegible] انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر [illegible] ورده

بجانب گوشه بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم

سکوت از سر گنج نطق برداشته و این جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان [illegible]

بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهره حال اصحاب بزلال نکات صحبت [illegible]

شب و مجالس مجلس را که چون نسخ فرح بود شاد [illegible] کرده

و غنچه طبع اصحاب را که از سعدن [illegible] جوان نقصان یافته بود بنسیم حکایات شیرین

و نقلهای رنگین بدلیلهای لطیف و لطیفه های عجیب شکفتن در آورده و اخبال

مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این جوان را مغتنم انگاشته مصاحبت او را

بدل گزیدند و متاع مواصلت [illegible] را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری

بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر برخی جهت [illegible]

و بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجالس طرازان [illegible] گفت که اینجا [illegible]

خاطر عزیزان بسان گل شکفت لیکن از فهم معنی آن در توهم مانده که بر صفحه صورت

شریف سبب [illegible] که این نیازمندان عاجز مانده اگر [illegible] مانع نباشد التماس

چنان دارند که از زبان قدرت بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد

عقده خلجان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی [illegible] باز زده از سر

تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود و عذر خواست عزیزان بیشتر اضطراب ورزیده

در انکشاف این امر استبداد نمودند جوان به مقتضای میل طبیعت ایشان

ناگزیر زبان به نطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان

در آید اما بجهت استخاطر عزیزان سمت گذارش می یابد پوشیده مبادکه

پیش ازین بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست می کرد روزی

برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای [illegible] اندیش [illegible]

بوده رفیقم و از تماشای [illegible] بخط خلقها در رفعت مما ذخر بابش خوشه چین [illegible]

او نخست و نهایت لذید بر شعر [illegible] شیرین و خوشبو بر آمد [illegible] از فرط ارتفاع دست

قدرت عکس [illegible] نرسید و چون [illegible] بالا [illegible] آن نمودار دست

[illegible] مردم [illegible] داشت و ظلم [illegible] کشیده نخل خرما [illegible] و کار

ز حلوا خرمی هر خوشه از وی [illegible] زاغ و طوطی [illegible] از وی چون بنده

درین [illegible] بر آمدن [illegible] اشجار بخصیص خرما [illegible] بدرجه کمال رسیده بود و

بدین کار مرا [illegible] می داشتند همه باتفاق دست طمع [illegible] گفتند [illegible]

که به [illegible] توجه والای تو خرمای [illegible] این نخل [illegible]

که بالای این نخل [illegible] قامت [illegible] سر بام فلک می ساید و غیر [illegible]

بهره نمی یابد چگونه [illegible] از عجائب [illegible] والا [illegible] فلک

بر آمد [illegible] از اقبال [illegible] کرده بود [illegible]

استغفار [illegible] دوستان ازین حرص خرما دست [illegible] مسکین [illegible]

[illegible] داشتند [illegible] چون [illegible]

[illegible] سحر کاران درخت [illegible] زبان [illegible]

[illegible] خلقی [illegible] بجهت تماشا [illegible] نخل [illegible]

[illegible] رسیده [illegible]

بود مانند اطفال خرد [illegible] مردم

موهوم بخاطر میگذشت که چند فقره در کمال لطافت و حلاوت و طراوت
بود چند موی در دهان قلم و پاره بر زبان آهنم که ناگاه ماری سیاه بر سر
نقاط سفید بر روی مال در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب
و دل بسان نمک در آب می گداخت از میان برگها پدید گشت و میل بسوی من
کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا
کدام به متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید اول اندیشیدم که اگر
خود را بزیری اندازم قفس عنصری درهم شکسته و طایر روح بشکند و اگر توقف می ورزم
این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی است تا ابیات ازان بیش یک نفس
لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری بان خلاق که مرد که نادان
شکم سیده از بهر ما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای
مالک الملک این چه عقده جانکاه است که فلک بمن ناتوان ضعیف رابس
آورده سخن کوتاه تا این بهم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچید
حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه هیبت بلا انگیز را بهمن و بر با و ساخته بجاوقی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهان بیرون
گرفت از بیم آن حالتی بمن طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن
از مجال زبان خارج است و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون هم براندامم
می شود و از فرط هراس بیوست هر چه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در پی اصلا

اثر رطوبت نماند و چون در شهر این خشک شد و بچه دست تا منی بدانش درخت سبز

که کفی چون بچه جبار از نهان درخت رسته بهست به بلای مخل جانی حبیج شده

و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میسودند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکرد

از غوغای خلایق آوازی بهوبهوم گوش من بر سید خویشان و دوستان.

با تکبیر توجه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر می بخشیدند قضا را جوانی بنا منظر

قامت بر اسپی زین سوار و کمانی با دو شصت تیر در دست خدنگ در رسید

و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی بر این احوال آگهی دادند

و بانگشت من انگشت نمای نموده چون بر روی من و بچه دیدن مار در ازین نگاه کرده

گفت ما از والیان این اجل رسیده کیست برادران و خویشان که در آنجا حاضر

بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت می بخشند گفتند همی گوی چه این گفت

بر جهانیان ظاهر و هویدا است که اجل بر پیشانی این برنا نشسته نجات ازین

بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن هست اگر بحبل المتین توکل و عروة

الوثقای عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهند باسید قادر علی الاطلاق تیری

برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمایی این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز

و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دلی خزد ا موی

خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت هست که میتوان گفتن که اصابت تیر

در قبضه اختیار من هست خدای تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون بر همه افراشته

و درین فن کوشش نموده‌ام و در میدان ... اقلیم نام بر خواهند ... خطا

نکنم و بشست تیر این مار را آنچنان معلق بر دارم که بصورت جوان از آن تیر

هوای نرسد و بموی‌اش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که قضا کار خود کند و ارادت

مصلحتها اندیشه نپذیرد میترسم که قضیه منعکس گردد و شست بلا دست بلا مار زده بخون‌اش

گرفتار سازد مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که جهت استخلاص این جوان

غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب

نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه چه زده‌ای ان اجل رسیده است

والیأس من الشیء احدی الراحتین تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام رضا کردند چون کمان رحمت

بر بدوانش بازو کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان

خدا احفظ من بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز سحاب

کمان در آمده آنچنان زبان پیکان تا بنظر بر کنج مار دوخته از شست گرفته

فلک گفت احسن ملک گفت زه زه پیکان تیر راست چون تیر صائب بر نشانه

خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان

حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کنج مار قائم بود مردم

تماشا دوست دویدند تا خبر آگهی کنند جوان کمانداز دیگر ابرا باز داشته خود

فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار جست و ازانجا که بهانهٔ

جوان لب بر نگشته بود لبش دهان گرفته نیشی زهرآلود زد جوان فرشته طلعت

و چشم روزن بحلیه بینش شتافت و سر بر آسمان ماهی کاغذ کر طبع جهان بیجان جمشید مانند

ابر و بکر عروس از نهاد و حوزه و سبزه برآمد و از قدنهای رنگارنگ و مرادنهای گوناگون

نیز چون که در بارگاه جلالش یک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهای انسان ضعیف

خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار بر الوهیتش آوردند

و بعد از یاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازه طاقت

انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و جنازه آن نخل حدیقه حیات رسیده

تا منزل ناگزیر همراهیش رفتم و بعد انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک

سپردم و جسد خاکی تعویض نمود و از همانجا بخانه اش آمدم و بر بستم و این

ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم و شرایط عزا برسم تقدیم رسانیده

تسکین بخشیدم چون شوریده فانی ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد

و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندارد چون مراسم تعزیت و مراتب

مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه خبری چون ماه دو هفته

از غم رحلت پدر سر اسمی آسمان گون پوشیده آسمان ثوابت ٦

که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پرده دیده میر نخست حسن گلوسوزش دود

از دلم برآورد و زلف تا پایش کمند کردن جانم شد نگفته که مبتلای آلام

مصیبت بودند جز من از بیقراری و ناشکیبائی بنا به هفت سال گذشت چون

رخت ماتم بر دوختند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات

و انواع اطعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد محبت و رابطه اتحاد
مستحکم و مضبوط کرده بودم تا آنکه میان من و او فی الجمله آداب مؤانست ممهد آمد و در
تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تمکین
بنیان یکانگی پیوند مواصلت [illegible] ساختم تا در [illegible] ادا های مغایرت و مباینت
بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گران مایه گوهر
درج عصمت را در سلک ازدواج کشیدم از بشادی که هر دو هم بستر و قرین
بخوابه شد بسان گل شکفتم و از غایت نشاط در پیرهن نمی گنجیدم و در استرضای
خاطر و دلداری او سخت می کوشیدم تا آنکه جذبه محبت من دلش را کشید و کارش
از معشوقی بعاشقی رسید و در مقابل و [illegible] طرفین کیفیت محبت و اتحاد بر
ظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا زمینه
خلت صادق و محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و برین جهت [illegible]
حیثیت و در آیین انقیاد بود و اطاعت و عصمت گوی سبقت بر ربود
بر این بر آمد و استحکام یکدیگر یکتای استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وقت
سر گوشش صاحبی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را
در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون
خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین
صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاشانه

تا خیال چشم ترت انتظارش بانداختم آخر شب که هنگام بانگ خروس نزدیک بود
نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و بیم اصطکاک در پلید شد لیز به
ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف
این رمز و انکشاف این غیب متوجه شد و بجهت اضطرار و اضطراب در تواتر اراده یافت
شبی بواسطه کشف کرده از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار و ابتدای شب
بدان خفتم و بر بحواب تکیه داشتم و دیدم که از بعد از سعی من آثار ملال بر چهره حال آن
حقیقت ظاهر گشت و بر مزاج تکلیف خواب می نمود چون مرا اراده با حصول
اطلاع یافتم آن مصلحت سر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند
نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته
پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بجست من نیز برخاستم
و تیغ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر کشیده از دنبال روان شدم
آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه یک تیر
از آبادی دور گورستانی بود و در میان گورستان کلبه قلندری عفص کردن حاشا
بر بنگ سائی نشسته و دخت بر وی ستی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید
پیش او رفت من نزدیک آن کلبه پناه بدرخت بایستادم و قلندر
از روی غضب برخاست و چوبی که آلت بنگ سائی او بود بپشت و پهلویش زخم
ساخت سخت مالش بسزا فرمود و بعد تمام نمودن از کلبه بیرون کردن زبان عذر

بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما آن درخور آب از جست [illegible] بهیچ وجه نیست

که آن بدبخت سیاه‌اختر امشب بیدار بود و چون خوابش در ربود دولت دوان

بخدمت بشتافتم اگر از من جرمی و تقصیری آمد هم ازینم گناه هم را بدل عفو سزای

گنجایش دارد قلندر را بعد از دیدنی چوش غصب بنشست و این آیه طیبت

مباح عسل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بفرق دزد کارش بمنت و

خود را وهم او را بسواد الوجه فی الدارین بنشاخت هر از بشاهده این حال آتش بلا بسر ما

گرفت و لرزه در اندام افتاد و درین اثنا قلندر بی فراغ کار بیرون آمد و متصل

آن درخت که ایستاده بودم بخته‌ای داده بود نشست چون جای دست ابدم

بیچاره را کردلش فرود آورده سر تا پاکش کرد من از ترس عدم اندیشیدم

و خود بالای درخت بر آمده در کنار متواری شدم چون ساعتی برین بگذشت

زن سعیده نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز درداد و صدای برنخاست

زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده

و سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهادش افتاد و آن بنهاد گرفته

و سر آسیمه گشته باز بکلبه دویده شمشیر آبدار بدست دیگر شمع گرفته غضبناک

بیرون آمد و دیوانه‌وار در شبستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا اگر کسی که بدین امر

مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهرآلوده میگشت که اگر شیر عرین

رو بروی رسیدی بر دریدی چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت بسر لاش

پلنیه را در ... قایم بسته بدوش برگذاشت و از آنجا بفاصله یک کروه بجزه
در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شدن سنگین
گام سنج گردیده پیش ازین که آن فاجره ستمکاره بیاید بخانه آمدم و در جای
بر بستر کشیده بخواب رفتم آن ستمکاره چون بیامد مرا در خواب یافت از من
خاطر جمع کرده بر کناره بستر آمده نشست چون ظلمت لیل باخر رسیده و
صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه اسفت برادر
بود بتهمتن تن و اسفندیار روان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت و ذکا بی نصیب
از بیم آن جلادان در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر
شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم
بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم
و از این مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن مذکور پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه می‌بود و بتقیه مراسم ماتمداری تقدیم می‌رسانید روزی
تهیه نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب
در صحن خانه بود و آن تیره رای بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را
نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بکمال آهستگی دست بآفتابه رسانیده
باز نگذاشت گفتم چرا نمیاری گفت لنگه سنگین است نتوانم برداشت ازینجا
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از ...

نخواهد بود بمجرد دیگر از زبان من این سخن برآمدن آن نامدهٔ غضب با کمال آتش در تو
متغیر شد و بر چهره از فرط ناکامی عرق آورده بجانکنی تمام همان سخنه قلندر نقش را از
اندیشه بیاورد تا نگاه کنم و آگاه کردم که دیدار بعدق حسنه نحیفی بر چهرهٔ تمام بر
پشیمی بر صورتم فرو دآورده من که غافل از آنجهان مشغول استیفا بودم تا [illegible]
وجود را جمع کردن اقلیدس و از رسامی بکار برده نقش نقوش غریب و اشکال
بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم کردانید بعد آنکه واقف شد یقین را بکرفته و دستها پس برده
جنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال اطلاع دادم مال آلهی داده از سر خانمان
درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته نمودم و در آزادی کردم و کیفیت
نمودنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر باره روی بار باب تعلق
نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را با آتش عذاب سوخته داخل جهنم ساختند ای
شاهزاده والاگوهر اینست و جهان آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص کردانیده
و ذات مقدس ایشان را بجهت کرد آوردن خلایق که ودایع خالق اند از جمهور انام برگزیده
باید که هیهات که دل و دین را بخال و خط و زلف و ابروی این طایفهٔ ناقصه که سرشت
اینها از کید و تزویر سرشته و از کل جفا ایشان را بچه و قامشان تو فیق [illegible]
امکان ندارد با نادر و خود را سیدا نسی و بجرد می انگشت نمای جهانیان سازند
نظم مرد آن نیست که زن را طلبد ۞ بر رخش باد سر کیا هیبت [illegible]
چه الکو طفل [illegible] ۞ خام سر سبز و بخته شه بست حکایت سوم

نديم ديگر سلسلهٔ لب به اين حكايت [illegible] بيان جلوه گر ساخت كه در
بدايت جوانى بيابانى نيكو شمايل توطن گزيده بود و بر رخسار دو زخم درشت لام الف وار
كه سر در گريبان [illegible] قاطع كرده و گاه‌بگاه نزديك من آمدى لطيفها و بذله‌ها گفتى
روزى از او پرسيدم كه بدين رنگ زخمها بر رخسار از كجا برداشته‌اى آيا در معركهٔ
مصاف دلاوران واقع شده يا در محلى با حراميان دوچار گشته ميخواهم كه اين رمز
بر من آشكارا كنى جوان از شنيدن اين سخن بغايت متغير گشته زمانى ساكت ماند بعد از ان سر از گريبان
تامل برآورده گفت اگر از روى عاطفت ازين تكليف معاف دارى شايد زيرا كه
اين امر قابل گفتن نباشد بلكه سر وا نهفتن بهتر از ابا آوردن و متغير شدن او
خواهش خاطر در باب استكشاف اين مطلب از كى به در كشيد و از آنچه كه بودم
زياده تر مستكشف شدم و مبالغه را از اندازهٔ قياس بيرون بردم اما جوان مهارت
و تيره بخت ساكت گشته اصلا لب بنطق نمى‌گشاد و ماهى زبان با [illegible]
بحر تكلم نمى‌ساخت چندانكه من در مبالغه مى‌افزودم او در الحاح مى‌افزود از [illegible]
مرا [illegible] استغراب دست داد كه بى طاقت شدم و عنان شكيبائى از دست
بشد و اصرار و استبداد من بجائى رسيد كه مزيدى بران متصور نباشد جوان بجز
آنكه نقاب لعذر از روى شاهد راز برداشته و در انجمن بيان جلوه گر سازد چاره
نديده جواهر اسرار بميزان بيان سنجيدن آغاز كرد كه روزى با تنى چند از دوستان اتفاق
سير بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوى چون آهوچشمان شوخ و طناز در جلوه درآمد

از گوشهٔ مهد امید پیدا شده و سبزه و گیاه چریده گشته تا خاتمه نسب بر آمد سر بار

صبا شتاب تیزوش جست بر آمدم و آهوی بلا ادبیرق راه صحرا [illegible]

سر به تعجیل بی جستن آماده کردم سر کلکون بشمه [illegible] اکرم عنان ساخته

دنبالش شتافتم در اثنای تاختن از فیضان صدا شبیه درپا تا [illegible] افتادم که

بو [illegible] ثبات [illegible] سام توقع فایز نمی شد قضا را درکال کرمی جوشش قطره

خوی ستاره وار از آن کلکون صبا شتاب بال نعل [illegible] روی زمین را چون

سپهر پر از ثوابت و سیاره می نمود پایش به [illegible] شد و رسیدن به سر افتاد و سرش

مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گرد و معلق زنان از استغنا ان برخاستن آمدم و از آن

آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات به کوه اجل فرو شد و رشتهٔ

زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود سلامت ماندم

وقت کفش پای [illegible] کردم چون [illegible] برخاستم و خود را سنجیدم طاقت بقدر نیافتم

که بی دستگیری غیری تا در خانه زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بنشستم

و جمعی را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سرکه مانند طاس سپهر چرخ می زد بحالت اصلی گرایید

در اثنای چنین حال عوض [illegible] در نهایت کبر سن که ضعف پیری [illegible] ایش را [illegible]

و ترقامتش از [illegible] چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم

گسسته و رونکار بر صفحهٔ جبهه [illegible] از آژنگ چون نسیم بر [illegible] آب آژنگ زده

با [illegible] عصا گام گیر و از فرط ناتوانی پا پیش از عقب [illegible] می کشید مانند صبا

ماندم حیران و حیران در بیشه من از معاینهٔ حالش محنت در ورطهٔ حیرت و زخم جو نقاب
بیمناک گشتم که درین صحرای لق و دق که عقول دوربین نوع انسانی بخیال نمی‌گنجد
و مردان دلیر شیر اوژن از بیم جانش چون برگ بید از باد می‌لرزند زنی بدین صفت را
چه کار دارد یا مگر غولیست بدین هیئت متمثل گشته تا دیو دست خود را بدین شکل وا
نموده جمالش و وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک آمد از غایت ... بود
تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی
سلام نمودم چون مرا بدان حال ترسان و لرزان یافت لبخندان در مهربانی
آمده شفقت و ملاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از در نوازش استفسار
حال نمود سرگذشت بهمه کوبی اتفاق و سرگردان حیرت بودم و ...
می‌بردم از نهایت بی اندیشی و ... آنجا آوردم و دست امید بدامن عاطفت
زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مروت و مردانگی چاره کار خویش از
پیرزن نیک بخت جستم ... استخلاص از ان وادی هولناک ... تا از پیری خواستم
زن که بهمت و مردی دل قوی‌تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد دستم
بگرفت خضروار دلیل ره گشته از ان ظلمت آباد گذرانید مرا آورده بسر چشمه
حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی بدان ویرانه ... سنگی ... و کمال
لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی برکنار رودبار که چشمه خضر لب
آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانه از نی ترتیب داده

[illegible] طلعه حضور ... [illegible] ... ساحت [illegible]

و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در وی شکفته و مرغان [illegible]

بر سر شاخ گل نشسته نظم [illegible] مرغزار [illegible] شده

[illegible] خوشگوار * هوای خوش و میوه های فراخ * درختان بار آورده

[illegible] روان آب در سبزه آب خورده * چو سیماب در [illegible]

گیاه های رسته از قطره * چو بر شاخ مینا بر آمود در * مرا [illegible]

مکان میمون نشان برد و لسان [illegible] و الا همت مهربان [illegible] مهمان نواز

مراسم ضیافت و مراسم مهمانی [illegible] در خور بود

مهیا ساخت و آیین کریمان طوطی زبان [illegible] شکرستان [illegible]

نطق بسر آورده گفت اگر چه این کلبه [illegible] تو و الا [illegible]

عالیشانی نباشد لیکن از میامن قدوم میمنت لزوم تو منور شد و [illegible]

پایه اعتبار بفزود از روی [illegible] نوازی روزی چند مسکن بینوا را

گلشن قدوم [illegible] سر و دیده [illegible] کر [illegible] چشم من نشینی * ناز

[illegible] که باز بینی * من که از آنچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان

مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازه آن [illegible]

طراوت تازه یافتم و در اثنای چنین آلای غیر متناهیه مراسم شکر و سپاس

[illegible] بی منت باندازه طاقت بشری تقدیم رسانیده زبان باکرام [illegible]

مراد از باری تعالی

برسر آن تربت دعا کردم [illegible] دل از دیدن [illegible] و منقلب و سامان

اضطراب داشت لیکن لطافت آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت

آب [illegible] و طراوت [illegible] گل [illegible] آن [illegible] طرح

اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمن سجاده گسترده و بطاعت [illegible]

مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن عفیفه چون آگاه [illegible]

و ناتوانی پیری از خلایق [illegible] رسته و در طلب یگانه مطلق که تنهای [illegible]

تنهایی گزیده بر چار بالش توکل متربع نشسته [illegible] چون زاهد [illegible] چهره

خورشید [illegible] مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور شد دختری

آفتاب دیدار طره تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری

بر تارک [illegible] کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون [illegible] پیشانی [illegible] گشاده با

ماده گاو وحشی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد پیرزن چون او را دید بار

شگفتگی [illegible] آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر

حصیر که افضل تر از دیبا و حریر بود نشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد

و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و [illegible] بدان غزال

رعنا [illegible] داده قاشقی خود تناول کردم من چون با آن دختر [illegible] دیدار

در آن کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن

جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تابدار عنبر بیزش

صحبت و [illegible] نظر بفراغی [illegible] دیده بجانب [illegible] شتافتند چون [illegible] دو سیر [illegible]

نقاب ظلمت لیل از چهره [illegible] در صحن [illegible] صبحی جلوه پرداخت [illegible]

[illegible] بود بیم [illegible] بر در [illegible] سجاده

بتسبیح مشغول شده من از تکاپو [illegible] کرده در خدمت پیر زن رفتم و گستاخانه کیفیت

حال استفسار نمودم که درین کبر سن که ناتوانی پیری دریافته است از عمرانات آبادی

نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهایی خوگر شدن چه علت است

و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طلعت لب بپاسخ گشاده گفت

ای پسر نیکنام خدا را بیگانگی شناخته و از [illegible] جهان فانی [illegible] دل بر داشته

و دل از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست

کرده چون از ابنای زمان فلاح منظر در نیامد ناچار ترک مواخذ ایشان گرفتم و

از آبادی نفرت گزیده توطن در ویرانه اختیار نمودم نظم جهان را

ندیدم وفاداری ** نخواهد کس از بیوفا یاوری ** بریدم ز هر آشنایی نشانه

پرست آشنایی من آمرزگار ** و این دختر پسرزاده من است پدرش در عنفوان

شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاودانی شتافته گفتم

ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکه تو توفیق رفیق این [illegible]

مخصوص گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد از این

رفیقی همراهت نه بینم و به یمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فایز گردم

... امیدوار هم که از روی عنایت ربانی ... و شمه کیری و نظر رحمتی به ... بمقصد

رسم ... این بود حسن جمال عصمت را ... از ازدواج مرا ... کشتی و بدین

نوازش ... مرا با وجه ... الهی و این ...

فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت ... سرانجام ... صورت داد و

و خصوصیت ... گشت که ... مرا بلند ... زیرا که دیگری ... صورت

و عقیده ... موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری مرا دریافت ...

رسانیده چون ... گان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم ...

هم سر زن ... التماس ... انجام اجابت نگین یافته چهره شاهد آرزو ...

... مرا و بیاراست و مژده ... وصال ... محبوب ...

اندوه ... انجامید پس از روزی چند مراتب ... مواصلت

رسانیده مرا با ماه شرف هم بستری کرامت فرموده ... در آن صحرا ...

... بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و ... آن حضرت

استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسایی ...

حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نشد و دست ...

صحن خانه ... از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی گشاد

و ازین که هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت

و معنی ... عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و ...

یک لحظه او را [illegible] آرزو فرماید [illegible] اقلیم [illegible] ربع مسکون [illegible]

زیب [illegible] تکلف نعمتها [illegible] باشد که زن [illegible]

[illegible] مهر فروش عشوه [illegible] کوشش [illegible] فهم رمز شناس لطیف طبع

کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد قطعه

[illegible] پاک و خوش سیرت و پارسا [illegible] مرد درویش را پادشاه [illegible]

روز [illegible] دارد [illegible] عشرت [illegible] خانه [illegible]

دوست [illegible] خدا را [illegible]

[illegible] بهشت [illegible] کام دل [illegible]

بود بادی آرام دل [illegible] قضا را [illegible]

جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم بقا گردید و [illegible] را از الوا[illegible]

این خاکدان پرداخته از شاخ طوبی ثمره کامرانی و [illegible] از مفارقت آن کریمه

الصدر [illegible] حال بر من تنگ شد و بی حضور [illegible] گرامی آن گلبن

باغ [illegible] فردوس [illegible] طبیعت ناگوار گردید ناچار [illegible]

اقامت [illegible] دستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم [illegible]

[illegible] صحبت خلایق [illegible] و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت کشت [illegible]

عرصه خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب [illegible] سببی وجه [illegible]

حاصل نباید الیجا با صحاب [illegible] کار آوردم و [illegible] محفوظ [illegible] آورده آن

[illegible] لقایی خود شنگ را از یاد بردم و سرزنش صحرا را با خیرت گرفته بجهة

سرانجام [illegible] لازمه [illegible] بمقتضای سابقه [illegible]

سلسله توسل بسبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود که کاوه کار و خاتون را

باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در [illegible] گذاشته

خود با مرحبا و بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال

مجال مراجعت بخانه اکثر شبها را نیز در صحرا بسر می بردم روزی [illegible]

از خاتون [illegible] شده [illegible] سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده

گفت که من عورتی پیرم و [illegible] ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه

نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آن است که بجهت این

مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و هر اعتماد داری که قضای زمان چنین

است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد داشتم

اصلا قبحی از آن سخن پیرزن که در پیش اولو الالباب صریح بود آن نتوان گفت

بی پرده استغنای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجویی

پرداختم و متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم تنخیان کار و رسوایی

در خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم

پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی

که چون با عیال سواران شده ندانی که زنان در خدمات خود [illegible]

مجرد [illegible]

[illegible] ظاهر [illegible] نوع غضب [illegible]

تا [illegible] بمیان [illegible] و [illegible]

گفته اند بیت شنو این از زن [illegible] بصحابت که خربسته بر جه وزد

آشنا [illegible] از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه دماغ پرواز نمود

[illegible] کس بلا در قضا در گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای [illegible]

[illegible] حال اطلاع ده که معامله صحبت [illegible] بلا [illegible]

افتاد و شیشه نام و ننگ به سنگ [illegible] گفت ای [illegible] ان الله

ابرای ذمه خویش کردم و حقوق یک جا آورده‌ام [illegible] باد و بر این توقع

عنایتی از من مدار و درین پریشانی و آن حالم [illegible] تمام [illegible] آمیزی

[illegible] غفلت [illegible] کالای خویشتن را از دست [illegible] محفوظ دار [illegible]

زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و [illegible] طبع مستولی شد [illegible]

رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و [illegible] مصلحت شناس

التجا آوردم و درین اثنا از [illegible] دل چنان ایما شد که در آن [illegible] گشاده

پیشانی خاتون [illegible] وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم [illegible]

[illegible] بیرون شهر رفتم و در باغی چون [illegible] زدگان همراهان خویش [illegible]

[illegible] غم که [illegible] از نوایب هموم جان [illegible] سوخته و دل خون [illegible] شد

روز [illegible] تیره تر از شب ماتم بود [illegible]

... آمد چو دیده ... ساقی ... سر ... و ... بر روی

... ظلم ... عیش و عصیان ... آلوده

چون در ... گران خاکسار ... سر ... باغ پیاده برآمدم

عقب خانه رسیده به پای دیوار ایستادم و گوش به آواز ... اندرون

... بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و ... خفته ...

مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و ...

... که آواز ... اندرون رفتم ...

... با ... در ...

برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ...

باغ ... با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش ...

گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود ... پارسائی ...

عصیان و ... در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون

طناز نشسته ... کامرانی به ساغر دوست کامی می ...

... نشسته دور جام ... ناز و ...

بوس و کنار ... هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و تخت

... پارسائیش ... عصیان ... گفتم سبحان الله ...

روی و دست ... دیده را ... می‌کرد ... آفتاب

... طلسم می‌گشادید [illegible] بجمالی [illegible] بعشرت تمام [illegible]

[illegible] می‌نمایند [illegible] وفا [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] القصه چون پاره‌ای [illegible] و ورود ما [illegible]

بیابانی [illegible] از نشاء عقل [illegible] و بیهوشی [illegible]

[illegible] ابتلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد [illegible]

طلب [illegible] کام دل آرزو کرد [illegible] از آنجا برخاسته [illegible]

بگوشه باغ فراغت تا بقاعده زنان [illegible]

بر بستر آمد کنیزکی نیز [illegible] آب [illegible]

[illegible] و کامرانی ماند [illegible] فرصت [illegible]

[illegible] فرو آمدم و بنهانی یکباره [illegible]

اجل گردیده [illegible] پیش [illegible] و بیک ضرب کار آن [illegible] انجام

با انجام رسانیده تیغ خون آلوده [illegible] سینه‌اش نهاده [illegible] بالای

بر آمده [illegible] خود نشستم زن [illegible] مانند [illegible] که آماده [illegible]

بمیدان آورد از جوشش شهوت تمام شوق و [illegible] طلب [illegible]

[illegible] مرد [illegible] زنگین دید و تیغ برهنه خون آلوده بر سینه‌اش نهاده [illegible]

بالین [illegible] دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه [illegible] آتش [illegible]

گرفت [illegible] از سر [illegible] پیش [illegible] عاشقت [illegible] تیغ از بالای

[illegible]

چون از هیچ کس نشانی نیافت ناچون مسته بگشت و شمشیر از دست انداخته

مانند خشک بهرتن در صحن چمن حیرت ناک بایستاد و بعد از ان کنیزک را امر فرمود [illegible]

بزرگ بیاورد و اعضای مرد که را از هم جدا ساخته در ان خم نهاده و در گوشه باغ مدفون

کرد و اشعه و آثار [illegible] عمگینی [illegible] کرده بهانه های [illegible] و بخانه تاریک در آمده

چون بخت خود بخواب رفت [illegible] درخت فرود آمده از جهان راهی که آمده بود

برون رفتم چون افلاطون [illegible] از خم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط

روشنی کرد [illegible] آمدم زن [illegible] مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود

که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان عالم فدای عصمت و اخلاص تو باد

این همه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف

کدورت چرا است گفت مهاجرت تو مرا روز تیره می نشاند که دمی تاب مفارقت

ندارم [illegible] دو روز چسان شکیبا توانم بود [illegible] گفتم سبحان الله دیشب

آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستی و با حریف نرد دلبرکی باختی و اکنون این افسون

[illegible] دمیدن و سبحان الله فریب [illegible] گفتن [illegible]

شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول بود [illegible] گفتم اکنون که دوشا [illegible]

و دولت [illegible] سلطنت [illegible] انا ده [illegible]

کفت [illegible] این خوش [illegible] هراسان [illegible] و تعبیر [illegible]

[illegible] دیده [illegible] نشسته کفت ترا دیدم که بر کنار بحر

متلاطم ایستاده و عفریتی قوی نابکار قصد تو کرده و تو از بیم خود را در آن آب موّاج

[illegible] و عفریت از دنبال با آب در افتاده ترا شکار کرده و در صدد هلاک است کفتم

غم مخور و اندوه مکیر که تعبیرش نهایت نیکو است آن عفریت شمر لعین است

رفتن من در دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن است و نجات کردن او مرا

مشعر بر آن است که خضر به تیغ سیاست [illegible] زخم [illegible] زده و زخمی کرده بر بد

نمودن [illegible] بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر تمام

بر خاست کاردی بر گرفت و منا غافل بر بساط بازداشته بودم

دو ضربه محکم بر جانم فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی

چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد دست بر جانم

و حربه از دستش گرفته یک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل

ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون

نداشت همراه بمکانی که آن سبعه کارها بایستی شتافت فرستادم

[illegible] زاده بواسطه صحبت زنان کرد و با صورت زنان متمثل شده

انها طلسمی است بر گنج [illegible] تعبیه شده مردان را شاید که [illegible]

از دست [illegible] چون [illegible] استفاده [illegible] جهای روز [illegible] و حلاوت تنهایی

زندگانی گشت [illegible] با انواع [illegible] وصال طلبی [illegible] خود

آخر کار [illegible] بی‌وفایی و آزار بی حقیقی ایشان گرفتار گردند لطیفه رکیدی [illegible] دل

مردان دو نیم است [illegible] زنان را کیدهای بس عظیم است [illegible] عزیزان [illegible] کید [illegible]

[illegible] بکید زن شود دانا گرفتار حکایت چهارم ندیمی دیگر طوطی [illegible]

لهجه زبان [illegible] سخن گردانیده گفت که راز دانان جراید [illegible] اخبار [illegible]

آورده اند که پادشاهی بود در ولایت [illegible] سریر سروری [illegible]

نهاده و گوشه تاج [illegible] فرقدان سوده او را دو وزیر بود یکی را دستور

یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می‌نامیدند تا والی جزایر که [illegible]

سر بر خط فرمانش نهاده می‌بود بغرور وفور [illegible] و جاه و کثرت حشم و سپاه

پای اندیشه ناصواب رایت خلاف در میدان خلل برافراخت و در اقصای

ولایت [illegible] ناحیه [illegible] و ناموس [illegible] را با دست [illegible] ساخت

[illegible] بمقتضای مصلحت ملک داری دستور یسار را با سپاه [illegible]

[illegible] تا بدان سرحد شتافته نایره عالم سوز فتنه را بآب شمشیر [illegible]

گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان [illegible]

زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت [illegible]

هم آغوش ملال و [illegible] کلال می‌بود و با هزاران غم و اندوه اوقات [illegible]

جراید جمع جریده بمعنی دفتر

بیهوش بود روزی [illegible] پیشتر [illegible] [illegible]

از راه دلسوزی ملامت کرد تا تو [illegible] جهان [illegible] و خود [illegible] نعمت [illegible] و جهان [illegible]

مثال و کمال حسن خداداد کرده [illegible] ولی [illegible] بودی و رخ آفتاب رشک ماه

محاق اندوه [illegible] ماده کاستن [illegible] کی [illegible] مکان است که عمر عزیز کم [illegible]

بغم [illegible] پروازی گل عیش خود را در آفتاب ماتم [illegible] زبان و خمول ساخت

درین شهر [illegible] که پیری است در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر

رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر از مس [illegible] و گل از رشک دهان تنگ شکرینش

خواهد که در چمن جمالت غنچگی [illegible] گلهای [illegible] سخن با کناف عالم

و غلغله جمالش [illegible] روزی باصناف امم رسیده [illegible] بیت [illegible] گردیدن آنسگل [illegible]

به بند زاهد صد ساله [illegible] طریقه صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت

خود بار داده و [illegible] غم جانکاه دل از [illegible] استماع این نغمه چون بلبل

بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده عقاب [illegible] از چهره حال [illegible]

[illegible] پایستی انحراف [illegible] سوی فسق [illegible] بواسطه تحصیل

اسباب مقصود از مقربان بساط حضرت چاره جو گشت چون این مهم از

مبالغت چاره پردازان در صورت استعجال [illegible] نگشت و اوقات

طلب بطول [illegible] اثره عشق در کانون سینه اش [illegible] افروخته پروانه کرد

در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق [illegible] انجا که [illegible] شده

نازنینان پری شمایل ست همت بر تزئین [illegible] مقصور کرده که تا به حلل [illegible]
راست کرده به پیرایه والا و لؤلؤ لالا گردن و گوشت بیاراست [illegible]
بر تقویم غمزه را داد جادوئی تعلیم چشم را سرمه فریب کشید ناز را
بر سر عتاب کشید سرو را رنگ ارغوانی داد لاله را قد خیزرانی داد در بر
سرو سیمین را لبست بر ماه عقد پروین را تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غبغب کشیده تا بن گوش بر گیسوی جان پرستا خطا گیسو [illegible]
پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده بیاراستاف و نزد زرگر عیار
رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نمود و فرمود که بهر چه زودتر یاره مرصع
در غایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم باد ای عجب گوشه نقاب از رخ
آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد زرگر بیچاره مشاهده جمال جانان
بوالعجب [illegible] آتشی خشش بر قامت تمنا و فریب مهر او بیست که بر سر [illegible]
گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر تماشایش
[illegible] پشت و پس از دیری از قعر لجه حیرت بساحل هوش افتاد [illegible]
آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرده بیت جبانی دیدار عشق آمیز [illegible] جمالی [illegible]
دریده گفت ای صبر فریب [illegible] مردم آلوده کرده متاع دل و دین [illegible] خود سیه تاراج
عشوه ستمگر تو شده عنان اختیارم بدست مژگان خنجر زن تو رفت [illegible]
و استغنا آگوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت کجا

بیت چه باشی که مولای نام تو لعبت دو درم ناخریده غلام تو اند آن عشوه گر غمزه سنج

شیوه ساحری بکار برده و شعبده ساحری آشکار کرده مرا از بغل برآورده و بر روی [illegible]

اندوده کرشمه [illegible] آن بیدل [illegible] و در آب ریخته گفت منزل من تنگ

حصنی است حصین و حصاری است بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز گم کند

و سیمرغ در سینه اش بال مجال بریزد تو مرزه چون مگس بسوی [illegible] بیهوده

بکام نهنگ کام منه عبث باد بپیمای بادیه چون هما باش و چون مجنون بیکس صحرا

سر و برمکن که در دو نفس که خورشید دست نرسد اندرو ولیکن بر بام آسمان نتواند

پرید این بگفت و به منزل خود و پیش [illegible] رفت [illegible] و در عشق آن [illegible] قطرت

تا وقت آسوده در دلش نشسته بود برخاک [illegible] افتاد و از بس اضطرابات

و ادوات زرگری بر هم زد و بجا نشتافت و در راه سینه ملامت در دکان دلبرا

بتابی رخ [illegible] چون [illegible] او نگاه کرد و بدید عارضش که مانند خورشید

و برنگ گل شکفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل

[illegible] اندیش [illegible] بیرون رفته [illegible] کمال [illegible] کامل دریافت که او کشته عشق

عشوه گری بر دل آن بیمار رسیده و ابروی کج رعنای این [illegible] نهاد [illegible]

انداخته آری عشق [illegible] گوهری است که در سنگ [illegible] ضیای آفتاب مستور [illegible]

[illegible] از دایره امکان بیرون نیست و بر هر دلی که [illegible] از [illegible] تابد

و عشق را از [illegible] خود بر [illegible] صحبتش [illegible] و حیرانی و [illegible] سرمایه [illegible]

بسته‌گشتن که با خویش طرح یگانگی در انداخته با درخشان سحر اخترش نامه

پرند وظیفه خوانان ... گزینش جز بخون جگر ناشتا نکند و جز مدح ... پرورش

نپذیرد را به سرشک می‌درساند بید گلبنش از صحبت شاخ نسیم سیرابی

گیرد و نشیمن گلهای داغ چمن چمن در سرشت دل شگفته قطعه لخت آب جگر آبستنی

ریحان خاکستر دل بدمیده ریحان از خون جگر نگار پرورد

و در سلسله چون حلقه ... از زهره و سیم خانه ... نشانده بتخانه

کعبه انداخته زن آنچه کار در پوست آن شاه دلوح درآمد و مغز معالی پرورد

بمضمون وفا نه بر آن آمد که جز آن سر لعبه را برداشت و با وضع در

کاسه تقریر گنجینه حقیقت مهر آن ماه ستم کیش ساحری کیش آشکار ساخت

و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز لب لعل و کاسه بادبنه زن

عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بیان مقصود آسانی درک کرده

به بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت و لطف

از این اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر

گفت دست فکرم اصلا بغور ادراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته

کوی بیخبری آیینه خبری ... روشن و آن مرکب ... اشارت میکند

بشب که پرده دار عاشقان است و همچنین مرکب ... مبنی است بر آنکه در صحن خانه ... سنگ ... کار

نهر است روان ... بساحل نهر درخت اناری است و در روشنی روز بمقام پرورش

منزل دوست و بقدم راه بکوی تحقیق برده در پرده شب که بدون کاوش
مشتاقان سبب خود را بخدمت جانان برسانند زر کرمه بوی بدن نسبت تفحص
کس اندر ایوان تردد منزل مهجور حقیقت و بعد از رسیدن به آن مکان چه بود
اینجا دید که دولت سرای وصل تو بیاشید چون این معنی مکشوف شد با خود بسیر
حساب آمد که من کمنام را از این چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن
قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار که
دل و دین را بغارت برده من تشنه لب را دیده شوق برای راهی ان مهمل است
بیکران نموده درد این گمراهی سرگردان ساخته است از آنجا باز تمام مراد
سوی منزل خود آمده و کیفیت حال با زن بازنمود زن که بعقل و دانش معتبر
مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح نمی‌توان شد که جام مقصود از بهار باکمال
رفیع ما لا مال باده کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آن است که ما شد
رسم شناس با پیوند تعلقات بوده در پی کوچه جستجوی مناسبت و مجالست
برآرد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی و کلاه گدایی یک بها
و لباس خسروی با پلاس فرهاد تفضیلی ندهند مصرعه آنجا حسب
انجا نسب نباشد به طریق صواب آن است که شب و کیمیاگر کوی جانان
بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کار تو پیدا آید و شب سیاه تو
بروز سپید امید مبدل گردد بیت بیا قفل تا زنا باشد کلید [illegible]

تا گرگ آید به بالا چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب چادر معجر نیلگون بسر
گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت بند گرانصورتی
خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرو نشست و دیده را بجای سوی
انتظار بر رکن آسیا باز داشته منتظر طلوع جمال تا گشت قضا را از استیلای بخارات
خواب که سحر بانه تکیه نشسته بر آن دل افگار تسلط کرد یعنی بیخودی و بیخبری را
بستر او ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن
دستور بسیار که تیر عشق زنگر بر دل خورده بود بی اختیار از حرم بیرون آمد
خرامان در رسید لیکن عاشق نادان غافل از آن مطلب بخواب غفلت
غنوده از دولت بیداری محروم است بپرستاری اشاره کرد تا جهانه معزی خود
در جیب آن کیمیای عالم تجربی نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت
بسا دولت که آید بر گذرگاه چو مرد آگه نباشد بگذرد راه چون نیر عالمتاب
لوای نور از کمین خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم
و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او مضمون دریافت کرد دستش گل مراد
نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بر تقدیر سرو رویش از گرد غبار پاک
ساخته بر سر وقتش حال آمد و گفت امشب از شیشهٔ غیب چه لوح رسید زرگر
گفت شب من جز یأس و ناامیدی را حاله نبود و غیر از انتظار و اضطراب مرا از
بخت خفته دولتی روی ننمودن اول دلبری و دلجویی را و صبح دمیده گفت

قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه برخور راست کن تا صفای هم رسی

جوان چون سفید قبا نگشاد چار مغز چند از جیب بر زمین افتاد زن ملاحظه

بچه دست بصورت بی غیض زده گفت ای بیچاره نا شب بگوی دوست

بوسی و از بیخردی چون بخت خود بخواب شده غافل از آن کشتی و آن دولت

بیدار ببالین تو آمد چون ترا خبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که مو

طفلی در عالم عشق معرکه بازی مکن بلکه بجای مغز بازی مکن امشب دیگر بکوی یار

در هوشدار تا خواب راحت نزند چون عروس شب بر چادر نگین پوشیده

عاشقان را مژده وصال داد و شمامه گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را

معطر کرد اینبار زنگ پسر با امید و سر سرتم بکوی دوست رسید و با دل

مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار همان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد

باهتزاز آمد و در دولت بر روی بخت بگشاد یعنی آن پری شمایل حور پیکر

بظاهر چون طاوس طنازست باده کرشمه و ناز و در باطن پیمان شمع

همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت و چون متعهدان پاس و مکفلان

امر میثاق را مست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده

دست زنگی گرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت

نشاط نشئه شوق و انبساط طبع اعلا بهند در بستر راحت و بفرمود تا بسیار

محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آورده

وساقیان همین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دمی جام را چون فلک
بسته رنگ کرده بند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار
گشت گاه این از بهار حسن آن بهشت چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن لاله
تشنه نوشین آب زلال لب نگارین میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای
کامجویی ترقی کرد و اسباب بیقراری در خاطر متراکب گردید **ابیات**

دو عاشق را قرار از دل برافتاد * نشاط کامرانی در سر افتاد * شکیب از سینه
بیرون جست چون تیر * هوای دل هوس را شد عنان گیر * دهانش بر دهان
نوشش بر نوش * میانش بر میان و دوش بر دوش * در اثنای چنین حال که
میان این دو عاشق جز عیش نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از
باده می خندید زمانه بر بساط آسمان طرح طرب انداخته و روزگار در جام ساغر از
کام و بخت **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده * فلک دربهای لیت و لعل باز کرده
ناگاه میرعسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا
پاسبانان را از خواب غفلت بیدار سازد و مدرقیان در بسته خفته و در چوبی دیده
عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که درچنین هنگام
که شب چو پرده ظلمانی بر روی جهان فروهشته در درگاه دستور بسیار باز
بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر اینقدر
وقوف یافتن و گره از روی کار و اشگافتن از سر وضعات شناخته قدم پیشتر ک

نهاد ... فا ... غبت درراه چون دست ارباب کرم گشاده یافت دولت کرا ...

وبر ... ای ... است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و ...

کرد که ... دست غارت دراز کرد و متاع ناموس ... را بتاراج ...

و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن ... ترشم و از ...

آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمد ... تمام بانگ برزد

که ای ... فراموش ... ملاست که در حرم ... خویش نزده اند

زنگر ... مشاهده انجال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور ...

نیز رنگ بر روی شکسته شیشه عیش بر سنگ ... ابد ده زد و شراب ...

از ساغر دماغ ... نومیدی ... بخت الفسده ... بکنیزی اشاره فرمود تا ...

نهایان در خدمت ... حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو

تهی نکرده شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری معرض ظهور آرد ... اصلا ...

نکرده التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه بر نخاسته

گفت همی بینی که حسن خرد فریب این لب شوری در سرم انداخته ست و چندانکه

عجز و الحاح بظهور میرسانیدم بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمی کرد و اصلا بکام

خود ... نمی ساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار چون من گردانیده ست

انتقام ... بخدا که ... پس ... روزگار ... نکوهیده ترین

حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که ما فوق بیان تصور

بتوان کرد در زندان محبوس گردانیدند زن چون دید که ابواب امید از همه جهت بسته شد و
رشته کار با نهدام بنیان هیچ و پنجر گردیده نقطه وار در دایره اضطرار درماند
چه آنکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوی بجولان آورد با این نومیدی بدان
چون حسب احوال زن زرگر از زبان همان گول خرد دشمن فهم نموده فی الجمله
بر کیفیت فطنت و حدت و دانای او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم سیسارگی
سر از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود تا در غایت استعجال
خود را بر در خانه زرگر رسانیده طشتی در بیرون انداخت زن زرگر فی الحال
دریافت که طشت آن مرد مشتاق از بام افتاد و روز کار از بس ناتوان
عقده مشکل آمد و بیدل را سپس پرده مهر چه زودتر برخاسته در باز کرد زنی
برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام
که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز خرابی حال
آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر این مقدمه آگاهی
یافت در ساعت حلوای ترشک و گلاب معطر مهیا ساخته در میان طباق پر کرده
و نقدی گوشه مقنعه بست چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت
و عجلت بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان بر اثر دعا و ثنا
مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته
بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای ترنجور زندانیان دهم خدا تعالی

خجسته
بضم اول و فتح ثانی و کسر سین بی نقطه و فوقانی مفتوح
بمعنی مبارک و میمون باشد
برهان قاطع

ببرکت انفاس معنبر که مثل شانکیجان خدادوست مهم مرا کفایت رسانیده اگر آید
تا حق مرا از فضیحت وا کشد این تکلف و نقدی که با خود داشت بر بهای الکا
موکلان از این تقید بغایت … مشعوف گشته فی الحال اجازت دادند … عیار
دیگر از تنه ریش آن نشست بحر و گذشت حیثیت … ندرون … در آمد و بر خداناتان
حلوا العیم بود و به نوبت … سران … دست شهنشاه کشور عشق …
ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسیده زن … دید … باد و شکر …
کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته با تواضع کنیزان دو
خود سر کرده زن از کریجا نشین در پهلوی شوهر محبوس بنشست …
جان افروز مهر از توانخانه در آمده برادرانک … سپهر جلوس فرموده
عس … دان و فرحان بخدمت دستور بین رفته چون دستور بین …
بسیار از خاطر فی الجمله کدورتی بود و امیدی مرا از ربعه گرمی … کار …
نداشته تفصیل … صحبت دستور معظم از … حیرت گشته …
استعجاب بوده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق …
غالباً عس … در این معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبه و دولت
و شکوه شوکت و زر بسیار و جمعی بسیار از پاسبانان … زرگری
بی مقداری بدین امر مبادرت تواند کرد به هر تقدیر چون عس بر حرف خود مستقل
بوده مبالغه را از حد افزود دستور بین … معهود … از خواص … توانخانه شتافت

[illegible]

[illegible] زن و زیر بسیار را بازه کرفتار حاضر کنند چون حاضر آوردند زرکر
[illegible] بانک دیلم بر داشته از [illegible] بیداد و ستم نالیده کفت در زمان معدلت سلطان
جهان [illegible] نصفت نشان که کرک با شبان نیست و دزد با پاسبان برابر است
[illegible] رفته که از آن نیاز دیده انجم حیران است و فلک در جوش لرزان یعنی امشب
من و شوهر [illegible] معروف به بستر استراحت آرام داشتیم بی‌ترس [illegible] خدا
فراموش ناکهان از در در آمده بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید
و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و کردن با طوق و سلسله آهنی بسته در حجره
[illegible] کشان حبس جا داده و با انواع عذاب [illegible] **بیت** [illegible] دامن
ای [illegible] تا تو روز [illegible] شمار این شمار [illegible] دستور چون [illegible]
پرداخت سخن زن بسزا او تصدیق آمد لوث ستمکاری بیدادان [illegible]
خامکار آشکار کشت دستور از چنین حرکت نا مناسب که از نهاد [illegible] بود
سخت برآشفت و زرکر با آن زن بیکار با هزاران عجز [illegible] طلق العنان [illegible]
عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد [illegible]
زرکر با صداقت چنین خداع بزرک و حدت [illegible] آن دو بیدل را از حبائل دام
جان ستان مخلص کرداند **ابیات** این کار زنان راست [illegible] بیت
افسون زنان مدار است ای شاهزاده زنان در صدق [illegible] و هر
[illegible] ایشان دیوانیست در کتب ابلیس و کتابیست در [illegible] تلبیس بکمال ایشان فریفته شدن

[illegible] دم کردن و حدت کردن
وحدت کردن و با نفع مردم
[illegible] دهها [illegible]
[illegible] های [illegible]

و دل بدین پیوند دادن کشنده عقل نباشد

حکایت

یکی دیگر از مصاحبان خویشتن را شبی بر کام زبان راند و پیوند [illegible]

جولان فصاحت داد و [illegible] داشت که از [illegible] اخبار و حکایات [illegible]

جهان رسید و گفت شهری [illegible] بسبب [illegible] نو جوانی

داشت و بکمال [illegible] و [illegible] روزگار میگذرانید و اوقات [illegible]

و بر هم افروختن بسیری [illegible] زبان احتیاط [illegible] کرد و از آفت تامل

احتراز نمود و پیوسته بر نوشیدن جام تجرید و باده نوشی خمخانه تفرید می بود و بکمال

بهجت و خرمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می برد تا آنکه از امتداد و مدد

[illegible] ستاره طالعش از درج عزت [illegible] اتفاق دوستی نادان

افتاد و هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و آثار دولت و سامان

ثروت او را دیده در میان خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که لذیذ ترین

نعمتها که ایزد تعالی لطیفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است که [illegible]

لذتی از لذات جسمانی بدو نرسد و تمامی حلاوتهای [illegible] از مصاحبت

و موانست نسوان نباشد و باوجود کثرت مال و منال و وسعت دولت

و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد تنها

رایگان بسر بردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز

نفرماید دیگر کسی را که توسنفش لنگی دارد و گیتی کیندی چون لشکری گفت ای یار مهربان

اگر [illegible] شیرینیست حلاوت بخش مذاق جان است اما از آنجا که [illegible] جاده مستقیم
[illegible] منحرف اند [illegible] ایمان از رنگ و بوی وفا بی نصیب [illegible] استیناس
[illegible] طایفه [illegible] و عهد [illegible] ناکسان [illegible] اکنون در [illegible] مبادرت
[illegible] نباید که [illegible] و حرکت نامناسب [illegible] باعث انفعال [illegible]
مردان شود [illegible] نام و ننگ که در مدت عمر جمع آورده [illegible] چشم زدن تلف
کرد و بقیه عمر بمصیبت [illegible] آن دوست [illegible] این خیال فاسد
که در دماغ تو [illegible] گشته نه سایر زنان از نور وفا [illegible] اند
[illegible] نیلوفری لباس زنان باشند که [illegible] پاکدامنی [illegible] ارکان گیتی
قایم است اگر رای تو بر صواب [illegible] بودی پس [illegible] مردان که [illegible] داده اند
نسبت بود اما [illegible] شبستان حال را از فروغ شمع [illegible]
ازین مطلب [illegible] گران می بود [illegible] سلسله عالم [illegible] افتاد و [illegible]
تناسل و توالد [illegible] و دو انسان [illegible] زنان [illegible]
[illegible] خیال [illegible] که در مخیله تو [illegible] شده زنهار این اندیشه ناصواب را بخاطر
راه مده و ازین نعمت [illegible] محروم مباش [illegible]
عمر [illegible] مطراست [illegible] خزان [illegible] وجود [illegible]
راه نیافته اگر می توانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود [illegible]
و چندانکه دست [illegible] بر [illegible] قدر وقت [illegible]

کاری نکند ... چنانچه که این حاصل اوقات بر دهد جوان لشکری ...

ترغیب ... باید از طریق امن و ایام شرف گشاده و ... و بلفظ ...

فراوان بیجنس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح

درآورده و ... را که اصلا ... بیمن ... خیال ... نسبت ...

بود مصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که ... سخنان ... روی

لیلی و جیا ورزی ... با و درمیان نهند و از ... شایسته و ...

ناشایسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بپرهیزند کار نمایند که در ...

نشنید فلابد از آن اجتناب نماید چون بمقتضای ... او ...

لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم اعتنا و اقامت رسوم ...

پرداخته بسمت سعادت مقرون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و تکرار ...

احادیث احسن ... حالش ... انعکاس ... محمود الخصال

گردیده و مظهر اطوار حمیده گردید ... نور سلیقه و حلیه وفا ...

قرین بهجت و سرور شده و دل را ... بصولجان زلف معنبرش ...

از ... خندانش شیره حیات نوش کرده و از ... قامت دلربایش ...

امید چیده ثمره وصالش ... بر ساخت و از راه نادانی ...

حظ ... مصاحبت مسرت بخش او حیات تازه ... داشت ...

... از قاعده زنان و شیوه نسوان ... بود ... دل در محبت شوهر

و [illegible] دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید هرچون حسن بالا حیا و کرشمه با وفا
[illegible] دیدبان و دل فدای ادای محبوب او گردانید و یک لحظه دوریش را عین
[illegible] کردن جهان انقلاب [illegible] مقید ساخت قضا را بسر آن [illegible] اقتضای سالکی
جوان را سببی سفری دامنگیر حال شد جبرا [illegible] پیمان بنهاده شود
گشت که [illegible] مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش آمده و کباب می ساخت و طوفان
سرشک از دیده [illegible] چون نسیم بهار بپایمردان طراوت بخش روضه جان
نمیشد امید وصال پا برجا و صبا وسیله قبا غنچه دل میگشت؛ نقاقا در [illegible]
حوا [illegible] زن در حالیکه دماغش خالی از هوسها بر دلهای عشق و خاطر
بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت
تا گرفت جوانی زیبا منظر حسنش چنانچه شد چون منور ذات طبعش لذت
شکار تازه نیافته بود و بدام طره سنبل صید بیگانه را اسیر ناوردی حال
نقاب حیا بر روی افکند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف بیکار چون
غزاله مشکین را دید دلش بدنبال او رفت و بهر جا که [illegible] گماشت تا بهر نوعی
که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد از آن [illegible] مشغول
کرده بهانه [illegible] بی محابا اندرون در آمد و از آن [illegible] وسیله عزت
دا [illegible] ساخته علی الاتصال شرف [illegible] می یافت تا آنکه نقش آشنایی او درست
ساخته و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد ولی غرضانه از [illegible]

و بعد [illegible] حریف بهانه شکایت می نمود آن جا دشمن قد ابتدا اگرچه اظهار بدنامی می کرد
[illegible] از اجتماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکره [illegible]
[illegible] گوش کم می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کلمات [illegible] از جا در آمد و از جاده
توفیق منحرف گشته طریق عزلت افتاد و اقبال بتحف و هدایا دادن آغاز کرد
سخنان آشنایان شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب [illegible]
و بدوستان نظر پیوستن و لب بام بر آمدن و بهلال ابرو اشارت نمایان
آمد در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده شوق عمر شد و دریای عشق
متلاطم آمد بمباحثی و پیغام اکتفا کرده حریف را در خدمت بار داد [illegible] مزاحمت
اغیار را بعشرت با او بسر بردن گرفت و کل ناموس شوهر را بجهت آفتاب عصیان
ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصه که نهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر
و محبت چندین ساله او را نسیا منسیا انگاشته بآن حریف باده سرور از میخانه عهد می
دوست تازه کشید و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز
بدین آیین سپری شد شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک
تنش چون نالی ایستاده بود بلکه از خیالی بیش نمانده تن را توانایی و چهره را زیبایی
[illegible] گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بمویی آویخته و نرگس چشم از بیماری
دل یرقان آورده چون دیده بجمال جانان گشاد از موج عتاب حل امید افتاد
و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش رایحه مراد شنید و بکمال شوق زن را

آغوش [illegible] گشت نهاده مراتب شکر و شوق لوازم حمد مودی گردیده

الحمد لله که چشم انتظار دیده جهان تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده [illegible]

[illegible] یعنی دولت وصال دوباره روشنی شد و ایام دوری سپری گشت مفارقت بسر آمد و ایام [illegible]

که از رحمت حق ملاقات روزی نمود الحمد [illegible] پس شرح آن پردازم عمر عشق [illegible] کردم [illegible] که [illegible]

کردم بازیچه چه شکر گویم [illegible] نوازنده نواز [illegible] ان [illegible]

بیان آن حکایت [illegible] که در شرح دراز زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته

و از میخانه عشق جوانی [illegible] شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ [illegible]

دانسته با دل [illegible] پستی عدم مهر گون می افتاد و هرگز [illegible]

[illegible] سلامت نمی [illegible] چندانکه شوهر گرم می جوشید و اظهار شوق می نمود زن [illegible]

در شربت مصاحبتش را نا گوار [illegible] است بتخصیص که از [illegible] شداید سفر و صعوبت [illegible]

ضعف و نحافت [illegible] طاری بود و در صورتش فتور [illegible] پیدا یافته دیدن او را مکروه

می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه التفات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش

گلهای کام را کل چیدن بکام دل میسر نشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید

از غایت غصه بر بستر [illegible] افتاد و بمقتضای آن [illegible]

کرده و صدمه [illegible] ساز داد [illegible] که [illegible]

از طالع منحوس [illegible] که امروز بلای صعب مبتلا ساخته که محرومی ملازمت

لازم المسرت [illegible] دوم دیدن روی نامیمون شوهر [illegible]

دیو در کرشمه و ناید بسوخت عشق غیرت که این چه بو العجبی

بحصول دوام دولت مواصلت دوست عشق مصلحت آموز بدین فرموده

خواب رهنمون گشته ابتدا بهم که اسباب خیط در دل پرداخته و از عالم غیب

القا شده یعنی چندی از راه خدعت خود را بر در تمارض نهاده بیخودی حالت

وانمایم پس سستم حالت سکرات اشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بعد نوجوانی

بسرانجام تکفین و تدفین من پردازند و اصلا تفحص پیرامون من نگردد و بعد از آن

در آخر آن روز که تهیه اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بلحد مغرب در رفته باشد

و لیلای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد

که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین خلایق مراجعت نمایند دوست دلنواز

بر سبیل استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر انتقال نماید

تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره ور بوده خلوت حضور یافته مرا

غنچه گلهای مقصود بیافشانیم و از مصطبه تمنا باده امید نوش کنیم باید که در این

مقدمه که مقدمه آسایش فتح و فیروزی ابد و ازل است مشتاق را آگهی بخشی

تا از این رهآورد غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد و او را این سخن بسیار

مستحسن افتاده در بلندی فطرت و رزانت رای و رسایی فهم زن آفرینها گفت

و حقیقت ما برای سر اطلاع داد این مژده را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته

از غایت نشاط در پیمان مساعدت زن فته سرشت کیاد بعد از

بستر ناتوانی پهلو تهی زد و شد و هر بر فراشش بکورتی سلطه سیطان [illegible]

چون [illegible] چراغ صبح وا نمود و در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین

موجب قرار داد و صیت نمود و با جمیع توقید مبالغه کرده آنجناب [illegible]

کرد که از ده ما مرده فرق کردن محال ارباب دانش و بینش بود القصه چون آن

حیه با مراد وصی ما یکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس جان آن

مغرب فروشی ... بود حریف که با میل و کلند در گوشه مزارات پنهان گشته کمین

می برد فی الحال بیاید و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیطالی [illegible]

کشیده شکاف گور باز درست ساخته از آن جا سنگین زده بشهر [illegible]

تماشای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و در شیا [illegible]

فراهم آورده شد در هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون سر گرفت و

نوای نوحه بلند کرده ... ساده لوح غافل از شکایت نان بسکه دل [illegible]

از این واقعه جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش

گرفته مصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان

سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد در برودت [illegible]

آتشین سخن و باب دیده خاک گورش سرشتی غذا لیش غم جانان بود [illegible]

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در بیابان سیر کردی

از کار آن سینه نامه هیچ کس الیس نگرفتی دل خویش [illegible] پریشانیش [illegible]

ودوستان خود دشمن برآورد کیش به مرحمتی آورد و قضا را بعد از مدت یکسال جوز فروشی

بنقل از سکنه آن شهر گذران می‌نمود به رواج بیم شناخت بشتری خود

مطلوب را دریافته بود از بهشتیان آن گزیده بود در رفت و بجهت

ترتیب خانه بصنعت و تحصیل زر و دکانی ترتیب داده بصنعت و

مشغول شد روزی قضا را جوز فروشان در شهر بگشت تا بدکان آن زن

آمد چون بدیدش فریاد زد و گفت یا الله اندرون برآمده خود را عاقبت

بر جوز فروش نمود و دیدن شناخت و از غایت حیرت زبانی بسان ماه

در سیرش چون حالیه بنقد بگشت گفت ای جوان بکیفیت

محبت و جوان شدی

لاله وار داغ حسرت بر دل و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره

دشت جنون چون شد از مطلوب بعد هجر وجود دوباره

شتافتی کیفیت حال خود بخش

که از فرط اندوه سودای جنون غم زندان کیا بتحامل زده

معامله ساخت و جوز فروش را بخشک مغزی ودلوا

کرده از خانه براند جوز فروش چون قرب جوار فی الجمله

معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوی

استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت

فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست بلبوقی
باشت جنون را تازه کرد دید جو تهی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو ندیده
و سلامت در آغوشش دوست جو نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بجرعه
می چشد و دانت تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می کشد تو چه عبث باشند
ناز بنین را خوشه خاک چیده و در آتش غم می سوزی و هموم ربع مسکون تنها بر خودی
اندوزی از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود پاک کن و اگر تو اوی در راه
محبت پاک مطلق خود در خاک ساز جوان از همین سخت بر آشفت و گفت ای
عورت خردیده شمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا است جا طرت را ه اید بار
با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عنا بر تبه
دارد به نیکو است خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال اعضایش توده خاک
شده و استخوانهایش را ن لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد
و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و عظم رمیمش
نفس دمیده جو تهی فروش گفت تو که از مکاید زنان و فتنه و پیشوران آگاه نه
از سبب چه مرا تکذیب می نمائی اگر بخواهی که همین مرتبه مکشوف گردد و این سخن بر تو
آشکار شود لا بد چیز و بهای من روان شود بی وساطت غیری از مشاهده جمال با
خاتون دیده را منور کن مرد از شنیدن حرف بجز حیرت گشت و به سپهر بیگانه
خود را بجو فروشی که آن نا پاک فطرتش سکوت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه

و شهد زن با صد کمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند کامرانی تربع
نشست از معاینه آن حال بغیرت طراز حیرت اندوز ساغر و باغ خوان آن باده
خموش و بی‌هوش شد و چون صورت تصویر در همان دمی زن ساکت و ساکن ماند
و نسیج [illegible] که این واقعه غریب در عالم رؤیا روی نموده یا به بیداری مشاهده
گشته مهر تقدیر از آن دو سرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان
چون جنیان رخت بستی به سینه بزیر خاک استراحت داشتی از مطموره گل
چون شکامت بیرون آمدی و از خمیازه خیات ساغر زندگانی جلوه
دو باده نوشش کردی زن [illegible] اضعاف جواب سوهر متوجه نشد و بانگ
دل‌خلم برداشت که ای مسلمانان بفریاد من برسید که مردی
دیوانه در خانه من درآمده قاصد جان [illegible] مردم از جیب و راست
دو دیده پیرامونش [illegible] و در [illegible] جوان بیاوری [illegible]
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره این شد در
کیفیت واقعه آگهی داد و چون از اطلاع سر به انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند
[illegible] الغرض این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن [illegible] عظیم
در جوش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از تفتیش [illegible] سیاست
بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه [illegible] عمل
شنیع سزا [illegible] یافته بجحیم پیوست و دایه نیز از دار ملک بی‌بقا بدار البوار

بشناخت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بعضی عمر در صحرا آورد آرمید
[illegible] ابتر [illegible] در راه حقیقت [illegible] از عدم [illegible] فاسد [illegible]

حکایت ششم یکی از شاهان [illegible] معنی [illegible] زبان [illegible]
دبستان [illegible] بیان [illegible] که در ولایت [illegible] باد
پیشگاه [illegible] خدا [illegible] بود در کمال [illegible] صباحت صورت با ملاحت
معنی آمیخته و صباحت [illegible] بخشیده و در لطف [illegible]
دوستان [illegible] دشمنان [illegible]
ماه دو هفته [illegible] آورده [illegible]
[illegible] کامی [illegible] محبت می‌کوشید و از [illegible]
باده نشاط می‌پیمود و از غلبات مستی شوق [illegible] کاکل [illegible] آن
[illegible] می‌نمود [illegible] از بس [illegible]
صحبت می‌[illegible] شب [illegible] و از روی
[illegible] خود را [illegible] می‌کرد [illegible]
آن [illegible] عشرت [illegible] تماشای [illegible]
تا در دست [illegible] قلم [illegible] و آن شب [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
پیکر [illegible] صورت [illegible]

میدهد و بعد مرتب کشای الحال نقاب بر انداخت ملک این معنی را بر
حیرت ... گفت که همدن دولت سرا که وجود غیر ممکن نیست و ذات نامحرمی مقصود
بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کنیز گفت که ای عزیز مصر محبت مرا گر
این مرد نامحرم که چشم شوخش مدامی در نگاه است شرم آمد مطلوب من دل
نامحرم پوشیدم و نخواستم که بیگر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید
ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن ناقص عقل محظوظ شد متوجه گردید الغرض
گردید اعتقاد من در حق عدالت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین
بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپایش استراحت آرمیده بود و غنوده
ناگاه ... بهم نهاده و آن نازنین برکاشته بساط نشسته بیک ناگاه دختری رنگین
لباس در آمد و در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح رخسار
خاتون عصمت قباب ... تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی
خود جا داده و ملک را ... نوم بیداشته بی حجابانه سر کاوه سخن وا کرد و از
سبب ... کردن باز پرسید او بقاعده رسولان پیام گذاری سر کرده گفت
که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو
از حجله دوشیزگی بر آمده بحجره سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد
شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف

می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیا است ولی عیش نمی باید چو یار نشود

با نجابت [illegible] اگر از [illegible] لطافت قدسی و شفقت [illegible] نوازش [illegible]

[illegible] ساغری صفا [illegible] [illegible] آرزو [illegible]

[illegible] که دل [illegible]

رام کردن آن آهوی [illegible]

افتاده و باده مروق گلگون [illegible] نشاط [illegible]

قلقل چون بلبل [illegible]

شکفتگی [illegible] نشاط [illegible] و گفت [illegible] که با هزاران دعا [illegible]

و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هزار [illegible]

طراوت پذیرفته نرگس [illegible] چشم شام روا است [illegible] ادراک صحبت

آن جوان رعنا شمایل که دل [illegible] و متاع صبر تاراج کرده [illegible]

[illegible] و باعث [illegible] مصرع چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار

بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با این صبح [illegible] مربوط نکرده [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] که با هر موی گیسوی عنبرش هزاران [illegible] سعادت

بسته اند مصرع آن شبی قدری که گویند اهل خلوت امشب است

چون از [illegible] خواب [illegible] خاطر [illegible] جمعیت کرده [illegible] بخت بیدار [illegible]

خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت

چون آن جماعت ... این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم کردانیده از منزل ملک هند
گرفته بعد مسافت دشت ملک ازین معنی غرق بحر حیرت گشت
اندیشید و دانست که این دیو پیر ... همه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی است
... چگونه ... قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر
... صبا سواری نماید هم از حیز قوه به فعل رسیدن بعقل نتوان کرد
... اطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین سر از شگرف قدم توجه
... چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته
... آغاز کردن که نتوان ... صد ساله راه بگیرد
فی الحال ... لباس ملوکانه ... زیب و زینت
پرداخت و زن ... بر بساط غلطکی زده بصورت
گربه های رنگین متمثل گشته ... از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر
سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته دنبال گربه ها روان شد
بر کنار شهر ... بود ... که درخت چنار عظیم زده و شاخهایش سر
باوج سپهر ... گربه بالای آن برآمدند ملک نیز بر تنه آن درخت عالی
... گربه ها ... قایم کرد یکبار درخت جنبش درآمد و از جای خود
اقتلاع کرده متوجه آسمان گشت و در طرفة العین ... از حرکت

ساکن باشد چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید و نوبت کهنه طوطی
و مجلس نشاط و رنج شهر صورت انقضا داد و فی الحال زنده و رخت با کرده در رشته
با بستاد و هر دو که از بالای رخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از
دنبال ایشان روان گشت تا آنکه بآن گاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آنجا در آنجا
جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند کرجا اندرون حرم سرا
درآمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از یک طرف غربت و عدم معرفت
خاموش نشسته این مجمع نهانی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه
احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه که بآنها داشت نشاید
که بدر برود و او و ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت ماند و انسب عدم زاد
و راحله و دلیل و رهبر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت عروسی
حمایل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمده در آن دیار قاعده مستمره چنان بود
که نخست در گردن داماد حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا
برده مراتب طوی و مراسم شگون بتقدیم می‌رسانیدند اتفاقاً داماد زشت
طلعت و ناشیبا چهره بود چون متکفل مهم حمایل انجمن دو چهره گرد مجمع حوران
و آن چنان پری تمثال بر مشغولیت بمجلس باعث متأسف نشده
در صدد آن شد که جوانی نیکوروی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل
حمایل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده مراسم شگون و فوائد

رسوم

رسوم کدخدایی کردند و بنا به اقتضای تاثیر مراسم مسمره به سبیل مناسبت آید

بدار هرکه را از روز ازل نصیبه آمده به وفا رخ نمود قضا را خسرو طالع جوان اقبال

صورت جوان غریب که بطفیل کریمه‌ها وارد شده بود منظر نشین جا گرفت

وقتی حمایل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا بر خیزد جوان غریب که از بیم گربه

چون موش می‌لرزید حمایل گل از ... خوی خود انگاشته تحت بعجز درماند

و در ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که مجال آبا بداهیت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم

کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن با این خجسته در کام نهنگ گام سپرد

یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری حسین آمده

و بیکران چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوخته

کشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را

بر صدر عزت نشاندند و برقاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد

لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سایر جوانان پری تمثال

انجم کردار با وی ... نشستند و مراسم شگون و مراتب رسوم مقتضای رسم و آیین

قبا به جا آوردند فلک از نیرنگهای سپهر در ورطه حیرت فرو رفته بکمال سکوت

نشسته و پنهانی عرض حال خود فریب آن رخنه‌گران ننگ و ناموس نگاه میکرد

و بر مصوری بی‌رنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین لعبتان بوالعجب پیکران را بر صفحه

هستی چهره‌کشای کرده ثنا می‌گفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت

خویش افتاد کرد بر گوشه بساط باتفاق چون وزیر چندی دیگر از کلمات عمر

بر چهره جوهر روح مویز میکرد و از نسیم خوشی می زد جشن باده بر اطراف شاید خود را ...

بیاکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش بریخت معارت انجال

چون از انجا بر خاسته [illegible] آمد و بر روی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که

ایزد بیچون صفحه روی اخوان را با چهره ملک مانند رنگ شاه ساخته

که پنداری همان است اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد [illegible]

دیار خویش نیز [illegible] و واسطه شبه کرده به همین قدر اکتفا نموده باز نزد

ملک آمده که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات [illegible]

دهر وانگی نزدیک بود که از بیم قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا بیرون

گشته بجمیع مردان شتافت و مراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی بر داخت و با خود

مصمم ساخت که اگر از این مهلکه به مسکن خود بسلامت برسد [illegible] و تاهل زنان

خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری انداخته در کاخ

اسفل السافلین وصل کرد اند چون هنگام صبح تختن قریب شد هر دو [illegible]

از اندرون حرم سرا بیرون آمده [illegible] شدند ملک نیز افتان و خیزان

از دنبال روان شده بسر تخت [illegible] بوسیله [illegible] کنار شهر خود

رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن [illegible]

[illegible] بستر [illegible] از اینجا [illegible] در کنار بستر بنشست چون [illegible] صبح

[illegible]

یافت چون کار بحر از شاخ افزون دید دست تعدی گشاد و زن به سرانجام مهمات اشتغال

ورزید ملک را چون کسل [illegible] و تعب انتظار ملول و [illegible] گریبانگیر [illegible] بود

ساخته بود خواهش بر بود و از [illegible] عدم [illegible] فرم و [illegible] بساط [illegible]

عقد کوبین بهمان بر ساعد ما چون چشمش از خواب باز شد [illegible]

[illegible] انسان ست با جامهای آن نتوانست پرداخت یا گرفت نظر زن بر آن [illegible]

شب [illegible] مبدل گشت و بودن او در آن مجلس [illegible] بر پوست و

[illegible] ناگوار آمد و بنابر [illegible] کارش برافتاد مضطرب گشت [illegible]

ملک رسید که این عقد کوبین بر ساعد چیست که بهانه [illegible] من بر تحت عروسی [illegible]

[illegible] ملکه [illegible] قدم از [illegible] مصلحت و [illegible] بر کنار نهاده یکباره

چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون [illegible] خورد آماده [illegible] بوده

و [illegible] منتظر سزای اعمال خود باش زن [illegible] چون [illegible] را گوش

کرد [illegible] خود [illegible] گشت و [illegible] و اسطه ملاک خود دانسته قدم جرات

بر [illegible] نهاده پس [illegible] اشون و [illegible] بر صورت ملک زد ملک

بجز این عمل از لباس انسانی معزا گشته بصورت طاوس زرین بال [illegible]

گشت دیگر داردون [illegible] آغاز نهاد چون [illegible]

شواغل دولت و [illegible] با [illegible]

معروض داشتند که باعث [illegible] بندگان [illegible] از دولت [illegible]

با عیش و نشاط [illegible] بکار مهام اکثر امور ملکی از آن [illegible] عهده توفیق [illegible]
[illegible] بقای همایون [illegible] و سعی نمودن را بنور گردانند

بیمارانه مقالات خارج نخواهد بود با نوعی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب

حکم فرستاد که چون قدسی یکسر توجه مبارک طاری گشته بالفعل صداع

کار دادن و مهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سایر مهمات روایش

پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسألت نماید سایر

خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند

اما وزیر که به زیور وفا و اخلاص آراسته بود و دل او از وسوسش [illegible] از این

بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش دریافت

که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلایی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش

نمانده و به اصلاح کار خود مجال ندارد به هر کیف وزیر صاحب تدبیر بخانه آمده از روی

مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده سخنان چرب و

شیرین فریب و مکاریش کرده بر این آورد که تا حرم سرای سلطانی درآمده

از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بگوید که است وزیر را خبر دهد زن فی الحال به مشکوی

خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب

به اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از این

بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان صحبت [illegible] را باید که

... [illegible] ...

... [illegible] واختیار [illegible] ولی نعمت خود [illegible] باشند

پرورده نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت [illegible] ...

تبقدیم [illegible] ملک را از این جلیه جانکاه وا [illegible] سوابق [illegible]

[illegible] چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت بر میان جان

بسته با پای سعی شتابان شد و به رهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی هم

به دولت سرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت

[illegible] اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک است

چون بالفعل این کرم [illegible] فدیت [illegible] معاودت و مدارها [illegible]

واز حضور [illegible] آمده که پای آن طاوس که [illegible] ذریعه نشاط طبع والا

بوسه اگر یک [illegible] بیرون [illegible] از این جا کسان

خواهد رسیدن ملک چاه [illegible] و قرب [illegible] مقتضای مصلحت

تمام بی حفظ سرا [illegible] حرم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود بود

[illegible] فرستاد و وزیر [illegible] عظیم [illegible] همان ساعت طاوس خود را

اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن گفت که ای دل و

جانم فدای [illegible] ملک و مالم قربان [illegible] از آنجا که بحکم

[illegible] کار [illegible] ملک تنها [illegible] آمده یعنی این طاوس را بطایف الحیل

از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر تو او قوی باشد [illegible] دار و همت بر کار

[illegible]

و ملک را که بکر عصمت ... بود از قید ... نجات ... با لطف ... خود ...
و ... در ملک ... بوده نصفی از ولایت بخط نصرت
... آورده ... از ... پای عزت فرانهاده بر خود کوس شاهی
زدم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جمله خواتین حضرت ... روزگار شوی زن ...
حرص افزونی مال و دستگاه و نعمت و جاه از جا برد و سر رشته عقل از دست ...
اما از آنجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا
نیز از دست ندهد بهر کیفیت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک
را بخلعت طاوسی بپوشانیده و در خدمت حضرت ملکه بهرم وزیر این شرط را ...
... بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ...
از بلیه تماسیح نجات داده بر عهد و پیمان بنشانید وزیر بجهد دیگر ملک از آن چنان
بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمام تر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاک جدا ساخت
بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان بحر طبیعت ... بر فراز ساحت آفاق
رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک از وزیر پرسید که نزول من
در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب تدبیر
از آغاز تا انجام کیفیت حال اطلاع داده ملک بر جانفشانی و وفاداری او
آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست
که پیشتر از آنکه بانوی جهان از این حال آگهی یابد خود را بجای مرسانی و الا این مرتبه اگر

[illegible] باشند [illegible] نجات [illegible]
شود ملک را رای وزیر والا [illegible] اباد واز [illegible]
بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت [illegible]
رحل اقامت افکند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشه خمول نشست
بعد از انقضای ایام معدوده فرمانروای آن شهر والا گوهری و تاجدار
ملک اطلاع یافته بمصاحبت گزید و دختر خود را در سلک ازدواج کشید
ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی
همین صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد
می باخت ناگاه غلیواژی در هوا سمت الراس ملک جیغ زدن و فریاد کردن
گرفت معشوقه نو بکمال بیان [illegible] غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این
غلیواز کیست و ازین جیغ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم
که طایری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طایر است بلکه زن سابقه تست
که خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو در پیکار است و اکنون تو بهیچ وجه از
چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجه حیرت گشته
از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک
اطلاع [illegible] هراس را بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه
[illegible] زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد

هلاک [illegible] لیکن [illegible] پرواز آمده خود را

[illegible] ساختند و در آویخته پیش ملک آفکند تا بدید که در آن حصن ملک

[illegible] چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد

هموار روی [illegible] بهمن [illegible] و واسطه امتیاز من نیز و اختلاف لون [illegible]

یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه و ابلق ملک [illegible] از مقدمات آنجا

کنگره چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون [illegible] به پرواز آمده با او

در آویخت و مستوری که در صدد جستن بسیار یافته بظهور آورد ملک از آنجا

اشارتی برحسب [illegible] که بر سیاه مطلق [illegible] سیاه ابلق [illegible] کیفیت

شنیده که سگ [illegible] و مرا و شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی [illegible]

گر افتادی اندیشه صواب آن است که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم

از گرگ و مار اند بالکل مصئون باش ملک بصواب دید وزیر کامل هر دو ناپاک را

بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته و دیگر از صحبت نسوان اجتناب

کرده در زاویه توکل و کنج قناعت بنشست و بقیه عمر بطاعت ایزد و اشتغال

ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد حکایت

هفتم بهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکان

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان

چنان نگاشته اند که در شهر نابلس که معبد بسترگ هنود است [illegible]

... پیری بود ... [illegible] ...

... داشت نصیح ... [illegible] ...

کتب تلبیس ابلیس ... که در درس می‌خواند ... [illegible] ... زنان ... و ...

و طالب دانش سوای محبتش ... [illegible] ... در گریبان ... [illegible]

... گردون با وجود شوهر و صاحب ... تمام دست ... [illegible] ... که ... از

گلشن جوانی ... [illegible] ... تماشای خاطر ... [illegible] ... که محبوبی ... صد ...

خبر گشت ... آورد ... [illegible] ... عزت ... که هشت ... شوهر خرد

... کمال ... [illegible] ... آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او

باده ... [illegible] ... که اندوه از مصاحبتش ...

... باشد ... [illegible] ... چهره پدید آورده عشق شیرین آن بیچاره ...

... [illegible] ... که از فنون زنان و شیوه نسوان نصیبی نداشت

... [illegible] ... باعث ملال و موجب ازاله ... بود ...

... [illegible] ... و ... باشم ... اندوه ... [illegible]

... [illegible] ... مجمعی که سایر زنان قبایل و عشایر حاضر بودند ...

... [illegible] ... آرزو ... [illegible] ...

... [illegible] ... العلیم ... [illegible] ...

... [illegible] ... و از علم و دانش ... [illegible] ... آمده ... [illegible]

[illegible]

[illegible] چند کافی است

که نودواری [illegible] بود [illegible] شوهران هنر [illegible] کردن خوشنود ازین [illegible]

که قدر شوهر [illegible] و دانش [illegible] ای [illegible] و بکسی [illegible] دل [illegible]

رسوائی روزی صد بار کباب بسازند عزیزی [illegible] نهای [illegible] اگر [illegible]

و مناسب ذکر است شوهر کرده عزیز [illegible] حکایت [illegible] مردنادان [illegible]

سپرده بود تا هم بجهت کسب هنر همت [illegible] و غربت [illegible] وطن گزیده [illegible]

راحت مقدم داشته بتدای کسب کمالات کام [illegible] طریق [illegible] گشت و [illegible]

و قضیه که [illegible] کامل هنر و بید خوانی [illegible] سعادت [illegible] یافته [illegible]

الغرض [illegible] استفادت شد و در استحصال کمالات [illegible] انواع [illegible] گشته

و دانه که [illegible] از [illegible] جمع کرده [illegible] میدان [illegible] شده [illegible]

علوم غریبه چون [illegible] نموده بکمال فضل [illegible] علم و دانش بهره [illegible]

برداشته علم استادی بر افراخت و کوس دانائی نواخته از غایت [illegible]

و فرخناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که

به [illegible] داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمودن بجهت مصلحت [illegible]

شوهر اظهار فرح و انبساط نموده آب گرم کرده [illegible] پای او شست و [illegible]

[illegible] گرسنه [illegible] ترتیب داده

[illegible]

[illegible] اسباب عشرت بوده [illegible]

مهمانان حرم خبر رسیدن [illegible] و از [illegible]

هنگام بود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیا است [illegible]

سیستان [illegible] در جواب گفت که [illegible]

از غیبت بخانه آمده رسیدن من در آنجا [illegible] تمام [illegible] و [illegible] صورت

نمیاید شایسته مصلحت آنست که اسب [illegible] ورداری و از کتاب این تقصیر عمدا

درگذشته [illegible] کردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت

و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که تا [illegible] وصال جانان [illegible]

فرحت افزا و بزمی بهایت [illegible] ترتیب یافته [illegible]

باده در [illegible] صراحی [illegible] آب [illegible] صادق [illegible]

سبوی [illegible] خود را برین مشتاق [illegible] اضطراب را به آب زلال وصال

منطفی کردان و الا کار برین شوریده [illegible] تنگ شود و زندگانی و بال جان گردد

و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی [illegible]

در عین آبیداری مایوس کردانی [illegible]

در بزم حریفان اثری [illegible] و صفا نیست [illegible] چون برین حال آگهی یافت

[illegible] بخش خاطر نازک [illegible] دلجویی و استرضای خاطرش بر همه چیز

مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت [illegible] غم و غصه [illegible]

[illegible] و کا [illegible] دوست [illegible] با حسن کمال [illegible] خود را [illegible]

[illegible] بس [illegible] سال [illegible] زنگی مثال گشته جریده [illegible]

باز کرد [illegible] انجا [illegible] شوهر را گفت بحمد الله والمنة که بخت و عاقبت [illegible]

[illegible] فرو [illegible] آسودگی در دیده انتظار [illegible] بنور جمالت [illegible]

گفت و [illegible] اندوه [illegible] هجران [illegible] مفارقت آب زلال وصال اطفا [illegible]

مصر [illegible] شکر دارم و [illegible] کارم [illegible] یقین که از جمیع علوم [illegible] وافی یافت

وا [illegible] فضائل بهره کامل اندوخته امیدوارم که تفصیل کمالات علوم و فنون [illegible]

بیان کنی تا [illegible] علمی که در خاطر دارم بر آید و از [illegible] دل را [illegible] اطمینان

حاصل شود امیدوارم که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر [illegible] باشد

[illegible] کمال [illegible] گفت ای مونس [illegible] این اکنون [illegible]

از بر دارم و سر کرده [illegible] والا دانشم زن گفت ای [illegible] بخوانده [illegible]

گفت ای زن آنچه [illegible] عمل [illegible] شده [illegible]

[illegible] زن [illegible] این [illegible]

گفت این [illegible] که من [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] وصال جانان [illegible] شده [illegible]

[illegible] چون [illegible]

در نهایت [illegible] طلوع اختر [illegible]

از اضطراب شده و [illegible] موجب [illegible]

این شهر را [illegible] موقوف بر [illegible]

بجا بیده معروف [illegible] سایر [illegible] برای [illegible] انجام این مهم [illegible] کار

برده اند چون [illegible] اگاهی [illegible] گشته اند و مقرر

شده که یک [illegible] بشرط [illegible] و امان باشند و فردا اگر از عهده

آن امر [illegible] و [illegible] نقش [illegible]

که فردا از آمدن [illegible] و [illegible] از [illegible] خواهی بود [illegible] که [illegible]

شباب از [illegible] گل [illegible] و داغ [illegible] مفارقت چون [illegible]

سینه نهاده [illegible] و [illegible] سوزان [illegible] ساده لوح

با وجود کسب [illegible] علوم [illegible] استماع این [illegible]

گردد [illegible] عشق [illegible] و [illegible] هوش [illegible]

[illegible] الجمال [illegible] روشن [illegible] خاک بر [illegible] و کف [illegible]

[illegible] داد که [illegible] لحظه [illegible] بخاطر رسید [illegible] غیبی [illegible] کیف

[illegible] تا آمدن [illegible] اطلاع [illegible] داده [illegible] شهر [illegible]

غربت نهاده و داع [illegible] سینه [illegible] بخت [illegible] سنت

... بسیار بکمال ... تحصیل ... شوی و از جمیع

... بعادت خویش ... برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود

کسل ... سفر و رنج ... در نصف شب از خانه برآمده بجهت تجمل

غربت گشت و آن زن ... کار بدین حالت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه

عیش و عشرت گرم ساخت و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده

بر لب آبگیری مغموم بنشست اتفاقا چند زن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر

آمدند و برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه ذبول و پژمان گردیده و

دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در کدام

اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا

مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت برهمن لب به تبسم گشادند و دانستند

که زنش اوستاد کامل است و این ساده لوح را بجهة استیحاب کامرانی خویش آواره

دشت غربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد

و گم کرده راه دانش اگرچه تریا بحریست پر امواج بلکه محیطیست ناپیدا کنار که

هیچ دانا بمجرد عقل براندازه آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این

مشکل ترا ما حل سازیم و خواص این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازین معنی بغایت

مسرور و بشاش گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار

قرار داد و زبان به پرسش گشاده گفت صحیح مردمی کرده و کرم بخت خداداد

بمن بود که نخست بخدمت شما رسیدم و از خود نکته آموختم آن معماییست

باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محرم کوی تجردی و محروم [illegible] عیش و عمل

با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق تربیت باید بجا آورد و مکشوف گرداند تا در

خلوت اسرار این علم کما ینبغی باو آشنا گردد و درین مقام بمنتهای مرام خود

فایز شود **خلوت اول** یکی از آن پنج زن آتش صحبت جامی الهی را روز نخست

بجای خویش برد و نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوهر خود ملاقات

داد و مکانی علیحده برایش معین ساخته بساطی مهیا کرده اسباب و مراتب ضیافت

ترتیب داد و فی الفور اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب برقع مشکین

بر روی روز فرو هشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن عزیز

بحجرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بحجاب ساخته تکلیف مباشرت

در میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت

همیون کامرانی بتازد و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوی بربایند که عمر عزیز چون

آب جو رایگان از دست میرود بیچاره که درین علم عاری بود از غایت انفعال

در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس مرا چه لحظه خواهرزاده خواند

باز این چه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدارا معذور دار که امثال این

اشغال ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلانی تو را افتاد و قرآن هشت [illegible] زود

باشد و در سبه مهمان بهره و سوی [illegible] که آنجاست و تاخیر [illegible] را

زبان [illegible] آنچه گفتنی است که تا آن وقت کار نبود او کاهلی گذاشت این نعمت [illegible]

[illegible] توانست [illegible] در گیتی خرام یا در میدان عشرت توانست جولان

[illegible] گرفتی فقه و عقاید [illegible] عذر با او سبیل نجات خود خواست بذل کرد در

رفتن خود او استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خود را که با این همه

توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بگوی ناکامی می افتد مصرعه

چه کنم تا کند مصلحت خویش نگاه · ناچار بواسطه صلاح کار گوشمالی او داد

دانسته یکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش

این چه بدبختی و بیهوده ای است که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان

بخواری می کشم و خواهرزاده که بمنزله فرزند است خوانده ام و امان عصمتم را تعدی

ستم آلوده عصیان میخواهی ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس این چنین تکلیف

خیانت آلوده دست استبداد بگریبان میزنی و فریاد برآورد که ای همسایه ها

بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتارم

زنان همسایه از چهار طرف شتافتند بر من از حدوث این سانحه جانکاه

هراسان گشته از بیم خشم کردند عاشق المعروف تا سر بر پیچ راکه

از راه جوانمردی اراده بود نشست با بنده بر زمین [illegible] و گفت ای خواهران این

جوان که خواهرزاده من است بعد از عمری در اینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج

میل کرده بود و یکبار درد در دلش پیچید تا بدت تمام شکوه کرد و مجرد غشیان

غش برادر طاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز
بهوش آید این را می‌گفت و اشک میریخت همسایگان بدوای گرم آوردند
و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد و بدل گفت [illegible]
کنده‌ام و از بلیه بزرگ امان یافتم [illegible] و کار گفت ای ناتجربه کار [illegible]
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت * اکنون پند و سر ارادت بر خط فرمان
من نه و از آنچه امر کرده‌ام تجاوز منما والا این مرتبه جان برنشوی و بلای
جانستان ما خود ذکر دی برهمن چون چاره از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت
ندید ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعلی که بنا بیستاده [illegible]
چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعر بیت از تو یابد که بیاد بوداوم
هان باز دیگر [illegible] و هر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود داشته کرم
کردی بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * که سالک بیخبر نبود
زراه و رسم منزلها * زیرا که باخبر باشد که استعمال آن در نظر [illegible]
زشت نماید اما چون پیر گوید باید اند که شایسته چرا [illegible] است [illegible]
هرچه پیش سالک آید خیر اوست * چون صبح خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد
زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز یکبار آنکه بر رود و خود نیز بعبادت معبود
کوزه بجهت آب برد و همراه آن بود که بقاعده روا هم یکبار آنکه بر جمع آمده بودند
بر حقیقت شب آگهی داد خلوت [illegible] یکی دیگر از ایشان پنج زن [illegible]

مهم بر سر مرسید و بخانه خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان
شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازه حصا خارج است
فضایل آن از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته او این است که چشم بسته
هر کار او رامی رود شد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم کرد
گفتم این نه کاری است که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی
اقدام می تواند نمود زن بقال در مقام استبعاد می بود و من در مبالغه می افزودم
تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام این جوان منصف این معنی است امید دارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر چشم بسته وشی و مرا
در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امری است
مشکل که تو اینهمه اضطراب میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی که سلیقه
من در این عمل از آن بقال تیز هوش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان
همجنس و هم چشم روا دارم زن مکاره از این معنی چون گل بشکفت و بکمال عجب
چشم آن کور باطن بسته طرفی بدستش داد و بسیاری بپای کاو بسته نشین
ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده بر پسر را اشاره کرد تا جست و چالاک
در آمده سمند تیزگام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون لعبت
باد حکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر ببوسید و چشم بسته شوهر
بگشاد و با قصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان گشت

بچه کار دست بسته چشم بسته کرده این مکاره عیاره به بهمن گفت که دیدی سلیقه
شوهر مرا و شوهر تلخ خرد از بس بزرگی در لبهایت تبسم و در دیده کرشمه [illegible]
خود داشت و از منصفت انصاف میخواست و از غایت نشاط دل [illegible]
بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن دم بدم ساز آنکار بهمن صاحب انصاف را
کرده صحبت میتش با منی تعین نمود روز دیگر چون بهمن زرین نهاد سپهر از
دریچه مشرق برآمد هیچ زن بهر کنار اگر حاضر شد آن عیاره کیفیت طراری و
شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته بود مگین شد خلوت سیوم
روز سیوم یکی از آن خمسه که طبیب بچه ابلیس می برد مقصدی کار [illegible]
شده همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر
ساخت که وجعی شدید بناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح را از قفس
عنصری به پرواز آرد نه دانم غذای مخالف هیچ یاد شده یا حین تناول طعام نظر
اثر کرده بهر تقدیر نه قرار جا تحمل دارم و هر لحظه از روی تدویر دست بر شکم
نالیده بپیچ و تاب می ساخت و برزمین رنگ می شکست شوهرش از بسکه دوست
می داشت سخت متوهم گردیده از بهر علاجش سراسیمه گشت و گفت زمانی به تحمل
[illegible] شکیبایی کن که تدبیر از شفا دوم و از طبیب دوا طلب کنم زن نیم مرده
گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است و بیهوده [illegible] ده
که زن همسایه را که در جستن باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال سراسیمه [illegible]

گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست
به مناجات برداشت و دعا آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست مباحثی محرم پیغام کرد تا
چالش به سر کشیده با آیین زنان بیاید بر همین چاشته خوبی با کاشانه مجلسی در آید
از آنجا که بایست حکیمانه به معالجه خویش پرداخت زن ابلیس شیوه از روی کمال
تلبیس و در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابلهانه نهاد و او را فرمود
تا زمزمه زیر کند چون نفس گرم و سر دراز کردن برهمن در عین راهواری سبکی گرفت
زن برخاست و شوهر را اشارت کرد تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل
استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکان مقرر اقامت کرد
و زن سینه از شکفتگی و رامشت نشست و پیش شوهر زبان به تحسین زن
همسایه گشاده به شکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس آن
با زن همداستان شد روز دیگر به دستور برکنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان
حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید خلوت چهارم خاتون حجام
که از تیر مکاید نیش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن عزیمت
نموده توجه مبذول داشته به باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را لافطرت
گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی هست که خرمایش نهایت لذیذ
و خوشگوار است و عجیب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار تماشا
می کند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرایب آن را معاینه

کنیم خالی از تماشا نخواهد بود القصه لقدر سخنان خوشامد آمیز ولابه آموده بکار شوهر
گرد که ناچار در باغ آمد وبتکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن یا آنکه
ازین پیش در باغ رفته در کشت پنهان منتظر نشسته بود باشاره زن برون آمد
برهمن عیار پیشه که اوستاد کار شده بود بی محابا تماشی بدو وید و نخل و مفاخره
زن را بهوا برد واستمتاع طیب تر به گلبدنش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده
اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لجن رعنا بی نزا این چه عمل شنیع است
زن اصلا بجواب نپرداخت از غمی آتش غضب در بحضا و شوهر گرفت و میل بفرود
کرد برهمن بکمال چالاکی برخاسته شد وارانده از شاخ نخل فرود آمده راه خود
پیش گرفت مصرعه آری طریق دولت چالاکی است و چستی پس زن تا
فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته
که عبث غوغا بنیاد نهاده و از سوای خود اندیشه نادرست در اینجا غیر از تو دیگر
جنس ذکور کجاست که برین اطلاق فسق مبنای مرد چون هیچکس را درمیان ندید
حیرت زده بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد والا چه
ممکن که زن اگرچه فاجره رند کاره باشد در نظر شوهر با اینهمه بی باکی و بیحیایی
بفعل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل شوهر حقیقت حال بفهم
دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن
بکمر زده خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ نخل رفت یکبار فریاد برآورد

که ای مرد بیحیا این چه عمل شنیع است که جوانی را بخود کشیده اگر بخت مدد ... از جادهٔ
بدر بوده باری در خلوت بدین امر مبادرت می نمودی فی الواقع یکباره پردهٔ حیا از
پیش چشم برانداختن و بدین شتاب چنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی است
مرد گفت ای عورت خاموش باش و ساکت باش که خواص این نخل چنین است
که هر که بالای آن برآید آدم پایین را بدین حال مشاهده کند زن کیاد زود از نخل فرود
آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما می توان چید و هم از عجایب
روزگار می توان دید شوهر گفت بلا تشبیه چنین غرایب آتش خورد که عقل مردم را بر
متهم می سازد القصه زن ابلیس منش با وجود ارتکاب چنین عمل از نخل
سالماً بخانه آمده روز دیگر بقاعده دوام به کنار آنکه برهمن را در مجمع خواتین
حاضر ساخت برجستگی تدبیر خویش اطلاع داد خلوت پنجم خاتون
پنجم که ابلیس از حکایتش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مفاخر بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیاد شوهر داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را
مجنون زده دیوانه وار وانموده زبان بگفتن آغاز کرد و برهمن بمقتضای تلقین
خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و
سایر امراض را که در بدن انسان طاری میشود بنیکوترین وجهی زایل میسازم
شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام
بجا آورده بر صدر عزت نشانده بیمار خود را بنمود حکیم دانا بسان نبض

نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از تجشمهای بلی بیمار است
اما جن قوی دو عدد در تن علیل کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش
جان بدر تواند برد یا نه والبیان زن بعجز و الحاح درآمده دست بدامانش زده
گفت ای والامنش این مشکل هم همین توجه تو آسان تواند شد خدارا
توجهی بر کار بیکس ما ناامید برگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازیست
که ترک این عملها گرفته ایم و خود را ازین جهت تطمع نمیکنیم لیکن بر جوانی این زن
و عجز شما رحم می آید ناچار بدادای کوششم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب
داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار بریختند حکیم الاف میدید
و افسون کردن فرمود و عود را با کاغذ سوخته دود بدماغ زن و ساده زنانرا
در کام ناکام تحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن بیکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عیش زحمت بر خود اختیار مکن مبدا که من آنم که چون تو
ببام من تواند پرواز نمود مرا قرناست بدنیا مانده و صد هزار جن بر فرمان من بنهاده
اند و هر دو از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسان
شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر و تا پای بیرون بگذار و الا
تنگی یاران لشکریان خود به فرمایم تا دمار از روزگار تو برآرند از استماع این کلمات
رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته
خیال باطل بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این بیگناه را رها کن

الا در شیشه نباشم و بهزاران عتاب در آتش بسوزانم القصه امثال این معتقدات
در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش جنه بالله راه بگریزد
بسیار آمد آخر الامر حکیم در آن روز دست از دو باز داشته چاشت و گفت
این صعب الاست هر ار یاضت بسیار بکشید و فراوان تعب باید تا چهره
کردم و الیاس زن با تفاق هر برابالش نهادند و گفتند من قول
کبری و احساره بیشتر که همه را درم تا خریده شده خود کنم و در باب این سجا
کما ینبغی توجه فرمایی حکیم همه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت
چون بیضه زرین آفتاب از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر
باز عفران زرد کرده با پاره خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد
و بعد سوتا سر آن دیگ سر پوش قایم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر
بودر آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را
بر من ببخشایی که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون افسون مکرر یافت حکیم گرد
مرا اگر عهد کنی و با مین خود قسم خوری حالیا جان بخشی کنم زن فراپیش شده
بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا مرسوم خود طلب کن
زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و با
عطریات معطر سازند و در محافه تازه و سنا قند کلیه بر آن فرو بسته مطربان شیرین

مطرب بالضم و کسر را
خشاطر در آرنده

تو الجماعت دلکش نخواندند و چهار کس محافه را بر دوش برداشته تفت گیرت

در صحن خانه بگردانید حکیم گفت اگرچه اینهمه در خور شان خسرو بی نشست [illegible]

مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد ازین تکلیف ما را [illegible]

دکار ایشان کن زن گفت ای حکیم دانا تو بی شکو میدانی مصرع فکر کس

بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار محبان کردند

و حکیم اندرون محافه درآمد و زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای

صد نافه چین بود گرفته شروع در جوشیدن و تحریک شنفتن کرد و شوهر و دیگر

اقربا محافه بر دوش گرفتند حکیم پرده ها را بر هوائی محافه فرو هشته آن حور

نسب پری شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشید و ساق سیمینش

حلقه کرده ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها محافه بر دوش گرفته بهنر کامل

در صحن خانه تردد می کردند و مطربان ناهید ترانه های دلنشین می سرایند

و حکیم با خاتون بکام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مهر حکیم

لولوی شاهوار در [illegible] خاتون چکید و حکیم با [illegible] عیار پرده ها برداشته

نظر نمود تا محافه را فرو بر آوردند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده

بهر طرف نگاه حیرت آلوده کرده با آواز حزین پرسید که این چه صحبت هوش

ربا است و [illegible] چیست و محافه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر

از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو آراسته است

حکایت زن هندست با جوان دهستان و ستان طراز از آغاز تا انجام گوش کن

چه شخص با برد شجال زده گفت سبحان الله من با چنانجا ملک اسلا آگاه نیم

از قصه حکیم و ضیع کیش خزدوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده

قصد انصراف به وطن خویش شد روزی دیگر چون عروس خاوری از محافه مشرق برآمد

خاتون کامل فن برهمن را بر کنار گلبرگ خبر آورده همنفسان خود را بر واقعه

عزیمت طراز خویش اطلاع داد آشنا زبان بتحسین گشادند و درین فن

او را بر خود مقدم گرفتند و هر چه که حکیم کید را بهر زه خواص خمسه بود

برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تا بیچ و غوامض و دقایق آن

کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن با بسا نیرنگ بچه پیشه پرداخته است

و بنا بر هر چه آورده شد عبرت ساخته برهمن بیمو برون جهان زنان کیشند

از سما تجا بکمال مهربانی بروت را تاب داده خوشان و خرمستان روان

شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد بیتوجهی زن بعلت

التفات نکرد زن پرکار بفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد

بروت بر دارد می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت بر شته آفرغ تو آموز

دراز داد شهر چه فرمان کرد چون بچاره کار پی ریدن نهاد چون عروس

مهر بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته

پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفا تو وقتی بظهور پیوندد و نقد خلاص

آن زمان

...ان به محک امتحان تا تیغ جفا برآید امشب بر سینه مقدم خویش بگذارند

این مشتاق را مسرور سازی به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومند را نور

بخشی مصرع نه دو آتو دل مرا مونس جان باش که زین گفت اگرچه زبان

مصرع چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است ٭ آرزومند وصال جان نواز

لیکن از آنجا که گردون دون نباید [illegible] باشد امشب ادراک سعادت

حضور به صورت میسر نباید و از من تقصیر که هر چند بدون اختیار است عرق

از سر گذشته مصرع بس خجالت که هست از این تقصیرم ٭ امیدوار

کرم جنابست که این جرم مرا از عاطفت بپوشی و به هیچ کیف یک امشب

هجران لبازی حریف اصلا اقبال امنی نکرده دست استبداد را به دامان

[illegible] زده گفت مصرع سخن اینست که با تو نخواهیم حیات ٭

بجدای [illegible] دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت

خود محروم گشتی به تشنه خون خواب سینه را بشکافم و دل را که در دست من

بیرون افکنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن [illegible]

ناچار قبول کرده [illegible] بود بجای خود [illegible] شوهر که [illegible]

خود تو دوست [illegible] چون بر بستر راحت دراز کشید آن زن

نیز چراغ را خاموش کرده [illegible] خواهد بر [illegible] از آنجا که [illegible]

صاحب دولت ها با مباشرت [illegible] اختلاطی [illegible]

سرگرد و متوقع شد که زن نیز بشیوه دلبری بکاشیده تنخان شیرین دلفریب
نماید که خواهش شوی را باتمام رساند یعنی اصلاح صورت نیست زیراکه
زن از بیم فسلی بر از وافتادن بخیه از روی کار لب بنطق نمی کشاد و چنین
باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز بودی
و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمه دلنواز متکلم میشدی اسباب
چیست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبان را صفیر سنج
نمی سازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
زن را چون حرف زدن مصلحت نبود و کل نشکفت برهمن از آنجا که از اوضاع
و اطوار ناپسندیده زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش
بیحیائی او بود و بتولا انطاقت طاق گشت و از غضبناکی بر خاست و آلک
تشحید یافته از میان حجره برآورده بلاتحاشی الف بینی زن که ناپ سنان
خانونش بود از صفحه صورت حک ساخته و بیانی بیچاره که در خور خدمت و محر
با چنین نتیجه بزرگ نامزد شده و در جلدوی آنجا چاشپاسی خود مشکاری
که از قبل با توقف دیدم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزای دارد القصه چون برهمن دانست
که کار نمایان از دست برآمده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف
آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی بیانی زن اکادستاو باشا

هرچند که چون گذشت او گفت که در راه [illegible] بر باد رفت زن

[illegible] کامل [illegible] جبین او را وداع کرده عذر [illegible] و هر وقت [illegible]

داشت و خود [illegible] شد [illegible] مناجات [illegible] که الهی با خدایا

پنهان همه بر تو آشکار است در ظلمت شب [illegible] هر کدام [illegible] رفتند روشن

اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدم هرگز بر جاده معاصی

نرفته پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت مجهولی رهایی ده [illegible]

[illegible] مرا درست ساز نعوذ بالله [illegible] خاک [illegible] گذاشته طوطی بازرا

در شکرستان شکر [illegible] ساخت نظم اگر بر سر موی من گردد

زبانی [illegible] شکر تو گفتن [illegible]

[illegible] اصابت [illegible] چون این مناجات و شکر درگاه قاضی

الحاجات از زبان زن [illegible] فی الحال برخاسته شمع روشن کرده

پیش [illegible] زن آمده تا ببیند که تصدیق راستیش میکند یا نه چون [illegible]

زن را از جمیع عیب پاک یافت [illegible] که بی نجالت اصلی بود از معاینه [illegible]

[illegible] حیرت [illegible] خود نادم گشت و گردن جان

زیر بار منت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد عجب

آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته

و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخته

آراستن جهد سگالان هنگامه موعظت و مناصحت

و در هم شکستن جهاندار سلطان فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه

مرد [illegible] قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشوریان [illegible] سلوان و رقم طرازان مذمت زبان
سگالان کارآمد را در [illegible] اطالت جولان دادند و خیر سگالان دولت
جهانبانی دیباچه بنیاد مملکت سلطانی صفحه باطن به نقوش اخلاص
ولاء حسن [illegible] بسجود بندگی مرتسم و مزین داشته با جمال اکثر مدعا [illegible] مقصود
رسیده باشند بجهت استمزاج در خدمت جهاندار شه تجدید ابواب نصایح
بر روی روزگار جهاندار سلطان مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ
در دو بار جهانبانی [illegible] که این شاهزاده عالی تبار با وجود که [illegible]
کیفیت [illegible] و [illegible] شان [illegible] خاطر [illegible] گشته جهت [illegible]
که چون نوشاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از
قاف تا قاف عالم رفته و لمعه تیغ گیتی ستانش اورنگ نشینان
جهان چون بید از باد می لرزند عقلای محبت نشان که غیر از کینه و عناد از ذات
اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون بنسبت [illegible]
[illegible]ست و صورت حیلت شهره آفاق میگردی شاهزاده از آنجا که از باده عشق
مصلحت سوز مست و مدهوش بود و [illegible] نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش

شوق سحبان بیند امینه اولو الالباب را وقتی نهاده جواهر آبدار نصایح و
لآلی شاهوار مواعظ نزد دشمن اصلا سنگی باور دو نقش اندرز بر لوح خاطر
صورت از قبیل نیافت و فسون افسانه خوانان بطالین در نگرفت تکرار
نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و مزید شوق شد ابیات
نسازد عشق را کنج سلامت ٭ خوشا رسوایی کوی ملامت ٭ غم
عشق از ملامت تازه گردد ٭ وزین غوغا بلند آوازه گردد ٭ ملامت
شحنه بازار عشق است ٭ ملامت صیقل زنگار عشق است ٭ ناچار اصحاب
تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند
و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت
و واقفان سرای سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان
روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود
بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد
و فایده بران مترتب نشد آری بر سر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق
منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت در چهار دانگ عنصر
کوس شهنشاهی نواخت شحنه عقل در آنجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و ورزش
مبارزان بلند کاهش که پهلوانان عرصه بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش
چه منجر دهمانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله خس و عشق طوفان صرصر گیتی

بابست عقل شمع جراحتی که از لطف بستان خویش اگر عشق با سوز
بخشد مرهم آلود عقل اندمال نه پذیرد و کلبتی که در چمن دل به پرتاب عشق نشود نما
یابد گل شیدائی که دار خزان خرد خمول نگردد نظم عشق است و مرا حیله
در تاب * عقل بسیار است که از مه در آب * چون آتش عشق برفروزد * فرزانه
عقل بردود و سوزد * چون عشق رسد به آتشین تاب * صد زهره آهنین کند
آب * شاهنشه بی نبرد عشق است * سلطان خرابگر عشق است * بر کوه هم
کند عماری * بر هر کب خون کند سواری * از خون جگر نگار سود * وز سلسله
جنون حلی بند * پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد
دارالملک دلش با ملال جنود یاس بی پدید شد و خرمن خاطرش برق جهانسوز
غم بسوخت و سایر عقلا را که به پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده
انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پیش چاره
نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای زنی سپهان آرای عقل
مصلحت آفرین صواب نامی خود را فراهم آورده در این باب اندیشه کردند و شرا
همگنان بران عاید و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه
گرفتار نشود و مواعظ توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد در مشت پیمودن است
زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با قدر به
ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود ولی مصرعه با پنج دلاوری

بر قضا نیست ... دولت در آن ... معنی فرماید که غنچه
در چمن مراد بخشند و گلبن آرزویش در گلشن امید ... مقصود کند یعنی ... مهر و
بانو بدین وصلت سرا سر بهجت ... رضا دهند ... به وصلت نکویی را
باین ... صوری و معنوی ... فرمودن
شنشاه طریقه سرانجام این مطلب شرک و تعین کردن
ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر ... مهر و بانو
چون خیرخواهان ارکان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بحر وصال
مهر و بانو مرهمی نشان دادند پادشاه در غایت بشاشت شامل گشته
... سرانجام این امر دشوار و ذریعه التیام این نقش محال از دورانی
... خرد و اصحاب ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت
پایه بوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر ادب است بعرض رسانیدند
که پسندیده خرد و گزیده دانش چنانست که رسولی دانا و ایلچی بحر دیدنی
و بینایی که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدره
سرادقات عظمت و جلال فرستاده نامه مشتمل مطالب محبت آگین
و مودت ... ارسال نمایند و از روی عقل مصلحت آموز که حسب مقصود ...
و ذکر صاحب ... رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبارتی
که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و ...

لسان هودی زد و بهر جستوئی که گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد
سررشتهٔ کام بدست آرد پادشاه رائی صواب نمای دولت سکالان
منتخب ... عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر
زواهر دعا و ... آیین بپسندید و عنوان بیگزیدند بر رشتهٔ تحریر
کشیده کاکنون جهان نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان
دهد و بهر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامکار بساطکی طبع نقاد زلف
لیلائی سخن را آب داده بر کاغذ فرش بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عقد نسب
معنی نوای خامه آن گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گرداند
سواد نامه بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد
جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار بهنگام نشیمن جلالت ناشش از تاب
عجز شق می گردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در
نعمت آباد ثنایش سخن از تهامت نارسای خویش در حفظ می شود گلدستهٔ
ریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافتهٔ
گلشن اتحاد و یگانگیست نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر
کیخسرو و خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش
دیهیم خلافت و جهانبانی برازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی و فرازندهٔ علم
جهانگیری و کشور کشائی نیرومندی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اسطرلاب

ابهت دستگاهی که فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور [illegible]
شاه قوی طالع و فیروزجنگ بعد تطبیر این رقعهٔ فیروزه رنگ [illegible]
اشهب تیزگام راستخرام خامه و دستی شتاب مرکب [illegible] میدان بیان طرازی
جولان داده می آید اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحریک سلسلهٔ رسل و رسایل که ذریعهٔ استحکام نقوش خلت و وداد و واسطه
انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشاء ظاهر صورت نبسته اما بحسب
باطن که آگاه دلان معنی شناس اساس کار بر آن است قواعد مصادقت
و موالات و مبانی محبت و مواخات بوجه استکمال ممهد و مشید گشته
همواره بکلی همت والانهمت باستلام ازهار تودد و استشمام ریاحین مودت
مصروف است و توجه باطن فیض مواطن باستحکام مبانی ارتباط و روابط
حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که جوهرشناسان حقایق
و واقفان اسرار دقایق آن را محبت نامند و در عالم سر و شهود اقصی مطلوب
ارباب معنی حسن تحقیق [illegible] بوجه اتم مبذول یقین که خیال آن معنی در آئینه
ضمیر انور و مرآت باطن صفا آستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس
پذیر تصور تودد و وداد است بعوایل ریب مرتسم منتقش خواهد بود ولیکن
از آنجا که کار با عوام است و این طایفه ظاهربین صورت شناس را اصلا
با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد پرست محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان

[illegible] که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی [illegible]
بر اهل روزگار بظهور پیوندد و چنانچه حسن شاهد این مراد دلپذیر تجلی کرده در مجالی
صدق و وداد جلوه‌سای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردیده درین وقت پایهٔ
دوستی و مبانی استواری سلکی خاقانین در سلسلهٔ ثمانیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و
نهار در عرصهٔ روزگار مستقیم و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خوانین
عالیمقدار باشد بنا علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرکردهٔ [illegible]
منشان حقیقت‌شناس بنای کاخ جانفشانی دانای رموز [illegible]
که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش
یافته و در خدمت حضور همایون که محک عیار نقد قابلیت است شرف تربیت
پذیرفته بدرگاه آن اورنگ‌آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ عریضه [illegible]
حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد نظیر بشرف ادراک آن
فایز شده است معروض داشته و دقیقه‌ای که بزبان او تفویض گشته مودی سازد
امید از آیین والای آن مرکز دایرهٔ خلافت و دارای جهانست که چهرهٔ عروس
ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده آبیاری عنایت و عاطفت چمن یگانگی
نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بصفای نفخهٔ مهربانی زنگ [illegible]
از صیقل دل زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین [illegible]
[illegible] بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشند [illegible]

[illegible]

آرایان انجمن دانش و بینش پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نما است
پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحه ابداع و تختهٔ ایجاد جز کارگاه
گزین ترین نقشی از قلم سالم الارادت که مبدع تقویم است صورت بسته
و بنی نوع انسان را سزاوارترین علی عجزا از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت والا
در سایر الناس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست که در میان
پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان تعالی مقدار که بهترین آفرینش و خاصترین نتیجه
تکوین الهی اند وجود حقیقی این طایفه علیه بر جمیع کونات و سایر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة و التحیه برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر
احیانا شخصی بواسطهٔ فضول بخرد فاانخردمندی و محروم از دولت تجردی که
مشام شان اصلا برایحه جانبخش از ملت آشنا نشده و قطعا بر صورت معانی
ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیله شده خود را کان
در معرض تکلم در آمده و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالان که فی الحقیقت اول ایشان
منافی آنست ملبس ساخته چهره مینای شاهد این امر شریعت را که لیلای حی ولپذیری
است بعکس وانمایند آن والا دودمان عالی تبار بمقتضای نادانی چند نسبتی را
بر خاطر عاطر همایون گران نداشته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکده
خاطر قدسی مناظر جلوه بصیر بخشیده بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا

فرمایند که باحسن رای و جامعیت حالت بمحل ابرار رسیده انجناب شیخ ابو ...
مالم کام دل از حلاوت بی‌اندازه بخشند و دیگر مبعث علیه مقتبسان انوار رشد
آنکه عن قریب تعطافت رسیده و باشد که دیده معشر متعلقه ممالک قاید بجز دوست
محبت دوست جمعی از سرحدنشینان که با عن جد سر رشته فرمان بها در نقطه دایره
از دایره اطاعت و انقیاد بیرون نرفته باغوای نفس امّاره در میان باد
نخوت و استکبار که مذموم‌ترین اوصاف بنی نوع انسان است سر و دماغ جهال
شان بجیده جاده بجای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته
بودند و جبال شامخه و مجال تنگ نای دشوار گذار را مناص و ملجای خود اندیشیده
دست تطاول بمال و اثقال سکنه بلدان و امصار متصله آنحدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تکاپوی می‌نمودند از آنجا که ملاحظت و حراست
خلایق که ودایع بدایع خالق لم یزل‌اند و تادیب مخالفان لازم و بر ذمت
علیا لازم است فوجی قاهره از مبارزان عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای
منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات
سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابدطراز است
و نسایم نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابدانتقال همواره در اهتزاز اند
ایام قوی بال رستم‌صولتان دلاوران ظفرپیکر و مجنده جنود نصرت
آموز گشته که باعث دیگر شورشیان در سرانجام شده دیروی احتیاجی دولت

جاوید نگار بیست سالت تاییدات متمادی نسبت با ولیای این خاندان بنا بر آیات
دانش جهانیان گردید آنچه می‌بایست برگزیده‌های بارگاه صمدیت و برگزیدگان
درگاه احدیت که بر خلاف ... بغی و باطل باید پرداخت نمایند بیان اعمال و
دامن احوال ... چون ... در آنچه به مقتضای صداقت و یگانگی
بسط این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله وداد
نظام تازه و مبانی اتحاد و استحکام بی اندازه یابد ... جهان است که آن
فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال ... مراسم محبت و یگانگی ... جلایل
احوال و شرایف اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه
و اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال
ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت
و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه ... ارتقای
مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز ... خلافت و
شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت
که خوکرده محبت ... است آگهی داده ... ذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد
و وسیله استقرار مراتب ... اتحاد که حصول مقاصد جلیله و وصول مآرب جلیله
در ضمن آن متضمن است ... ساخته باشند زیاده بر این ...
خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی

و نیز اوج عظمت و جلال اعلای آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان علو و سپهر جاودانی بالغ بود.

روانه شدن رسول برای حصول جواب خلافت مأمول

رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پوییده شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کمترمایه فرصت شرف استلام عتبه علیه بهره‌ور با نور یافت و بآیین قاعده‌دانان آداب و آیین‌شناسان خردنامه والا با تحفه و هدایا بنظر در آورد و لیکن از امضای مرام پادشاهی یا میمون بعنوان لایق و آداب مناسب گذارش پیام نمود و سلطان چون بر التماس الحی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر گشت و آیات بیدماغی بر لوح جبینش مرتسم گشت و دست رد بر سینه ایلچی زده و اعراضش را بالتقبیل ملتفی ساخت

ابیات

کمان ابرویش خم گرفت * زبانش گوینده را دم گرفت *

چنان دید در قاصد آه سنج * که از جوشش دل مغز آمد برنج *

مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیده ایلچی از نهایت انفعال رنگ شکسته متحمل توبیخی برماده یاس بست و آب تشویر جبینه از سرش گذشت و هیم درشت نخست که ایلچی ناگوار [illegible] پس بر منشی [illegible] آگاه بفرمان خاقانی کمیت [illegible] عنان قلم را در میدان قرطاس [illegible] بتحریر پرداخته [illegible] و ایلچی [illegible] مراجعت بدیار خود کرده نامه سربمهر [illegible] رد جوا

مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای
صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن آرای حدیقهٔ خلافت صدر
انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ
و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ
سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقد سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و دوستی
و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانیست
در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف
نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منشرح گردانید کلمه چند که مبنی بر قواعد محبت
و وداد و حسن ترقیم پذیرفته بود به شرف مطالعه پیوست و مقاصد پیام که زبان
فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود تجلیل مسامع سامی یافت
فلله الحمد و المنة که این ستایش گر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت
نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته
و به خود همت بلند و حوصله فراخ از میخانهٔ مدامت ازلی سرفراز شد حقیقت
و آگهی است نهد او دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبه شبانروز
خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس
بتنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان الملفریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان
باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امریکه باعث خاطر

گروه خاص موجب گفتگوی عوام الناس باشند [illegible] شایان شأن

والاگهر [illegible] قدسی شکوه سلاطین گردون شأن عالم افروز جهان آفرین در دایره

آیین مرکز ولا از سایر دوایر کونی ممتاز و مستثنی باشد مرجع انام گردانیده

الست که در هر شأنی که خواهند خوض کنند [illegible] که به کار و بار گرد نقطه آل برآیند

و صلاح و فساد آنرا [illegible] تعقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استقلال

به پرواز آورند و اگر [illegible] خود داند [illegible] تحصیل صواب اندیش [illegible]

وافی و تمتع کافی نداشته باشند بعقول نارسای عافیت [illegible] خود

گردانیده [illegible] استعانت و استمداد کرده [illegible] آنها نقوش [illegible]

علیه [illegible] بر صفحه [illegible] مرتسم ساخته [illegible] کردد

و در حصول آن [illegible] آشنا آگشته

از دل [illegible] آوردن [illegible] و [illegible]

کرده [illegible] نباشد

ایزد [illegible] توفیق [illegible] خلود

طالع [illegible] آمدن ایلچی [illegible] گوهر مقصود [illegible] شکستن [illegible]

امید [illegible] شدن کاله [illegible]

و [illegible] عشق

بالا اکابر و متوجه شدن [illegible]

چون بیژن از اقبال نیل مقصود به حضیض خذلان مراجعت نمود مجلس

شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و از مصاحبت طوایف [illegible]

کسل محبت افغان را بسریر خلافت گذرانید پادشاه از عدم التیام

امید برآورده مراد و [illegible] بجهت [illegible] از انحراف استقامت و [illegible] افزوده

شد و از این جهت ملالت [illegible] کلام بخاطر [illegible] راه یافت لاجرم شاهزاده را

در خلوت طلب نموده به کیفیت حال آگهی بخشید و مجددا افتتاح ابواب

وصایا نموده بر فسخ اصرار و قلع استبداد بر این امر محال و عمل دشوار

با انواع دلایل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و منتظر بود آن شد که سمع قبول

اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسده در گذرد اما از آنجا

که شاهزاده در بادیه طلب در تلاطم داشت و باده عشق در خمکده دل بجوش

جواهر زواهر نصایح در نظرش بجوی قیمت نبود و سخنان ارجمند [illegible]

جواب باد در زبان گرفت و بیکبار سر از زانوی حسرت برداشته گفت

کلمات ارشاد سمات و سخنان هدایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل

آنکه بر لوح دل ثبت کرده شود و آویزه گوش ساخته آید ولیکن باید دانست

که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی چون که مجنون وار زمام

در قبضه اختیار جنون [illegible] و در عقل چه تمکین [illegible]

و [illegible] مطلب [illegible] تمکین [illegible]

القصه شعف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان
اصطبار از قبضه اختیارش ربوده مجنون گرد و اسراسیمه پوی بادیه طلب
ساخت ناچار از خانمان و دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی را بر جهانداری
گزید و بینوایی بر فرمانفرمایی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن
انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدایی بر سر نهاد
و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید دلق پلاس گرفت و
چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده
با دل ملتهب و دیده پرنم و جستجو دست بپای شوق و گام طلب صحرا
نورد گردید ابیات خوشا عاشقی که چون آید بساحل لباس فقر
پوشد صاحب تاج پرستک سار و سر از صاحب کلاهی بر ستاند
دلق بخشد بپادشاهی از مشاهده حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد
خلایق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر
تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازه هیهات از مرکز
گیاه صحرا با آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد
نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این
واقعه جانسوز مدهوش باده تحیر و اندوه گشته بلاتحاشی در خدمت شاهزاده
شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از نهر چشم بر وجنات ریختند

و تجدید نصیحت و انذار را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر کداز الیماس
نمودند آن مهجور دولت صحرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکده
سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورد و دل را
بسان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیلاب بر چهره ریخته گفت ای
هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مایده نه طبق آسمان بر جور
دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده
و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده باشد چگونه براحت گوشم
و سررشته نیکنامی بچنگ آرم **بیت** چو روزی شد مرا گر غم خورم چون
شراب شادمانی چون خورم چون ❊ حرف قضا از صفحه سیما بگزلک
تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت
و محبوس محوطه بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جا[نم]
صبر در بده چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوا[نید]
دریغ تفقد مکنید و بدل توجه نمایید و الا دست از من و از کار من بدارید تا بکام
دل در کوی طلب سر خار و خارا پهلو زنم و سوزن الماس بلا در جگر ریزم و نوک
سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و ناز بالشم
سنگ کوی یار کافی **بیت** مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم ❊ این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مراتب خیال نما

نگارندهٔ مقصود سرشت نموده بر وسادهٔ لطف الهی که مبین اظهار سر پنهان
گوئی اعتبار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک
پویه گشته با طوطی که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت
چندی از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال از روغن بنفشه و بادام اخلاص
تر و تازه داشتند در چنین وقت از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان
از طریق موافقت منعطف کردن ندیدن که مذهب حقیقت و وفا و مشرب ملت
صدق و صفا دانسته بجهة اکتساب سعادت وفاپرستی و استجلاب دولت
حق گذاری به استعداد رکاب بتاپوشش امتیاز جسته در سفر حیرت اثر همداستان
شدند

شنیدن جهاندار شاه بر آن ناپیدا کنار و عبور نمودن از آن بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزاده بلاکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در سرکوب
دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین بار رفت
کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده انجمنستان حیرت دل پروا شسته
بر بارگی محبت سوار شد و قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده و جادهٔ طلبی شوق
و کام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی عبور آسان
گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت
در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضا را آبی عظیم در غایت شدت کیاس

مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد بسکه تموج و تلاطم
داشت از صلابت ... ماهیان آب می شد و از صدمه موج کوه وقار
سینه نهنگ می شکافت چون بی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از دایره امکان
خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از
طایران بوا بال بوام صحراست و چون مرغ پرواز نموده بدیار رسیدن
آرزو می کرد عجز و ماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز
کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز می نمود بر بساط قرب شاهزاده
گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود
در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و
در زندان قفس گذاشتن از راه عقل بغایت بعید است مصلحت آن است
که من بنده وفا سرشت را زندانی بی جرم و خیانت نه پسندی و پیش از پیش تمام
بردار و ازین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چاره کار
محالت مهر سپهر پیدا نموده نوح کشتی شکسته را شاید که مفتاح مشکل گشایی
بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت که ای مونس غمخوار من
میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دل را قوی میدارد و دفع
غمگساری میکرد مصاحبت و منادمت تست میترسم که چون از قفس برای مطلق
البال در هوا پرواز آیی هوای صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی من بیرون برد

وجه به شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز و ماعتر از نشاط صحبت من
بپردازد و مفارقت تو علاوه غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست الحق از طایر رها شده
هیچ قسم وفا بودن شیوه اولوا الالباب نباشد لیکن باید دانست که
زمام کارنامه احباب درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را
بر صفایح تکوین بیک و تیره مرتسم ساخته و نقاش قدرت کامله در ارژنگ
کاینات بقلم ارادت صور شاهد لعبان نخست کن را بیک رنگ پرداخته
فلله الحمد والمنة که طینت این طایر ناتوان را جز با آب و گل وفا سرشته اند
و در مزرعه نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند
بیت من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ** گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند
در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری
و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم البهجت اختیار مهجوری
نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده مسترضای خاطر همایون
در تحصیل خشنودی موجد حقیقی شناسم بیت چه آستان تو ام در جهان
پناهی نیست ** سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ** اگر دامن این سخن آلوده
لوث غرض باشد بمقدسی که نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو
سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو

[illegible]

مبعوث آباد و درین [illegible] پنج به پنجه خونریز کمین قهار [illegible] منش ابتلا کرده

غرض ازین مبالغه خیرخواهی و دولت کمالی تو امروز که پیرایه بساط ضمیر و قاعده [illegible]

و می‌خواهم که بمصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت نوازی [illegible] گزاری کنم

شاهزاده عهد و پیمان آمیخت را با سزا او قبول و قابل اعتماد شناخته ازین

[illegible] داد و گفت نظم نیست بر مردم صاحب هنر [illegible] عهد

دست وفا در کمر عهد کن * تا نشوی عهد شکن جهد کن * جان که ازان به جهان یار نیست

[illegible] و چو وفا دار نیست * طوطی فی الحال به پرواز آمده در هوا اوج گرا گردید و در

صحرا به هر طرف یک نظر روان کرد ناگاه به کنار دریا کلبه چون همت دونان پست

و چون دیده تنگ‌دستان تنگ بنظرش درآمد [illegible] مایل گشته بر شاخ درختی که

متصل بدان کلبه بود بنشست و در بدان شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در

چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از زیب ترتیب یافته و درش چون پیشانی تنگ‌حالان

کشاده و در وی [illegible] پاکان صفا پذیرفته [illegible] ضعیف تنه

[illegible] دانا [illegible] معرفت در کسوت [illegible]

آدینه و سجاده [illegible] گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال

می‌ورزید [illegible] از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیه نورانیش هویدا خاطرش از

قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و نشاء وحشت از ساغر

داغش ریخته و جانش بسلسله الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهره نورانیش

[illegible]

چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب می‌شود و از صورت چکیده آلودش نور معنی نمایان شمع از پرده فانوس [illegible] جلوه می‌کرد نظم درخاک بیت که گفته بوستانی * در گرد نهفته [illegible] از خلق نشسته بر کناری * همدرد دلق گسسته بیچو تاری * جز زنده پیچ در سر نتنش * جز سجده تسبیح در نوشتنش * بر چشم تفاخط [illegible] * برفرق فقر کل دعالیش * برق نظرش چراغ امید * صبح نفس فروغ جاوید * طوطی چون تحفه تیشابی درویش را آئینه کردار صفا دید فی الحال بنطق درآمد و چون راه‌شناسان نغمه ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحب‌دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت دل بجوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر زمرد بال عیسی گفتار که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت می‌چکد بهم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که می‌گشایی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا مشام دل فایز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت و ای نکته‌پیرای بزم معرفت هرگاه جمال شاهد مدعای این خسته غربت در مرآت جهان‌نمای ضمیر والا بیت به بهترین وجه پیداست من بنده را بارگاه گستاخی چه حاجت قطعه عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست * راز کس مخفی نماند در دل آگاهی تو * گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است * روشنایی بخش چشم است خاکپای تو * [illegible] خورشید ضمیر روشنی بر باطن [illegible] کرده با حضار شاهزاده فرمان داد طوطی

از بس نوید قرین ... گشته از اقصی غایت نشاط کبک‌وار خنده قهقهه زده و
خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار کاکلی مانند غنچه گل از نشاط تبسم کرده
شاهزاده که از هجر و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم بر راه طوطی داشت
از شگفته ادای طوطی این تهنیت استشمام فرموده استفسار حال کرده ... کیفیت
آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن هست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده ... احسان و اخلاص
طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید
چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب
گشته مانند سبزبختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفته بر خاک درش
که کحل الجواهر چشم امید بود بوسه زد نوشته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود
بیت دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین که مشکل‌گشای بندگان
و اخلاص پرست فاتح ابواب مقصود و معتصم بعروة الوثقی ایاک نعبد و ایاک نستعین
باش که غیر از دیار می خواستن را نشاید و بجز او یاری گزینی نباید و قدم امید بر
صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام هست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است
و چشم از ناسوتی بپوش اگر لقای دوست خواهی ... شاهزاده بفرمان
درویش ... خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود پوشید

و ورد را بمطلب با چشم کامران گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را
با طوطی بر ساحل دیگر دید گوئی ابیات روی مقصود که شاهان بدعای طلبند

مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است * خسروان قبلهٔ حاجات دعا یند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است * اگر بنشینی زان آب مناظم بر فات
آن فرغ و انا سیر شش و ذره مسرت و انبساط شد و از عذوبت کلام آن طاق سیخ
معنی مذاق دلش چاشنی نمی یافت بانحصار تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن
صحرای پر هول و هراس که خط جاده اش چون خط ساده عذاران ناپدید بود غرق
حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد
و جذبه محبت عنان دل کشید ناچار بی حفظ مراتب حزم و احتیاط بجادهٔ عالم رو نهاد و
مجنون وار به بادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیتابی اشک گلگون در دیده
قطره قطره باریده مستانه وار بر خاک رخسار گاه میزد و شب ابتدا انتهای که موسم
تاریک نشینان شب غربت و راه بر تنهاروان تیره غربت سست کرده عنقا
زبان را بدین ترانه مترنم ساخت بیت مردی که بجز غم کسانش همه چیز جاده تیره
وادی این جنگل دو چار شدن شاهزاده با سیاح کیفیت کار
که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته
بود و حرص کشتن طوطی بجهت تفتیش جاده مقصود و سوز و شمع ملک مراد
و گذرانیدن شاهزاده افسانه های عجیب سنبل موغلطت در بند

شاهزاده والا تبار چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش

باده جنون در آن صحرا به سوی که وحوش و سباع از این بیم ناکی زهره آب

فرسخی چند راه که فاصله منزل بسر می داشت طی نمود و یکبار به سوی ... آن کلبه

غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک می نمود و رخش بور ریاضت لسان

مدربانان بود از زیر سایه کهنه بوریایی که بوی ریا نداشت بشناخت و ...

لطف کردی و صفا آوردی مصرعه سایه دولت بر این کنج خراب انداز

دیر وزیست که انتظار جهان می بردم و چشم بر راه داشتم شکر ایزد که آرزو بحصول

انجامید و تشریف قدوم بر دیده ارزانی گشت شاهزاده بمعنی از ذریعه ...

انگاشته تا آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضری که حلاوت مائده مسیح ...

دل میداد با تقاق تناول فرمود چون اندکی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی

دست داد در خدمت پیر و بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت

ای جوان شوریده پیش از این بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد

بلاد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهمه بیهوده گردی

عبث انگاشته بکرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر صد عمر ثبات

برآمده شد بر این ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و بسر معاملت

با هیچکس ندارم می شاید که مرا از این تکلیف معذور داری لیکن در بادیه عشق که مصرعه

هر شعله در این ره صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا نه پرهیز و دلیرانه در آتش محن

و آلام بگو نبودی و ملحقه‌ها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم بجذبهٔ بیکسی بر
بر افضت تنهای خویش تکیه زدن **بیت** عشقبازی کار هر بی‌همت ایل بریاره ✽
زانکه کوی عشق نتوان بود بچوگان هوس ✽ چون نسیم اعانت از مهب عنایت
سبال تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کالبهٔ تمتعش جرعهٔ توجه بجای امید ترشید شایبه نبود
از راه بی‌بهره بودن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیهٔ ناکامی و در ابرا افتادن بانحت
مساحت دشت و در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرعه که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها ✽ از تشنه‌لبی آرزو در سرابگاه نامرادی دل بر مرگ نهاد و بیامد بران
بر خاک بیاحین خار دیده این ابیات بزبان آورد **نظم** این عشق ندانم از کی خاست ✽
کز هر رگ و ریشه‌ام بلا خاست ✽ یک جان و هزار برق اندوه ✽ کاهی چکند بالشکر کوه ✽
ای فتنه چه خاستی بکینم ✽ ای صبح چه دامنی نگینم ✽ بر قتل منست چه لشکرست این ✽
آیین کدام کشورست این ✽ ای کوکب بخت سوختم وای ✽ بر آتش جگر ببخشای بلطفی
گفت ای سرو قد دل سوختگان در راه عشق که بهر قدم جانی نثار باید کرد و بهر کام سری
فدا باید نمود این ضعف دل تابی از خامیهاست سخته کاران کوی درد بر سینهٔ جگران
آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد بمژه مراد شناسند مصرعه عشقبازی را
تحمل باید امید پایدار ✽ زنهار لب بفریاد و فغان نگشایی و چون جرس هرزه بنطقی
در نیایی و چندان سلک تثبت شکیبایی کن که گره چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزن
بسوی نجات بگشاییم این بگفت و بجذبه برده دستش درآورد و با جاسوسی بستان و شاهزاده

ناچاره تمام صحبت طوطی بقدری استقامت ورزیده در آن مقام ثابت است

چون درویش صاحب مقام با وعده وادار مشغول شده حسب ظاهر چندان التفات

بحال این دردمند غریب ننگر دستار کرا که از مقامات کلمه سیاح بود دل بیکبارگی بر آورده

بسوخت و بکرم خویش بر خوب پرستی و دلبری و دلداری نموده بنگامه مصاحبت گرم ساخت

و بحکایات شیرین شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده به نحی جراحت اضطرابش را

بمرهم استقلال التیام کرد امید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان

شارک آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت

این ملک بوقلمون هر چه با دیده دارد از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب

روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نابوده نبازد بسی ستم تازه بر صعود دیدم

آخر به توجه سحاب نامتناهی کامهای مراد در ریاض ... اینکه بوستان دلب یافتم از این

که روزی سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بود و طریقه ناساعدی مسلوک میداشت

چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و انچه کامرانی مشام جانت فایز

گردد مبت غنچه او تنگدل است کار دسته مباش که دم صبح مرد بادی و زان فتایس

نسیم بد زیرا که بمقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا و دنبال هر عسر یسریست و به

هر قبض بسطی پس بی شایبه ریب و غایله شک انجام هر رنج راحت است و آغاز راحت رنج

منحصر در مقام عیش میسر نشود بی رنج ایامی باید که چون بر مطالب خویش که

اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام رنج ضمیرست کامیاب آیی و با تیره چاره باش

تا زود بغیم تملق فرمایی از جمله چیزها احتراز کردن از موجبات ناسپاسی و اجتناب نمودن از
معروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای بسیار که را خویش از تمکن قوه بعرصه
ب نقصان نباید آورد دوم چون دختر تاجر بصعوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید
شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بوده است گفت **حکایت**
مردی بی نوا در شهری به شیوهٔ غریب سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه
معیشت که انسان را از آن گریز نباشد تکاپو می نمود بسبب عدم سوابق
معرفت اهل آن شهر کمتر به او توجه می کردند تا از تعهد مهمات روزینه متکفل کارهای دیگر
آرزو می کرد بظهور نمی آمد اتفاقا مورث تنگ دستی او بود پس از مدت درازی
امتداد اوقات پیرمردی که تنومندتر بود بر بیکسیش رحم آورده مهم کفالت او فرو
بعهده او مقرر ساخت و از بهر جابستنش آلی مهیا کرد اتفاقا میوه اثمنی را فرو
انگاشته بهوی برگ و نوا در خدمت مرتبهٔ انتهایی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت
علی الدوام بفرط اخلاص او محظوظ گشته او را از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت
رسانید و نایب خود کرد و رتق و فتق مهمات خانه خویش بصواب دید او متعلق ساخت و دنیی
بدو انعام کرد در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده
و دفعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مخدوم پسری جهت مهتر از بمعنی
رنجید و شکوه او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه
مساوات با من در میان نیاوردی و اینک تو که دیده و آتش افروز فتن پیدا مهر و چون با تو شد که

که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه نبوده دست بعذر آلوده پوزش نه زند
قلم عفو بر جریده جرم نکشیم بلکه گوشمال او بر ذمه همت خود لازم گردانم ازینجهت
شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پسر مرد در خدمت مهتر عذرها خواست و مهتر او را بجوانی
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت ای جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و در باره خویش با وجود خوردی قیاس کلانی نمودن
برهان نادانیست بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی * زینهار دیگر بارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر
خدا مهتر با سودمند نباشد بیت چه ازین سخن تجربه کو گفتمت * هان ای پسر که پیر شوی
پند گوش کن * جوان بحکم آنکه مصرع * بد گهر با کسی وفا نکند * انهمه را وسیله
انفکاک گردانیده طوعا و کرها نقد خصومت بکف آورد و علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق
صحبت نیز بیکبار گسیخته بر جاده بیوفایی پی فشرده خود را در محلت بازرگانان انداخت
و پس از چند روز از مرتبه پیشی خاک نشین کوی ذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد
و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش باوز باطنی
پسندیده داشت و عیار نقد نسبش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان
ناسنجیده خود را در حباله نکاحش عقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گهری
و دولت و نعمت خود دم زده و از آن سخن رانده زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد
زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و با لک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را به نعمت

و راحت بپاس خفا در وهمه جهت از مستلذات جسمانی ممتنع بودن درسر افتاد
و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجه اجابت
پیوست از روی نادانی در شب مظلم بسبیل اختفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد
شد تا مدتی ایام از تردد علی الدوام مسافتی دراز قطع کرده به بیابانی رسید که بوی عمارت
بمشام توقع فایز نمیشد زن پرسید که اینچه مکانست که در اینجا وجود بنی آدم عنقا صفت
ناپیداست و از استیلای عطش کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه
از نطق عاطل مانده خدا را آبی بیار که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دیگر از
دامن شکیبایی مگسل در این نزدیکی موضعیست که جنات معمور و دلگشا اقسام فواکه
و انواع نعمت در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و
چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گویی انموذج بهشت برین است و نمونه فردوس
علیین موطن آبای من همین است زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و خطره زنی
می آساییم زن قریب مسرت گشته هر چند در قوایم قوت حرکت نداشت گام ناکام
گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کوه دهی از دور پدیدار گشت
و کلبه چند در غایت اندرس بنظر در آمد زن گفت ای مرد این ده نه باغی و نه بستان
دارد و نه آب روان سراسر ویرانه ایست که کس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت
و عار باشد جوان گفت ای عورت بخویش گفته ام نباده برین طراوت و لطافت
تو هنوز ندیده عبث چرا زبان بوقاحت دراز میکنی القصه جوان زن بیابانی درخت

نشانند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی است که چون کسی از خویشان و اقربا با دهل و سرنا
استقبال او کنند و حلیه و حلل گرانبها بر رونما ارزانی داشته با عزاز و احترام
تمامتر بشهر برند و شادمانی ها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را با شب از فرط شوق
بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو ایشان را
خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد و بنشست چون
بجای کسوی ده بشتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید
از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان می آیند
چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه شتاب گشت و منتظر [illegible]
قبایل و عشایر شوی گردید تا آنکه مردی چند بهیئت و کریه منظر و سهمگین طلب و
قصاب منش بدویدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان رهنگان گرد
گرد آمدند زن چندان که فریاد و فغان کرد سودی نداشت آخر الامر آن بیچاره از
دیار وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی بر اندامش ستره بود
ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا حفره بود
چون نالان تا کمر نیمه نمودند زن را با بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پای بلکه همه
اعضایش را بطناب پیچیده با جهت قایم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی در آ
ده سو ده و دو تن کماندار تیر را با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه منتظر
نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع

و زحمهای بی‌نهایت و سیلان خون و شکنجه طناب بی‌تاب شد و از طاقت طاق گشته

بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل و بکمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال

کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی‌تر از خرطوم فیل بهیئت

غریب و شکل عجیب که بیننده را از مشاهده‌اش خیره میکرد آمد و از تصادم صوت شهپر

از اشتباه دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد فرا نظم پر و بالش چون شاخهای درخت

با پهنای بر مثال پایه تخت بر چون ستونی کشیده منقاری بی ستونی و در میان

غاری از هوا بیامد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا قصد نمود و طناب

که صد جا پای بسته بود از صدمات آن مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوایم حقیقت آنجا

رفته زمین آمد کماندازان کمین نشین بجستی تیر از هر دو جانب بر زهر آلوده رها کرده

اتفاقا هر دو بجای خوش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ را در اوج

هوا رفته از سرایت سم بکالی رو برو بی نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیره

از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرده بارچه زمرد مربع و مستطیل

بهیئت لوحه توکوبی اوستادان چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و

صفا از اضلاع تراشیده مجلا ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون

انداخت و همان نفس طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود و پنداری نشیمن

ابو زن چرخ سلاقی یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون باز قصد آمد چشم باز

کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته

بنادی و منزل راحله بهر یک ضعیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث انهدام

آزار و منشا حیرت ما بود بازگشته و پهره داشت و عرابه‌ها [illegible] از آنجا بجانب [illegible] از جهات راه

گرده آهسته آهسته روان داشته تا باشد که خود را بجایی رساند و از مضرت [illegible]

دام مصون گردد و چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد مرغ زرین بال آفتاب

بآشیانه مغرب درآمده شب شد و روان ظلمت گرد آفاق برافراشت بجایی که از

خوف جان در غاری خزیده متواری نشست و خیال از تسلط [illegible]

مبتلا گشت و مع هذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحات

حیات بر آن [illegible] معذب گردیده [illegible]

و دعا به درگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین [illegible]

استخلاص خود از آن ورطه غافل نبوده [illegible] مناجات می‌کرد تا [illegible]

چون [illegible] از آغوش صبح برآمد [illegible] بعالم افشاند [illegible]

از غار برآمده [illegible] راهی پیش گرفت افتان و خیزان [illegible]

شد هنگام ظهر [illegible] الرأس تافت [illegible]

[illegible] آفتاب شدت [illegible] بنهایت رسید

الم [illegible]

از [illegible] چاره [illegible]

انقطاع [illegible]

آب خوری ... ماند قضارا واته متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت

که از بس درازی و پهنای هیأت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد و بسواد لون و درشتی

جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می بود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور

می پیوست و در شنیدن پنداشتی کوهی ست بس طویل و عریض و رفیع بساحل بحر واقع شده

زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا بر

دمش نشست تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار درگذشته بعزا ...

فایز شود واته از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب گذشت و در جزیره نهاد

زن باهستگی از بالای دمش فرود آمده پاس مراتب حزم بجا آورد و ساعتی توقف ورزیده

وظایف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان ست بجا آورد چون واته از نظر

غایب شد زن نیز قدم بر جاده تردد نهاده گشتی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه

طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد

گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل

بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شکفته و خندان درختان بهاریه

کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و نغمات ارغوان کار نوای ارغنون ...

باده ارغوانی کرده فرش زمردی نما از سبزه زرین بر فراز بساط دلکشا ...

واز میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مایده غیب نهاده مثنوی ...

هر شکوفه باغی ... هر یک گل چو شمع باغی ... گلهای شکفته جام بر دست ... بانگ بلبل مست

در هر چمنی چشم بینا به شکوفه رنگارنگ مینا و سیرابی سبزه‌های نوخیز از لولوی

تر زمرد انگیز بود و دل که مبتلای غم و غصه بود از آن میوه‌های لطیف بقدر اشتها

تناول فرمود و از آن انهار آب عنبرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط

پرنیان سبزه که نرم و نازک‌تر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و

بسیج راه و تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر جا بالش راحت نشسته بتماشای

گل و ریاحین آن حدائق جنت آیین که مد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای معطر

و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد و در آن اثنا یک ناگاه میمونان فوج فوج

از اطراف و جوانب بجستند و در آن مرغزار فردوس گون انبوه شده بر درختان میوه دار

برآمدند و میوه‌های پخته و خام فرو بردن آغاز کردند چون [illegible] جنت را از فوج ناپاکان دید

از عذاب ناگهان و عفونت مکان نجس بترسید و از وحشت قالب تهی کرد و بالای درخت

برآمده پنهان در برگها بنشست و بسکه قوم میمون [illegible] شد [illegible] و اندام گرفت

قضا را میمونی قوی هیکل که سروری این گروه [illegible] داشت [illegible] برآمد جست

و دزد را در میان برگهای درخت دید و از شادی جستن نهاد و میمونان را امر نمود تا

آن اسیر بیچاره را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساختند میمون ملعون فی الحال

بگرد بدن [illegible] کرده و آغوش کشید و [illegible] کنار بر درخت [illegible] از این حادثه رنگ از چهره

برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون آن [illegible] متغیر دید

اسیر کرده از آنجا بمسکن ماوای خود برده [illegible] بهر سو متفرق گشته [illegible]

و امکان خود نهاده چون خلوت دست داد با مباشرت اقدام نمود و چنان [illegible] تا شوی [illegible]
و [illegible] لباس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته [illegible] سعی نمود و به تقدیم رسانید و هیچ [illegible]
آب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای [illegible] یکبارگی اندمال یافت و مانند پوست مار
علیحده بسرعت بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از هیچ جراحتها نجات
یافت اما از صحبت میمون وحشتی [illegible] گذشت و جانب فرزندان که [illegible] صبح را
صحبت [illegible] الی [illegible] زن [illegible] نکرد [illegible]
میرسانید تا آنکه مدت [illegible] اوقات [illegible] منقضی شد و زن از میمون بار [illegible]
پس از مدت معهود بار نهاد و یک بطن دو بچه آورد [illegible] در میان آدم و میمون یعنی
مرکب مشابه بودند میمون و [illegible] با ایشان حالی میمون زن را محل اعتماد
دانسته فرزندان را ودیعه الفت [illegible] و از [illegible] نفرت او [illegible] مطمئن
گشته مسکن یابد و تفویض [illegible] و خود اکثر اوقات بسیر رفت و بعضی از ساعات
روز [illegible] بر در زن [illegible] مقتضای مصلحت [illegible] و گشاده پیشانی
صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن
وقت و ترصد فرصت می بود چون مدتی براین [illegible] بگذشت و از آن [illegible]
[illegible] و ادای [illegible] [illegible] روز [illegible]
میمون [illegible] میمون [illegible] از جا [illegible]
انتقال نمود و زن را [illegible] میمون [illegible]

وقت منزل انگاشته بودیم بدشت طریق بدرودی و تفحص اسبابی نجات برآمده با

حوالی تردد می‌شود چون نهایت استی از سماجت لقد پاس دو فرسنگ راه برفته کناره

دریای محیط پدید آمد و علامات دشت که محل نزول اهل کشتی است از جمیع

نهایت قرین است و انتهای گشته مراجعت بکشتی می‌بایست بود و در حین فرصت گاه گاه

بدینجا پدید آمده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب اطلاع میکردند

مساعدت طالع شتیاری بود و از عنایت و اعانت الهی که تیمارکن بی‌برگ و نوایان

گروهی از اعقاب است شناور پدیدار می‌باید اتفاقا روزی که هیچ اسپدش به میدان

بر ساحل جوی پدید آمد و کشتی پدید آمد در حالی که اصحاب به سفینه استعداد

درست کرده دیدبان بودند که گرانی لنگر از آنهای کشتی بود آشفته حال

سبب ماندن انجمن مرا فتان و خیزان خود را نزدیک او آمده و فریاد

تاپی ندادند و ستادی که من ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک

خسته گشته و ستاره منحوس و طالع وارون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نا

مساعد آکشته و در این دشت خونخوار بدست ... گرفتار آمده خدا را بر حال زار

من بخشا ... آید و ... بیچاره نوازی از این ورطه نجات بخشید

بنابر لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال من اصلا التفات نکرده التماس او را در

موقف قبول جا ندادند گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه

داریم ... اعانت ... نیست ... صورت ... که لشکر ... ما

آورده احوال و انسان را بعنایت ایزد پس از مهربانیهای بی‌سامان چند روز را در معرض تلف
نهادن عقل بجویه تکلمه زن از نهایت اضطرار سر عجز بخاک بنهاده گفت ای نکحتان
[illegible] مضمون را از تبادل اطلاع نیست و شما از امری که مایوس و بر آستین [illegible]
[illegible] الیه حسبه ابتدا و بساره من مستحق رعایت و [illegible] بدان عمل خبر که
فراوان سو و عجمی بدان مضرت و باعث مزید برکات و مال باز نهفته بدان
امیدی که بدینگاه ایزد سبحانی بداده بود [illegible] میکرد و میبد از مردی [illegible]
حق الاحسان از این [illegible] نهاد دست در برسینه آورده گفت [illegible]
متاع کثیر که افزون [illegible] خراج مملکتی است و [illegible] بگردن عقل مصلحت آمو
حیثیت [illegible] اراده [illegible] ما [illegible]
از آنجا که [illegible] الحاح میکرد [illegible]
[illegible] آگاه شدن [illegible] مضمون [illegible] کنند مضطرب
می گشت و [illegible] که چگونه [illegible] قبول موصول گردا
[illegible] اضطرار و پریشانی آن [illegible] کردان کوی [illegible]
رحم آورده [illegible] گشت و گشایی قلب [illegible]
حرامت اعانت [illegible] اسم [illegible] خلاف مصلحت خویشتن
است لیکن [illegible] تعالی مطمح نظر داشته [illegible] توجه می کنم [illegible]
و آن [illegible] تسلیم لازمات [illegible] کشتی [illegible]

مضطرب بالفتح لرزنده

قبول یافت بهر غایت شادمانی چهره [illegible] و آن [illegible]

بشکفتن در آمد و زمرد بر گنبد میان برگهای درخت که بواسطه سبز عوبت [illegible]

بود بر آورده بالفعل و تأمل [illegible] فانظروا الا تسلیم بود چون ذره که از [illegible]

مهر برقص در آمد پای کوبان [illegible] کشتی شد ملک التجار بعد از اختراع زمرد آن [illegible]

[illegible] انقیاد از دو دامن [illegible] چو دو دشمن [illegible] ساخته [illegible] وش [illegible]

کرد [illegible] بعد از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته [illegible] کرفت

و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند [illegible] برزمین [illegible]

اشک آتش کون از دیده بر [illegible] ای [illegible] مصرعه [illegible]

[illegible] مترس ز خدای [illegible] وحق [illegible] که فی الحقیقت [illegible]

[illegible] مترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو [illegible]

[illegible] فانظروا الا ازین سخن [illegible] متاثر شد و آن [illegible] عافیت را [illegible]

بیچاره چون [illegible] آفتاب [illegible] در ظل امن جا یافت [illegible] شکر [illegible]

ایزد تعالی [illegible] پاسبانه [illegible] خاموش بنشست و در دلش سکون یافت

و اهل جهاز [illegible] استعمال لنگرها بر داشته از آنجا روان شد [illegible]

[illegible] کشاد یافت [illegible] میمون [illegible] میمون [illegible]

[illegible] اضطراب [illegible] از دنبال [illegible] توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز

چون [illegible] از غایت [illegible] عنان [illegible] از دست داد [illegible]

[illegible]

تنگ شده چون [illegible] صحبت ایشان به سفینه شبیه گشت [illegible] میمون از حد حساب تجاوز

کرده و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها ظهور رسیدن گرفت [illegible]

از مشاهده این حال از بیم خود متوهم شد که مبادا از [illegible] آن [illegible] و بجد در استیصال

صحبت میمون مقید آید گفت ای میمون [illegible] الهام [illegible] استقلال منکوس [illegible]

که از میمونان امثال آن سبب و مضرت نسبت شما مصیبت [illegible] که آنها [illegible]

متیر شده و قطع نظر از این خود را از آب نمی توانند [illegible] کشتی فی الحال [illegible] استقلال

گشته و راندن کشتی سعی بلیغ نمود و [illegible] جهت [illegible] اتفاقا [illegible]

کرده کشتی [illegible] مقصود [illegible] میمون چون دست استیلای خویش از اهل کشتی [illegible]

کوتاه دید بر کنار [illegible] و پیش [illegible] تملق [illegible] و اظهار عجز

والحاح می نمود و [illegible] التماس [illegible] شفاعت [illegible]

[illegible] که آنها [illegible] تا آنکه کشتی [illegible]

خاطر را بالکل [illegible] و [illegible] اوفر [illegible] افلاک [illegible]

از [illegible] همواره [illegible] کار [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

[illegible] قهر الهی [illegible] برخاست و طغیان [illegible]

و ناخدایان [illegible]

[illegible] گرداب [illegible] کشتی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بزن در و ... چند انگور دست ... تا ... بر ...

عجز و الحاح ... نقش حیات ... حال مرتسم گشت و از نجات ... دفعه و

تغیر ما فات ... کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن ... متصل

... کرد از آب ... آورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیاحان ... بودند

طالع ... بودند رسیده و ... دندان زد بحکم قهرمان مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام

بود بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد و شکسته شد

حیات همه بر سنگ فنا آمده با جمال و اثقال از راه آب بجای که عدم ... گشتند مگر آن

سیاح ... سخت بر لوحی نشسته ماند و لوحی ... و از ورطه ... بر آمده ... شبانه روز

در رنگ خدنگی که از شست ... روان میرفت روز ... که ...

بر بحر ... پدید آکنده تخته ... آب ... و بحکم ایزد ... که ... حکمت

نا متناهیش چون ... نزدیک ... شبانه روز در موقف توقف و سکون ماند

اصلا از جای خود حرکت نکرد ... کشتی ... لنگر گران ... بسیار گام

... سفید صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید یکبار روان شد و در نیم ساعت

بساحل پیوسته باز برجا بماند ... از آن مهلکه ... هراس تمام و خوف ...

... چون خود را بساحل ... دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرده

... ساکت نشست و بقدر طاقت بشری شکر الهی بجا آورد ...

... از آنجا ... گرفته ... کام زدن آغاز کرده باشد

[illegible]

[illegible] اکه بوته و بیت شرافت

صحرای لق و دق و بیابان بی‌وحش با جنگل و دیگر [illegible] مدد و ماندگی [illegible] اعضایش استیلا

آورد لیکن چون محل توقف بود ناچار [illegible] می‌رسید که آبش

در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه سبز در کنارش [illegible]

درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح‌افزا روح تازه

مدد و عطا کرد ساعتی میل آرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوش تناول نمود

در این اثنا خواب بر او مسلط شد و در همان منظر چشم زیر یک شادروان [illegible] شده و از تماشای

نیک و بد جهان غافل ماند چون بیدار شد از آنجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان

[illegible] که در این صحرا [illegible] چشم [illegible] و با [illegible] دیگر در [illegible] آمد مقابل

ایشان جمعی را از دور دید که هیبات انسانی [illegible] و [illegible] از این معنی

غنچه دلش بنسیم نشاط بشکفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بجانب مطلوب

گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن دید [illegible] بی‌رخت بسان آدم و حوا

از برگ اشجار ستر عورت کشیده و غنچه [illegible] از سخن بسته و دیده بجمال شاهد

حقیقی گشاده و از بیخ [illegible] نداده [illegible] دیگر جمعی اشتغال داشتند

که معلوم شد چون جوع بود و گرسنگی بر او مسلط شده حال [illegible]

در [illegible] گیاه غذا بکار می‌بردند [illegible] شده [illegible]

بود بآمدن نزدیک [illegible] گشت آن [illegible] شدند [illegible]

در حول الکرم تم امید است

خلاصه بر ان

[illegible]

آگاه گشته به بلبل [illegible] کردند و باشاره چشم [illegible]

آمد و آن طریق هدایت مدار [illegible] پاره را برفت درختی دید بغایت مطبوع و [illegible]

بنظرش درآمد و [illegible] آن [illegible] بنهایت و برودت و لطافت و صفا [illegible] که بی [illegible]

بر [illegible] کنارش کلبه‌ای که هر [illegible] فواره فیض [illegible] ترتیب یافته و در درونش

دیگ سفالین بر دیگدان پارسنده و آتشی در زیرش مشتعل گشته اما خانه خداوند

نبودند خانه خالی و دیگ در جوش از جمله [illegible] کمال استعاشش اندرون

و از بس که دیگ جوش در جوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقا یکی چند

در میان قاشقی آب بجوشید تن [illegible] شده از فرط [illegible] در زیر

درختی بغنود چون لحظه‌ای برین بگذشت مردی با چهره تابان [illegible]

چهره ماه بیاید [illegible] معنی آن باده نوش مصطبه وحدت و غواص بحر حقیقت [illegible]

غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل

[illegible] اول [illegible] ماجرای خود را بمعرض تبیان آورد [illegible]

آگاه کرد و قصه ناگفته بشنید و صفحه نانوشته بخواند و برق و عاطفت دست

بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش

[illegible] چشم برهم نهاد چون باز کرد بیابان چنانکه [illegible] از طوارق حدثان

[illegible] خود را بر آستان بدید و پس [illegible] هزاران حوادث و حدوث و [illegible]

[illegible] ساعات و [illegible] سلامت [illegible] الاتان بعافیت رسید

[illegible] اقلیم [illegible] فارسوش چندانکه [illegible] مسافت

صحرای لق و دق و بیابان بی پوشش با جز کی دیگر [illegible] بود و ماندگی بر اعضایش استیلا

آورد لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار [illegible] میرفت تا به [illegible] رسید که آب

در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه بر سر دارد که سایش [illegible] سایه

درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح افزا روح تازه

مدد عطا کرد ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار خورد

درین اثنا خواب برو مسلط شد و در عین منظر چشم از یک تا دو ساعت کشیده از تماشا

نبات و به همان عاطل ماند چون بیدار شد از یکجانب سمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان

[illegible] کرد باشد که درین صحرا بازشته چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید به مقابل

ایخال جمعی را از دور دید که بهیات انسانی از زیر درختان سر بر آورد از این معنی

غنچه دلش بنسیم نشاط بشکفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدانجانب معطوف

کرد اما چون نیز دیگر رفت چهل تن از مرد و زن دید همه عور و بی رخت بسان آدم

از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه استار از سحر بسته و دیده به جمال [illegible]

حقیقی گشاده و از [illegible] ریاضت [illegible] [illegible] اشتغال [illegible]

که مغلوب جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهده حال آنجماعه [illegible]

و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مأیوس شده آنچه که از [illegible]

[illegible] نزدیک ملول گشت آن [illegible] خبر پرسید [illegible]

آگاه گشته بر [illegible] گردند و با ستاره چشم [illegible]

آمد و آن طریق هدایت بدان سو پا نهاد را برفت درختی چند از نباتات مطبوع و [illegible]

بنظرش درآمد و چون آن [illegible] بنا سبب برودت و نظافت و صفا تو گویی از منبع کوثر

برآمده کنارش کلبه‌ای که سر منبعش همانا فواره فیض [illegible] ترتیب یافته و درونش

دیگ سفالین بر دیگدان بار شده و آتشی در زیرش مشتعل گشته اما خانه خداوند بیابان

بوده نه خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال استعجالش اندرون شتافت

و از بسکه دیگ جوعش در جوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقاً برگی چند

در میان قاشقی آب بجوش شده دید [illegible] از فرط بیطاقتی در زیر سایه

درختی بنشست و چون لحظه‌ای برین بگذشت مردی با چهره تابان [illegible]

مهر و ماه بیامد [illegible] معنی آن باده نوش مصطبه وحدت و غواص بحر حقیقت بر آن

غالب شد که لرزه بر اندامش افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر

بی آنکه او لب بنطق گشاید همه ماجرای خود را بمعرض بیان آورد و بر اسرار ضمیرش

آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صفحه نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست

بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن

[illegible] چون چشم برهم نهاد و چون باز کرد [illegible] از طوارق حدثان

[illegible] خود را بر آستان [illegible] دید و پس از [illegible] هزاران حوادث و صدوث قرآن

[illegible] با اقبال و فواید افات سلامت [illegible] الاقبال عافیت رسید

خانه امن

... اینک ... اجل ... فایز شوند چنانکه بوی یزد و بخت ... شگافت

... صحرای لق و دق و بیابان بی‌پوشش با چیزی دیگر مصاحب بود و ماندگی بر اعضایش استیلا

آورد لیکن چون محل توقف نبود چاره نا چار گام ... زد تا به جایی رسید که از بس

در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه و پربر و از کثرت ... سایه

درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح‌افزا روح تازه

مدد عطا کرد ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوش‌گوار تناول نمود

در این اثنا خواب بر او مسلط شد و در پیش منظر چشم از ملک شادروان کشیده از تماشا

بیابان و بیابان عاطل ماند چون بیدار شد از آنجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان

... کرد تا شاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و یا بلبه دیگر در پیش آید بغایت

ایحال جمعی را از دور دید که بهیات انسانی از زیر درختان سر برآورده‌اند از این معنی

غنچه دلش بنسیم نشاط بشکفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بآنجانب معطوف

گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن دید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا

از برگ اشجار ستر عورت کشیده و غنچه اشتال از سحر بسته و دیده بر جمال شاهد

حقیقی گشاده و از بیخ ریاضت نار و نیاز کشیده تنگرجی اشتغال داشتند و ...

که مغلوب جوع و جوع بوده گرسنگی بر او مسلط از مشاهده حال آنجماعت ...

و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر که از ...

بود آمدن نزدیک ملول گشت آن برگشتگان ...

آگاه گشته [illegible] کردیم و با ستاره چشم [illegible]

آمد و آن طریق [illegible] پاره را برفت درختی چند اقامت مطبوع و [illegible]

بنظرش درآمد چشمه‌ای [illegible] در نهایت برودت و لطافت و صفا تو گویی از منبع کوثر

برآمده بکنارش کلبه‌ای که [illegible] فواره فیض [illegible] ترتیب یافته و درونش

دیگ سفالین بر دیگدان بار شده و آتش در زیرش مشتعل گشته اما خانه خداوندش

بودن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال اشتیاقش اندرون نشست

و از بسکه دیگ جوش و در جوشش بود و حالی سرپوش برداشت اتفاقا به یکی چند

در میان قاشقی آب بجوش شد و زن شیر با پوستش از فرط بیطاقتی در زیر سایه

درختی بنهاد چون لحظه بدین بگذشت مردی با چهره تابان [illegible] و درخشان بچون

مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبه وحدت و غواص بحر حقیقت بر وی

غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر

[illegible] اول [illegible] ماجرای خود را معرض بیان آورد [illegible]

آگاه گردید و قصه را گفته بشنید و صحیفه نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست

بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن

[illegible] چشم بر هم نهاد چون باز کرد بیابانی [illegible] از طوارق حدثان

[illegible] خود را بر آستان دید و لیکن [illegible] هزاران حوادث و حدوث و ... از ان

[illegible] و با جمع ساعات و نوائب آفات سلامت [illegible] آن عاقبت رسید

... حقیقت احوال بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار

و تسبب او را معیار آزمودن نکشیده خود را بر رشته محبتش مضبوط و جان

و جانش مربوط نساخت هرآینه هدف تیر ... [illegible] مصائب ... ابیات

برده چه دل از جور غم بارها که ما آزموده کنند کار ... زر کن چو سوفار دامن ...

نه آنکه به یتاب گردی ز دست * دوم آنکه دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزاده

گیلان بذلت و خواری شهره آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزاده

گیلان بر چه منوال است شاه گفت حکایت ملک موشان و ملکزاده

گیلان چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام سالفه از مر انقلاب روزگار

و گردش سپهر دوار ... از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سال

سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و ردای

تکفل و تعهد امور خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی می نمود

سبحان چون مصر ... و زیری چنین ... بیت

که چرخ از چه سفله پرورشد * که کام بخشی او را بهانه بی سببست * قضارا

قافله ای ... بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی

که در زیر بار گران مجروح شده بود گرسنه بود و در آن دشت بماند چون ...

ساربان و تصدیع بالان ارتحال ... [illegible]

... فرصت ... [illegible]

بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری رسیده است و از ...

و دا اگر سر خدا را که [illegible] خدا وند است و [illegible] در [illegible]

نفس تناول [illegible] فرماید [illegible] سی مینماید و هر چه نفس خوش می آید بی تیم [illegible]

بخود و بی اذن [illegible] نماید [illegible] مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که

[illegible] چنان توسند [illegible] اکر در بن نمط زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال

کبر و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش بجهد و داعیه انتزاع مملکت از

تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند و ان

وقت مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه خشم باز کرده را باز بخواب انداختن

محض دشوار صلاح دولت در آن است که ملک برای احضار آن فرمان دهد و بی واسطه

از روی جلاوت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل [illegible] منبه گرداند و

به بندگی خود تکلیف نماید اگر او به میمون طالع و هدایت بخت سر باطاعت و

انقیاد حکم سر فرو آورد و در سلک ملازمان منسلک گردد بنده مشمول توجهات

فرماید که نقسم عمده را گردیدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب

مزید شکوه و صلابت ملک خواهد بود و اگر بغرور باطل و پندار پوچ به تنومندی و

بزرگی خود نظر نماید و از طریقه انیقه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد

[illegible] این استقلال نیافته و باشد چون راه فساد و اندیش مربوط گشته استیصال

او [illegible] جهانداری لازم شناخته بالطفای نایره شرش باید توجه وافی کما

[illegible] تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا برا اهل روزگار ظاهر شود که

[illegible] و را جمع ساخت

[illegible] از فرمان روایان قدیم بهادون [illegible] خود و
[illegible] عدم سزاوار این هیبت [illegible] رای سلطان ربانی
[illegible] سخن خوش با دوست [illegible] را رای وزیر والا [illegible]
افتاده با حضار شتر فرمان داد روباه خود مستقبل [illegible] شده بمکر و خداع و
افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده به بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون
موش را در شکوه فر ایزدی شیر تیره کار نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال
از جاده انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت
و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه
عمل اعوان [illegible] خیرخواهی دولت کافی است اما با وجود درستی رای
رزین این عمل بر خلاف قانون صواب از تو ظهور پیوست زیرا که ترکیب بودن با
عجب ظاهر [illegible] واقع شده آگاه دلان معنی شناس به نیرنگ گوهری پا
براه می توانند برد صورت پرستان ظاهربین را از این سعادت نصیبی نیامده
شتر بچه هرگز قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و او را بمجلس
آوردن از دایره صواب خارج بود و اولی آن بود که پاس ... داشته آید چون
یکبار [illegible] شد دغدغه [illegible] افزود و جمعی گوشه اندیش [illegible]
[illegible] و فساد [illegible] افتاد روباه گفت ملک را این [illegible]
گرچه اگرچه این حیوان قوی است [illegible]

احمق [illegible] عاشق گرد و بی نصیب بست و از تجا [illegible]

که خواب بکشد و [illegible] چندی و لیکن ثابت ضعیف باشد [illegible]

فرصت داد [illegible] بر باید [illegible] که [illegible] هر که شیدگان فرمان [illegible] و زادی

بنشانم القصه [illegible] جمع و در آن صحرا می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی

میکرد و روباه پیوسته طناب ضرع [illegible] دراز کرده بود [illegible]

[illegible] وقایع حسب قضا [illegible] شتر [illegible] حرص [illegible]

[illegible] کردن دراز کرده از درخت [illegible] شاخی [illegible] درآن شاخ

بند شد و [illegible] آویخته ماند [illegible] شتر [illegible]

روباه [illegible] الحال [illegible] نزدیک [illegible] و [illegible]

اطلاع داد [illegible] خراسان [illegible]

[illegible] شتر [illegible] گفت [illegible] شتر [illegible] وقت [illegible]

[illegible] روباه [illegible] گفت [illegible]

[illegible] اگر [illegible] دولت [illegible]

[illegible] عجز و بیچارگی گرفتار [illegible]

[illegible] عدم [illegible] چاره [illegible] شتر [illegible]

[illegible] آمده [illegible] تقصیر [illegible] ان [illegible]

[illegible] تصدیق [illegible] سزای [illegible]

از ... ... چسبند و ... نهار ... ... آرند ... ... بعید نخواهد بود و ...

... شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ... بساخ ... بود ... بر

و شتر را از آن جمله مستخلص گردانید آن کج گردن مرتبه ... می ساخته از اطاعت

بر حکم آن طویل العنق و قصیر الفکر نهاد و با همه عظمت قامت که بزرگی تن ... ...

و گردن در اطاعت موش فرود آورد موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و

شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در آن صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر

باشد و در مراتب خدمتگذاری ... ... قیام ورزد چون روزی چند بر

... ... کلان شتر مست ... را در صحرا ... دیده گرفتند

... ... قطار شتران ... ... کردند ... که متکفل این کار بود بر این واقعه وقوف

یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه ... از استماع این قصه

سخت برآشفت و روز دیگر چون ... ... در آن صحرا آمدند با ایشان گفت که ... سوابق

خصوصیت بنای کار بر کرسی ... نهادن و ... ... صواب ... ... گشتن

هیچ کرد ... بودن ... از شرف ذات و لطف طبع ... پسندیده ... ل

... شتر را ... بخدمت ... ... چون ... اجتناب نمایند

و اگر ... صورت ... و ... انتقام ... این ... ...

... ...

موش که ... ...

تا [illegible] خود [illegible] را اصلاح [illegible]

این [illegible] کرده [illegible] ملک موشان [illegible]

و مشاهده [illegible] اقبال [illegible] استحقاق [illegible]

در [illegible] بندگان [illegible] لشکر [illegible]

تا این مهم بوجه احسن انجام [illegible] بکار [illegible] اسباب [illegible] و سرانجام کرده [illegible]

کردیم و [illegible] خود [illegible] ملک [illegible] امر موافق شود

ملک با استصواب وزیر [illegible] در انجام مبالغه تمام

کرده در اندک فرصت لشکری بیقیاس که [illegible] اسباب [illegible] تجهیز

[illegible] می نمودند در بارگاه ملک [illegible]

گشت امداد دشت و صحرا [illegible]

موشان [illegible] عظیم [illegible] استخراج [illegible]

در [illegible] خزینه [illegible] پاره شده [illegible]

شکسته [illegible] خزینه داران را اصلا [illegible] اطلاع [illegible]

چون این مطلب [illegible] سرانجام یافت ملک موشان [illegible]

[illegible] کرده [illegible] آماده [illegible] سرانجام این

مهم [illegible] آوردن سپاه [illegible] لازم [illegible] با جمعی از [illegible]

[illegible] تحصیل [illegible]

... ... بهای زر و سرو بن گرفته بدان لقب می کردند

چون ... ملاح ... گر ... بن ... نان گربه را به تیر می دوخت خواست بهر کیفیت که

... آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موش از ان ... گفت ای کجواه لعاب حسرت

از دهان حرص چرا می ... اگر زر مطلوب است و میخواهی که ... کار از ... دنیا

متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و بیکبار از آرزو کیا مستغنی شو چون ... ...

فوز عظیم دانسته بخت امساع و طالع را مساعد یافت و بوسیله آن موش در

ملازمت ملک مشرف شد و ملک مبلغی زیاده به استعداد و استحقاق او موجب مقرر

فرموده بخزانچی غیب برات داد و امر طیر و تابشید و متعلق کرد بنده و بابت ...

... سانید و جمع کردن براق و مردم سپاهی تا کید را بقوایم مبالغت استحکام

... بخند جوان بعضی دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد

که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز

به بندگی ملک موشان که صاحب گنجها است و بخزانچی غیب دفاین لاریب دست

دارد نتوان یافت مردم در ون دنیا البلاح که ... و علام دنیا اند ... ...

التماس ... از اطراف و اکناف عالم ... شتافتند و بکم ... صفت لشکر عظیم گرد آید

و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت

بجانب ملکزاده کیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود ... ...

... ملکزاده که ... دولت در کوش هوش آگنده و ... ...

غفلت چشم باز کرد ارکان دولت و اعیان مملکت

درباب الطاف ... و باره فادحر و ... و رمنان ... کرده و در

واحد شان امثال اینقدر کلفت بسیار رود بدانها چنین امر مضحک بغایت ... می کند

و با موشی طرف مقابل بودن سخت دشوار می آید در این باب ... تامل نموده آنچه صلاح

اقرب باشد اختیار نماید نمود اصحاب مشاورت معروض کردند که اکنون که دشمن کوس

جنگ بر سر کوفت عزیزان که آتش کارزار مشتعال باید کرد فرصت را از دست مصلحت مقتضای

وصواب دید خیراندیشان بترتیب افواج توجه نموده نفر نمود تا در خزینه بگشایند و بساط

ضرورت بکار برند چون ابواب گنج مفتوح گشت یکباره راه امید مسدود گشت زیرا که

در گنج خانه نقشی از درم و دینار نمود تا جامه سپاه را بو... خویش نسازند ساختن از در

خود بر آمد و علم بکار از بهر دفع اعدا و میان کارزار بر افراخت چون نقش زرین

دنبال خورشید بسوی باختر مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که تخفیف لشکر خاصه غنیم

تاخت آورده کاری که با آنها متعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر موقع

از چهار طرف با سعد وی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست از رو

کوس و حلقه کمان و امثال آن هرچه از جنس چرم و ریسمان دریافتند بدندان

بریده هر یکی صد پاره ساختند و شتاب این مهم عمده را بانجام رسانیده

... حاصر شد در این هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده

... و بسیار آیین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده ... ن

[illegible] طلب [illegible] بسیار [illegible] بالکلیه و جسر [illegible] واز وجه

[illegible] بنا کرده ملکزاده نیز فوج [illegible] ان و دلاوران

[illegible] با آنکه ساخته آماده جنگ ساختند لشکریان [illegible] به سبب نادرستی

[illegible] سراخان [illegible] ملک [illegible]

غنیم [illegible] فتح و ظفر انگاشته بکمال دلبری و دلداری [illegible] تیغ [illegible]

کذاشته عالی [illegible] سیوف [illegible] و بقیه السیف [illegible]

دانسته راه فرار بر کزیدند و [illegible] ناموس جان بسلامت بردند ملکزاده بقصد [illegible]

دهزاران و سواری [illegible] میدان [illegible] حصن حصین متحصن کردید و احمال و اثقال [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] بعزم تسخیر [illegible]

[illegible] ملکزاده [illegible] فرستاده التماس نمود

که این [illegible] طفل [illegible] دست از انتزاع ولایت [illegible] کشیده

ملک [illegible] با وجود [illegible] احیای [illegible] کرم و اظهار

مکارم اخلاق نموده [illegible] انتقال [illegible] مقصود

انتزاع ملک [illegible] ملکزاده [illegible]

دولت [illegible] کمال و جلال [illegible] ملک

[illegible] تقصیرات [illegible]

[illegible] ملک [illegible] نموده [illegible]

کرد کینه و لشکر با سپاه قدیم چون آن چهره طلعت السلطان باخته علم رعنائی بر افراشت
گرد و لشکر پس ازین فتح غیر مترصد و غیر متوقع سر افتخار با وجود کوچکی گردانیده
برده از روی غرور چندان که هیچ کس را بوجود نمی انگاشت اگر پادشاه زاده دست عقل
هوش را حقیر نداشته و بی آوازه او را اکثر نا انگاشته در انقلاع بنیاد خصومت
استدفاع خصم مقید می شد باید که توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و این همه
وخفت بر دنباله کاریش عاید می شد چه اگر اطفای این نایره عناد باب ظلم
یک سر صورت می بست و تجرا [illegible] دولت منتشی و اگر جه به دفع معاند
میگماشت بیک کره بهم بانجام می رسید چه بر تقدیر چون ازین دو سلسله بیرون
فرو نشستن غبار این ملال و تمکن بر جا یابس ایمن از کید اعدا محض تیرش کرده
چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند دشمن توان حقیر و بیچاره
انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت
ابیات دشمن خرد است بلای بزرگ ۞ غفلت ازو هست خطای بزرگ ۞
خورد مبین گرچه بود خورد کین ۞ خورد شود گر شوی خورد بین ۞ خصمی کژدم نشنیده
از دو دست ۞ کاین نه تو پنهان بود آن بر ملا است ۞ سیوم آنکه در پیش
زبان نقاب از رخ شاهد مقصود نمی گشودند و در رنگ پیر بازرگان
ایشان نباید شد شاهزاده پرسید که واقعه پیر بازرگان چگونه بود شاه گفت
حکایت پیر بازرگان چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پیری [illegible]

بمقتضای حداثت سن و هنگام [...] رسیده آب آتش و باد و خاک او را
از حد گذرانید و از اندازه حساب تجاوز نمود و پدر را از نقصان [...] آتش عرق
خشم بحرکت آمد و نایره غضب مشتعل ساخت. و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر
بموجب نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیجا را بکار برده خانه رها کرد و طریقه قلندران
گزیده خاکستر بچهره مالیده اراده سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای
مسالک تردد گشت اما از آنجا که شداید سفر و مکاید غربت کم دیده بود روز نخست
بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار از جاده صواب منحرف
گشته پای درختی در کنار تالاب رحل اقامت افکند و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید
آخر [...] که آفتاب [...] قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار
قطعه کبوتر [...] از هوا [...] فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمام متشکل
گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نمودند رخت فرو آوردند و با [...] بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد آهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف شده درخت بر سبیل اختفا نشست بعد از لحظه پریان از آب
بیرون آمده از [...] فقدان رخت هراسیده شدند مضطربانه بهر جانب به پژوهش دویدند تا آنکه
جوانی را در جوف شده درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند
جوان اقتراح آنها اجابت [...] ساخته گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما به حصول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کار [...] بما موقوف است توجه دریغ [...]

حکیم چون این گفت مطلب این است که کی زیشان بود نسبت بمصاحبت من [illegible]

تن در دهد و چه بر از ادای مراسم مناکحت موافقت و مباشرت من راضی گردد در جواب

گفتند ای جوان آفریننده مطلق از برای رسوم تکمیل وجود ما پرده [illegible] از باد و طین

سرشته با وجود اضداد و مواد و مباین حصول ما من چگونه عقد نسبت بصورت می بندد

آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد از این آرزوی محال اکنون

وازچنین اراده دشوار بجا در نما که وقوع اینمعنی اصلا صورت نبندد و جوان مطلقا

متوجه سخنان ایشان گشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش سرا

اصرار تقدیم رسانیده گی است تا ایشانکه در چنین جمال افزون و سن و سال خورد

بود متعین ساخته گفت این تسلیم می کنند تا جفت سکس تحویل شما کنم برمان

بنا بر عجز اقبال اینمعنی نمود و از ان پری وداع خواسته ان بیچاره بواسطه مفارقت

همجنسان و ندیمان خویش و مبتلا شدن ببلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته تنظیم

مراتب ساخت ایشان را وجه باشد در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان

ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه دخل و با فرض

اگر ما همه گرفتار گشتیم متوجه کنند القصه آن جوان پری را بخانه آورده بخت دیگران

و آن پری رخت او را محفوظ داشته در چه چشمکین پیوسته بجا آورده بلباس

فاخره در [illegible] نشست هر چه ما بستر ساختیت صحبت او را با حیات ونهضت [illegible]

مدام آتش سودحتی و یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم با حاصل [illegible]

تمنا آرزو کردن

و بی‌غمی جام ... بیشتر تعلقات گسیخته از جام و صافی باده کامرانی دمادم
می‌نمود و از گلشن جمعیت بهشت دیده گلهای مرادی می‌چید و از غایت شوق بلبل آسا
صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی بیت ساقیا
بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما بود و مرور ایام بسبب
کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر بر راه اخلاص
نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش
عادات انسانی خارق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنایی انداخت
ای ظاهر شدن گرفت
و بشگفته روی بمهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از هم
مؤانست و مؤالفت بالکل خاطر خود را فارغ جمعیت ساخت قضا را بر اقتضای بدست
نال افلاس بیچوان ابتلا آورد و عیش با وصف حاجت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل معاش
دشت وجه قوت و تدبیر وجه معیشت تهیهٔ اسباب سفر کشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را با یه معهد که جان او را محل ودیعت سپرده بسپرد و در عین خلوت مکانی که
امانت و ...
رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داد و پرسید و تفویض نمود و در باب محافظت رخت
حراست پری ... تاکیدات و مراسم احتیاط ... رسانیده ... توجه ... بار...
نهاد و بجستجوی روزی راه پا ... غربت ... ایام مفارقت از راه ...
هم آغوش غم گشته ... و ... دایه آگاه ... کردی و از
تعصب اندوه مهاجرت کلمات ... بر زبان آوردی و دایه آن ...

گرده تسکین دلش کوششی می کنی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را مشتاق غم دیده هستی
دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع موهوم سوختن پسندید و دل آفتوی را که شب
تاریک هجران نزد دلبر آید به صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید.
از اتفاقات تقدیر روزی پری بعد غسل کرده گیسوی عنبربوی خود که گوشه مقنعه پاک
می ساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان به ستایش و ثنا بگشود
پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال می بینی اما اگر مرا در
لباس اصلی خود می دیدی می دانستی که آفریننده مطلق بر این پایه حسن و جمال عطا
فرموده چنانکه ما از لباس نقوش تخته تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا
کنی و از عجایب کاینات مشاهده نمایی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است لحظه ای بیار
تا بپوشم و حسنی تو بنمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را
سبحان الله فریبش از دایره حزم و احتیاط که لازمه عقل و تقیه است بیرون برد
فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت
بپوشید و چون مرغی که از قفس رهایی یابد بال و پر گشاد و الوداع خوانده راه
هوا پیش گرفت و این چنانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاندند و فریاد و فغان
کرد سود نداشت که مرغ رام گشته به دام باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده
به خانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت
لاجرم چون پروانه دلسوخته بال توان ریخت و با بندی پری زدگان در جستجو که مأمن برآید

و از کوهی خرد او را یکسانه این صفات ریزه کاری و فواید زندگانی محروم مانده است

که آن گران گوهر با وداد نیش گرانچه گوهر پرانداز ابدا بهی سپرد او را مدبر اطلاع

بیند او خاکستر او را به فرق روزگار خود می‌بیخت و آب کاسه بقی درخاک ناکامی

و آنجهان شاه از دولت یار از دست داده سرگردان بادیه کلفت و نکالی

چهارم آنکه چون وجهی از وجوهات نسبت بکسی عینی عاید گردد از انتفاعش

مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن باید بود تا اگر جوان طرار نفس زندگانی

بعرض ملک نباید و شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شاه گفت

گفت حکایت جوان طرار و ملک جواهر دوست بیابان

سوم سمار و طراحان نقوش اخبار این حکایت بدیع را بر دیباجه بیان

چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک کشمیر پادشاهی بود حب جواهر و بر دلش

مانند هوای مهر و پسر در دنیا گرفته و نظاره یاقوت رمانی چون نشئه شراب

پیمانی مدام طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عزیز

یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از این ره میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه

خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص

هر قسم جواهر آلات فرد فرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر خزانت

و متعهدان شغل رقابت و محافظت از بس کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن

بر سبیل دوام نمی توانستند شد و اگر گاه بنا بر کثرت محنت قرار ملک حضور

وباز آوردن در مخزن خاصه پادشاهی و بشریت که عجز و تقصیر لازمه آن است
عنصر کوهی بوده مستوجب عذاب و عتاب می گشتند و اثمی موزث تبدیل
مزاج سراج و منهج غبار غیظ ملک می شد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب
بی شوایب تعب و غوایل تعذر وسعت میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری
فن و اوستادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه ترصیع مد مصاهی بودند
ماهی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده
جواهر بی نظیر و لالی دلپذیر که انتخاب و خلاصه خزاین سلاطین و سلاله خاندان بحر
و کان بود بران نشانده آبروی بحار و سنگ و معادن در جهان افزودند
چه ماهی که گنج مقیاسی که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای
درم و فلسش همه از جواهر بر انداه تا ماهی همه شگفته شکل بی مثالش گشته واز
حسرت حسن جوهرش بحر بر یک خفته و کان در خاک نشسته و کمالات
گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عطش
و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر تشنگی
بود از اینجا که نوالا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمه خضر
نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسیده
و خبر حق چون آوازه جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته وزدی در فن خود
اوستاد و در هنر طرازی پر استعداد که طلای خورشید گرم از تو سهم

می‌رود و بعض با پیش از آنکه شبنم به معدن رسد از صلب آفتاب می‌دزدید و کوه سر را
در سوز به بطن معدن می‌ماند و از پشیمانی می‌دید ماهی سپهر را به سیف خنجر خضر
شکست می‌گرفت از حقیقت این ماهی لمایی آگاهی یافت و جهت استکمال [illegible] و
اظهار اقتدار شیوه دزدی را [illegible] بردن ماهی به خود مصمم ساخت و در این عزم به پشت
بارگی حزم بسته در فضای توجه جولان داده پیرامون قلعه حصار [illegible] را
تدقیق نموده پنهان کمین محل در آمد و موضع [illegible] اندرا [illegible] بسنجید چون آتش
زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
شب‌رو نامدار آلات طراری همراه گرفته پیاده از دور [illegible] کرده [illegible]
پاسبانان و هوشیاری که آن برجش [illegible] با بانگ حیز دار [illegible] و
بیدار باش [illegible] یافت و شهر طرف فریاد آگاه باشید هوشیار باشید در کار و [illegible]
[illegible] نشسته وقت و منتهز فرصت نشست [illegible] شب [illegible]
و [illegible] وقت [illegible] بالای [illegible] از [illegible] سپهر [illegible]
پاسبانان [illegible] شبنم [illegible] آول [illegible] بیدار [illegible]
چون صدای که از میان خم برآید فریادی کردند [illegible]
خوابیده و لبان بار [illegible] راه [illegible] چون زلف نیکوان
پر پیچ و تاب [illegible] و [illegible] محل انداخت و [illegible] کمند [illegible] غلطان داد
قلعه بر آمد و همچنان دست به حبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را به جایگاه خاصه

وقت پادشاه را دید بر بستر اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب نازه
غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار سرشت اندراه دلسوزی یکپا ایستاده
و ماهی مرصع که از مهر آن بیام سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان
برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون
پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال
بچابکی و چستی اندرون در آمده بسایه پرده پنهان شد تا آنکه پرستار خواب مستولی شد
و بجا بجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد
بآهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول
شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید بتعجیل دزد از نهانخانه انتهاب فرصت
یافته بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدزدید و پنهان و تیره بخت برانی که آمده بود
از قلعه بیرون شد و از میان کشیدگان بحر هوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت
چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار
شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بجود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از
تنا دروان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری
نساختن بچو ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقا بجو دست باب فنا شستن است
زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند
و بجهت مزید احتیاط گشایش ابواب حصار صورت نبندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد

در ... صبح که هنگام فتح الباب روی بست دروازه‌های شهر
بگشایند ... اشقیم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون
بردن از دایره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طرازی حیله سی بکار برده
مایی در مقنعه کنیز پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده
طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه کلهر وشی حمایل گل سیه برداشته بر او نهاد و در رنگ
مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد نوحه بلند کرده بر دروازه رسید بوابان
پرسیدند که کیستی و در این وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت
و کیسه تهی سوخته فلک و از زبون کرده روزگار جفا کار بسر برده ام بسان طوطی
گویا و مانند گل مطرا سخنان شیرین گفتی و بچهچهه عندلیبی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشیدی
و خاطر را کلکل شگفانیدی امشب بعلت دانه در گذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت
و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای [illegible]
قبایل و عشایر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم
خواستم که در این وقت او را بمهد لحد بخوابانم و بگهواره گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر
بینوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب نیش
طعنه نزنند تا این معنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت وا فزوده شماتت اعدا استهزا نشود
یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عف عف آغاز کرده گفت درین
نصف شب از شهر چون تو مفلوکی دروازه حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد

تا چون تبسم صبح خاموش نشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عیب حالت خود
بحلاوت مگردان و اگر یک فصل چون آرزومندانی مانند خشک مغزان نفیر میزنی دمدمه
سر از سینه گرم بر آورده همانجا نشست و آهنگ ناله و نوحه بلندتر ساخت. بوابان
زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر وی مفتوح داشتند و آن عیار و طرار
و مکار بعجز و الحاح درآمده لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سنگساران ساحل بی معنی
بر من مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که حرارت غم در
کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند
از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن نبوده حلاوتی از خواب شیرین
نبرند ناچار در حصار بگشادند و آن گدا را بیرون کردند اتفاقا ناظری کامل عیار دانای
رموز معرفت و استاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشته موالات
مربوط داشت و بجهت استیفای شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی
با آن لجن بیدار نشسته بود چون آواز نوحه گدا وقت صفا را مکدر کرد از روی تفرس دریافت که
حقیقت حالت بلا تحاشی از دنبال او دویده پیش از آنکه دروازه ببندند رسید دربانان
پرسیدند که چه پیشه وری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردی که آن نو
بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من است بپرس که طوطیان شکرشکن را امر
نطق نباید دمید و در ایام رضاعت از تنگنای جهان بفسحت آباد عالم باقی خرامید
و داغ درد و الم بر دل پدر و عم نهاد و میروم تا در امر صیغت و سرانجام تکفین با پدر طریقه

مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بنابر شناخت

پیدا او لیکن بر استقامت راه کاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب دار بر آمده

و بیوبی ... در جیب ایشان خالی مانده قدری چند شمرده از آنجا بسمتی فرار نمود و پاهای را

در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بران

کنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد و دزد دنباله رو وقتی که او

بحفر زمین و تدفین پاهای اشتغال داشت در میان دارها آمده فی الفور بران چوب خالی

بیامده بنشست و دزد اول چون از مهم پاهای پرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید

بار دیگر بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه بردار چهار تن آدم یافت از معاینه آنحال

متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن

آدمیت گرویده نشست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان گشته

بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بتوسط تحصیل مراتب تحقیق و استکشاف

گره از روی کار همت برگماشت و بیش و دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین دست

نهاد تا تشخیص نقش کند و مرده را از زنده باز داند امتیاز نماید اتفاقا سر

چهار را بیک و تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد دانین واقعه

حیرت زده در میان ایستاد و باز بردار کی مظنون او بود آمده حتی تشخص تا یکساعت

بجوی قایم گرفته شد و مسلک نفس بر وبسته دست انجوان کامل هنر بیان لحوقه حفظ

دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سما به افلاطون را حرمت شمرده ...

از اندیشهٔ امکان خارج می‌نمود دزد اولین [illegible] اب احتیاط [illegible]
[illegible] تقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدوا الکی [illegible] از علاقه [illegible]
دزد آورد آن کامل هنر [illegible] حرکت نکرده آنجا که نشسته بود ضرب [illegible]
اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه برداشته از توهم
[illegible] شد و از [illegible] اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار
سفر [illegible] بدان محل رفته [illegible] زمین برداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ گران سنگی او
از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک
کامل [illegible] بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاده و
بگوشهٔ فراغت نشسته زخم چهره را قایم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی ظلمت آمده ساحت
جهان را از اشعات جواهر درخشان جوش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ حسن
آمد و سیمی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ
پیر [illegible] راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا با لب آشنا نساخته
گفت از یکی مقوله اکنون نفس بر میاور جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت
بمرهمی اعانت نماید روز بسیمی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند
طلبیده [illegible] درین مدت دراز که [illegible] مشاهدی کرم دارید در حرکه مشتاقان شما
[illegible] جراحی منهم [illegible] گرشمه [illegible] از راه ناز [illegible] پیش آمده گفت [illegible] جراح
کامل هنر و استاد [illegible] خود [illegible] استعداد [illegible] مرهم [illegible]

[illegible] بتماشای [illegible] شد خاتون او را مشغول [illegible]

ملعوبات [illegible] و جراحت [illegible] جراح ملاحظه [illegible] کرده [illegible] دلی

[illegible] جمال جوان آفرین گفت و بمداوای او مشغول شد و بندی کیسه‌ای را از خوابگاه

خسروی بدر برده بود در روزی جهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و

هوشیاری بدان سرزمین رفت و به کناری آب برده و گوشه‌ای که در گرفتن پای

بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زخم دار چون شهر اشارتی [illegible] آتش

بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم پای وا گرفتار دام آلام شده و کمر در حصبت

زده کمان طول وا اندوهگین مراجعت بشهر نمود و پشت دوتا از جفای فلک شده

بکمال حزن و دهشت در گوشه بنشست و سر را کوی شال در چنگ چوگان ناز نهاده

چون خشک مغزان توهمات باطل و تخیلات فاسده اندیشه‌های محال و فکرهای

دور از کار میکرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب پاسی صبح سلطان را

دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و جبهای دولت

مدام مراد آرد شب و خسران مال و از دزد بخت برخاسته بیا کاه خسروی [illegible] و

شحنه در انجمن جهانبانی بار یافت بحضرت ظل شهریار در آمد سپس کیفیت و اقرار آغاز

تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت تخمی که در جبهه [illegible]

زده دام و واسطه گرفتاری او بجان خواهد شد لیکن حکم [illegible]

[illegible] آن برگشته بخت خواهم که [illegible] راه نشود و احدی [illegible] واسطه

[illegible]

... گردد پادشاه [illegible] ایات [illegible] و [illegible] داو [illegible] اتفاق

ساخت و زود بران شهر کوی [illegible] گشتن [illegible]

معالجه ادامی و دیدبانان شتافته بر جان جریح اطلاعی می جست با [illegible]

همپا جراحی سر زده بجانان آن فاحشه در آمد حریف را و بپرسند و [illegible]

کشیده جمیع اقداح که اقبح ترین اعمال ست اشتغال دارد و [illegible]

[illegible] قرین [illegible] چابک زبان ستایش کنان و گفت [illegible]

چون تو طرار سحرکار که با یکیتی مجوو چنین فرزند کامل هنر شان [illegible]

تکلف در فنون فردی [illegible] طراری مثل تو استاد کامل عیار سرا [illegible]

[illegible] در چشم روزگار ندیده و در صحن [illegible] رفت [illegible]

و در جهان [illegible] وجود تو دلالت [illegible] آسی هنر انکال ذات [illegible]

بیا به اعتبار [illegible] دیده درین جوهری [illegible] قیمت [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] شاهنشاهی [illegible] که خسرو کیهان [illegible] مقدم شریف

[illegible] چون [illegible] که حالا [illegible] و [illegible]

[illegible] گفت [illegible] استاد چالاکیست کامل [illegible]

[illegible] کیهان [illegible] که کلاه [illegible]

[illegible]

برمحک انصاف [illegible] عیار [illegible] طالع [illegible] دولت [illegible]

[illegible]

... مردمی تقاضای آن می‌کرد که تا با التیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت
... ماند گریبان ... ایمان میداوی یا خود بهدایت تحت
و رهبری طالع تجدید رسیده ذخیره سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی از دستان
در پا دل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایسته البت باشد از تو بوجود
آمده حکیم چرا گله کردن را عیش تو مانند مو با یک ساز می چه مرضیست اگر در کار شفا
قابل تیغ یافت و چون در شیوه طراری منصور و قسم ... از خرد ها مسکین ساعت
ناچار برخاست و بدوش ادوش اجل در خدمت سلطان شاه ماهی در چون خود
تنها بیاورد بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را
بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته هویداست که اگر طراری از آفات انتقام
و بلیه مکافات شب روا دل ایمن بوده در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال
از آن کوتاه می بود مقر میساخت هر آینه عرض هستی خود را با آتش فنا می سوخت

بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات ؛ که واجب شد طبیعت را مکافات ؛

پس آمدن آمرغ خضر لباس و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجاده مقصود

و چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت
بکفایت رساند پی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد اسباب و اسباب
آمال از هر سو مهیا می‌گرداند و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سر گرانمایه
گرفته و رفعت افزای بارگاه عزت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح سعی بگشاد

... در ... تردد ببال توجه پرواز نموده ... حشمتهای جاده ...

دراندکی فرصت بهر غذایی فایز شد که ... از پس ...

می زد و میان مکان جنت نشان دو برادر بودند که فیصله قضیه خویش و رفع

خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرعه مردی از غیب برون آید و کاری

بکند ه نظر بر چارسوی تردد باز داشتند تفصیل این اجمال چنان است که

... در چهار چیز بر میان ... شستند و ماده منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن

بود که بر سبیل علی السویه صورت نمی گرفت یکی کهنه دلق بنه زده دویم مکای [illegible] سیوم

کشتی ... چهارم نعلین چون بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات

بود و در نظر مواد ارباب ... اصحاب افتقار می نمود اما باعتبار معنی ... گنج قارون

نسبت بآن بخاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان

چون پی پایکان قدری نمیداشت چه ازان دلق اقسام اطعمه و انواع اقمشه از

نفایس روزگار و ... بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون

هر قدر هر کس ... میخواست ... میتوانست کرد و همچنین ازان مکا جواهر بی نظیر آبدار

لآلی دلپذیر ... سایر طرایف که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتایج

بحر و کان ... امکان جلوه وجودی یابد بمجرد تصور میسر می گشت و ازان کشتی

که مالامال رحیق آلای نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه

و غیر متعارفه که خوان ... قدرت بر روی این ... مهیا بی تعب انتظار موجود

[illegible]

[illegible] لا [illegible] سلیمان علیه السلام بوده [illegible]

[illegible] افتاده معرب می شود و با اینهمه مسافت بعید

در طرفة العین بمنزل مقصود فایز می گشت چون طوطی بر این کیفیت آگهی یافت بر مزرعه

نشاط [illegible] انبساط شد و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا

بال پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانید و شرف استیلام دریافت و کیفیت

اشیا و ماهیت جوانان بمعرض بیان آورده گفت در وقت که مهمی عظیم در منظر

اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم

صلاح دولت در آن است که آن اشیای عزیز را که یکی از آن در کار است [illegible]

موجود بودن از دایره امکان خارج است ازین جوانان به عنوان که میسر آید انتزاع

نمایی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فایز گردی اگرچه با وجود منصب

امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آیین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت

وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده آلهی را که محض لطف خاص از عالم غیب

بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از

آتش اضطراب چون می در خم جوشش می نمود بصوابدید آن مرغ دانا [illegible] متوجه آن سمت گردید

و در یک شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز

در راه حکم [illegible] ترقب باز داشته بودند رسیدن او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری

[illegible] نمودند شاهزاده زمانی در ین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چند

[illegible] قرعه تفکر بر تخته تعقل می زنم خوبترین [illegible] با حضرت [illegible]

بیاب حالت از خانه کمان بجهات متضاده [illegible] یکی بجانب [illegible] و دیگری

بجانب غرب رها کنم و اسپها را باعتبار مسافت بین السمتین در وسط حقیقی بر

زمین نهم و هر یک از شما از جای وسط بیکبار دست بردست [illegible] هر دو

تیر را زود تر بیارد دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود

بدارد و هر که تیر آورد باقی مانده بر وارثان باشد ایشان این سخن

دلبسته تن برضا در دادند و دیا بگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون

تیر از خانه کمان روان شد شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته

فی الفور دلق [illegible] کشیده و [illegible] کردن حمایل ساخت و [illegible] از کمر او بتخت

و بر نعلین برآمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن مهر و بانو است برسد فرمان داد

علی الاطلاق که کاه هامی و دشوار به قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدن

خود را بر دروازه مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز

قطع توان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون

همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر آمدن

جهاندار شاه به بارگاه مهر و بانو در لباس خاکساری

چون جهاندار شاه بشیوه رندان خاکسار صفت در آن شهر فردوس نظیر رسید

جهت که باندرون [illegible] درآمد جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته [illegible]

[illegible] رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه [illegible]

از جایی [illegible] شده اورا بخدمت مبارک اعلیحضرت حاضر

کرده حقیقت حال او معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند بهمان دستور

خرد نمونه چون آن شاه دقیقه سنج نظر دقیق بچهره آن بادیه رو عرصه عشق و کج خرام

میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و

اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستاره شکوه و نجابت بر ناصیه

حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر مگر که

دیار است از کدام کشور آمده و بچه کار روا رو این شهر شده شاهزاده نقاب سکوت

از رخ شاهد نطق برداشته در شیم زبان جلوه داد و بکردار قاعده دانان آداب

و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان

فردوس شکوه و نازپرورده مهد دولت و اقبال اینجا که کارها در گرو تقدیر است

بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان

در دل من گشت و هوای خدمت این جناب در سر افتاد ناچار از جا نمان برخاستم

و بحکم آنکه مصرعه مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر به قلندری راه پیمایی اقدام کرده

از دولت فرمانبری دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد برخود آسان گرفته

باحراز این سعادت غیرمترقبه شتافتم الحمدلله و المنة که شرف خدمت و سعادت همایون

ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل مرارت شدائد سفر دولت بساط بوس

قدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفضلات [illegible] تلافی کریمانه [illegible]

بیت
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانها

پادشاه خورده بین خرده دان چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان
در بیان شاهزاده صاحب عقل صفا گذرد بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب دانش مطلع
کرد و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت و صداقت و گذارش پیغام
مصلحت بهره آور با نور خاطرش عبور نمود و از شیفتگی باطن و شیدایی طبع و انقسام
خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بویی که خوش نیست لیکن عقل
مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله نماید و سخن پرده پوشیده
بعرصه ظهور آرد لاجرم آشنای بیگانگی شده و دانسته بر در نادانی زده گفت
که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور
برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن که صفت [illegible]
خلاف واقع بعرصه نماینده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند
بر آستین حال خود مدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نابکارش
غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش
و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوایی بر دامن حال شاهزاده
[illegible] تا بازوا لا طمع روا داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان
هوشیار باطن بیدار مغز از صورت بیجی آگاه توانسته بر تعقیب فرمود تا [illegible]

... بوده از ... و برخاست و اشتغال اوقات ...

... جهاندار ... طلعت ... بعرض و اقفان اسرار جلال خسروانی

... کفان ... جهانبانی رسانیده و دقیقه از دقایق استحسان ... مرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندار شاه با مهر که دستور زاده پدرش بود و استشمام رایحه مهر او از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد مهر را دید در کسوت ... خورسند گشته و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال از ناصیه اش هویدا ... شاهزاده پرسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با بیکسی و بی نوایی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته مهر بحکم آنکه مصرعه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ... حفظ مراتب حزم ... خود را در میان نهاده گفت فرمانده این ولایت دختری دارد مهرپرور بانو نام دختری تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده دری دریای جمال مهر جهانتاب از تابش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره عنبرفامش افتادم و از بزمگاه خسروانی آواره دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون حیرانی و دل ... و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار را صلاح ندیده ... امید ... دل ...

[illegible] مساعدی بخت جام تمنایم برازمی امید نگردد [illegible] آن ترک [illegible]

وشاه مهر و ماه چون من صید لاغر را مضر اک بستن عار دارد و در بر[illegible]

نشین کوی شیدای توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند قطعه کد[illegible] دل

که شود کار جان تمام نشد هر سبو جستیم درین آرزوی جام نشد هر مان [illegible] که بسی

بوسه آن لب لعل چه چون که در دلم افتاد همچو جام نشد هر لیکن هر دو باد [illegible] که آن

[illegible] تاج سعادت بی سعی هما نام تواند جهت آنکه مدت است که با دل تر نرد عشق تو می بازد

[illegible] هوای تو کلکون آرزو می بازد ندانم اسم همایون را آن گل از صبا شنیده

یا مهر لقای مبارکت را آنماه در خواب دیده اکنون که از مهد اقبال بر خاک ادبار

[illegible] افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدای جنان رسیدی و کلاه فخر با تاج خلافت

چون گزیدی شاهزاده اگرچه دو هفته نخست از استماع مقید شدن مهر در

[illegible] عشق مهر و بانو مبتلا گشتن دلش بجهت صولجان طره آن حور فریب و لاف

[illegible] زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدای نشستن تا تن بغیرت [illegible]

[illegible] هر ده مرده و نومید که تخم شوقش در مزرعه دل بیابان سبز شده و [illegible]

نهال محبتش و چمن خاطر و لذا حسن الغراس [illegible] تسکین یافت و مهر [illegible]

را از خویش باز داده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه مهر و بانو بهوی اگر

شاید باد صبا را بجه جانان بمشام جان قابل کرد از مسکن کزید و آئین مسکینان

[illegible] و گدایان خاک نشین اشتغال آتش افروخته و خاکستر طلب بر چهره [illegible]

... عشق می ... قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن مژه سفت
لالی ... حال ... و از اشک گلگون رخسار چون لعل بدخشان
مژگان از رشک عقد پروین و سبحه مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر
فرق روزگار خود می‌ریخت و روز و شب مونس تنهایی و رفیق ایام بی‌نوایش
خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال او بود می‌که دمی با او
راز دل باز گوید و هم‌نفسی که لقمی فرد ... شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم و دانا
و مصاحب مهربان بود نبود و لهذا گاه‌گاه از آتشکده سینه هزاران شعله غم
جانسوز پیش ... رنجی و از اندوه دل و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چاره
کار ویش رفت هم خود استعانت نمودی سوختن طوطی پروانه‌وار

بال و پر دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری از حکایت درد اندود

طوطی از آنجا که بس صریح زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال ...
و گرفتار پنجه ملالت و بیزار از مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات
تسکین انگیز ... برآمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقه بیدلان واله
ازین گرد ... چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل میرسد
و گل آرزو در چمن خاطر ... بوی مراد می‌پذیرد خود را در کوی ... غم
از ... دوست امید از دامن عنایت چاره‌بخش حقیقی یکباره فرو مگسل ...

جمعی لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان [illegible] آخر [illegible]

به نسیم مراد خواهد شکفت و نخل تمنیات بار امل خواهد آورد [illegible] کار [illegible]

کهنه سیت و زمانه آیین دیرین گذشته لبان وادی تمنا را خشک [illegible] اسیر انگاه

بسی جان [illegible] چون [illegible] و [illegible] غایت [illegible] از ظلمت آباد حیرت

و کربت آباد یاس [illegible] نجات داده بر چشمه مراد فایز گردانند تنها تو طرز

[illegible] ای اختراع کرده و طرز [illegible] را احداث نموده پیش از

تو چنین [illegible] عالی [illegible] و [illegible] علم عاشقی در میدان جنون افراشته

اند و بسی [illegible] عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی ست خرد

فریب [illegible] و شده اند که در طریق پر نشیب و فراز عشق پا نهاده بوده اند

استماع آن زهره مردان [illegible] دل آب می شود و [illegible] عشر آن نرسیده

آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آورده و بعد از نوائب

بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه به مراد خویش دست یافته اند [illegible] گفت

ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده نوشان

مصطبه محبت و جامی خواران میکده عشق و آشنایان بحر [illegible] و کیفیات

[illegible] که آنها را [illegible] نموده آگهی بخشی تا از [illegible] حال [illegible]

بر این [illegible] بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات

دلنشین و افسانهای [illegible] که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق ناظر

چاشنی آن حلاوت یابد و سلسله تخیل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت
که تا مقام جان پرورد از این شاهد شهد و ابتسام انتهای مرام مرتب داستانی دلپذیر
و افسانه بی نظیر که از این دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد
بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون
ایمنی بخشد داستان جلوس ملکزاده ختن بر اورنگ جنون و
نواختن طبل شیدایی در عشق مهر بانو آورده‌اند که در شهر ختن فرمانده‌ای بود
فلک قدرت که سپهر برین پایه سریرش را بوسه دادی و خورشید [illegible]
جلالش را چون بندگان بدوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما هرامون کلش
سبزه نوخیز تازگی دمیده و گرد رخش از خط مشکین هاله بر گرد ماه پاله و دوده
[illegible] نهال تازه در چمن شباب رسته و چهره بختش را بزنگار آب اقبال شسته
قدم آن شمشاد قامتی چون تازه شمشاد به آزادی علامتش سرو آزاده دو لعلش
از تبسم در شکر ریخته و دهانش در تکلم شکر آمیز بخنده از ثریا نور میریخت
سنگ اندیشه به شیوه پیر بخت بمقتضای شیوه شهریاری آیین کاوس و کیانی
گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چو بیچه نخجیر
نخجیر را شهباز پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بزمین
آمدی و چون چرم گور پشت فرین ساختی شیر گردون بهوس افتادی روزی
بساحل دریا بصید ماهی مشغول بوده ناگاه از راه دور کشتی بروی آب بدید

... گشت اما کشتیبان ناپدا بود ملکزاده از آمدن کشتی ...
... متوجه شد چون نزدیک آمد دید زورقیست ...
یافته جواهر پر قیمت در آن تعبیه گشته و چند گرانمایه بحث ... بکار رفته و در
عالی حسن ... که گویی هلال است که روز بر دامن سپهر طلوع کرده و بسرعت
قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله ای چون سرو سمنبوی با هزاران
حسن ... در میان آفتاب ... بتنهایی نشسته زلف مانند مشک بر ماه ...
پیچیده ... روشنایان عنبر ... طناب تار کشیده بنسبت نگاه
کرشمه سنج ماهیان دریا را صید می کرده ... شبها آفتاب را از فروغ چهره
چرخ بند می آورد مثنوی تازه روی چو نوبهار بهشت ... خرامی چو باد ...
گشت ... تنگ چشمی نه تنگ چشمی ... دهان ز خاک و ... لب
چو برگ گلی که تر باشد ... برگ آن گل پر از شکر باشد ... چشم چون نرگسی که خفته
بود ... فتنه در خواب او نهفته بود ... آب گل ... کل ...
... ملکزاده بطرفة العین ... شد و مانند ماهی بدام
طره مشکفامش افتاده کشتی بان ... از استیلای آتش
... چون خاک بر ... ماهی مشغول بود در این حال
آگهی یافت که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی فتاده بیهوشی او را از حرارت آفتاب

... تکلف ... چون فایده از آن پدید نیامد آسیب دیو قصور کرده
بدان ناگزیر التجا به گروه ... بستند که به رمی زنش توده چند از خردمندان بکر و چاره آن
به سجای مشیره در پیش کوچه بیچارگی فرو ماندند و بر حالش اصلا تغیری راه نیافت ناگزیر
اتفاقا تا شعیر ... شد لاجرم ای همگنان را چنج تحقیق نشد کشت ملک ... عاقبت سالم
کرده به رجوع طایفه فلسفه و حکما آوردن این گروه حکمت کیش و فیلسوف اندیش
نیز هر چند برآیین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس ستیزنده
مداوا نمودند اصلا دست تدبیر ایشان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بالاخره حرکت
نشر آن حالش را سبب تشخیص این چاره و شکل آفت مرض عشق در عاشق ... نمود به زبان
حکیم. چون از هیچ راه چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر دندان
تحیر گذاشتند ملک را از غم فرزند دل لبان داغ ... بر آتش یاس سوخته
جهت استعلاج به طایفه ... شده ندا در داد که هر که این نایره بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند
خراج ربعی از ممالک خویش بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ورش
این آوازه در افتاد و هر کس بقدر [illegible] خود دست سعی دراز کرده جاده ...
سلوک چاره پردازی شد پیرو زیرک که از عهد طفولیت با ملکزاده هم بازی و هم دبستان
بود به همه جهت نسبت محرمیت درست داشت بر این آگاهی یافته با شتابی خود را
پسر و قتش رسانید دید که گونه گلش زرد گشته و پیوند جان و ... سلطنت
زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش خون ... پسر وزیر

با تکلف تفرس نبض حالش دریافته چهره از غیر برافروخته [illegible] خلوت [illegible] استفسار احوال [illegible]

نموده گفت سرپوش حجاب از طبق باز برداشته ما فی الضمیر خود را بیان نه کرد [illegible]

او که غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوش بتاراج برده

اگر زهره جبین ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آریم و اگر پری ست [illegible]

در اوج هوا پرواز گیر ست با افسون تدبیر در شیشه فرمانش نشانیم **نظم** گر باشد

چون [illegible] در سنگ [illegible] چون آهنش آریم فراچنگ [illegible] ور مرغ شود [illegible] هوا [illegible]

هم [illegible] منش قفا بگیرد [illegible] تا [illegible] کوشش خود [illegible] الحال

هم بکشاد [illegible] لوح جبین [illegible] سرنوشت [illegible] در باب چاره کار خود استمداد کرد

[illegible] مهربان [illegible] از [illegible] طفلی نهال [illegible]

در [illegible] دل [illegible] ام و جوهر جان [illegible] و عافیت فشانده تا نقد جان [illegible]

[illegible] باشد سر از خدمت بر نتابیم و هر چه رای اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز

[illegible] گرمی [illegible] کرسی [illegible] تمام [illegible] دل [illegible] خود یافته از

[illegible] با نوائی برخاست و گفت تدبیر آنست که [illegible] دست [illegible] خود [illegible] جانان

اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان

سپردن خوشتر از [illegible] کشور [illegible] چون اساس کار بر این رنگ قرار یافت

[illegible] از [illegible] راه برداشته دست امید بحبل المتین توکل زده [illegible]

[illegible] بغربت بر وطن گزیده [illegible] که [illegible] جادوی

هیچ گونه بی تردد با لوده برکنار آب استاده کرم بویکیشت و بحکم آنکه مصرع عمر کم در ده بید

از نشیب و فراز ... بید رنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود

آسان گرفت و در آن صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان و دیده

گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را

دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت

غربت گرداند چون بچند گام نزدیک آمد پرسیدند که چه کسی و چه پیشه داری و بدین

شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح پیشه اکثر کارهای سطح شاه ماهی شکار میکردم اکنون

که ملکزاده عزیمت اختیار کرده بکنار دریا تردد می نماید سوابق حقوق بر این داشت

که اینجا نمانده وداع گرفته بدنبال شما شتافتم ... شهادت من ... غریب ...

ره نوردی ... این ... بر زمین گام زده باشد ... بحر ... کشتی

و ... غش ... کدام سمت و کجاست ملکزاده ...

باد و نشاط گشته پرسیدند ... فوز عظیم ... پرسید ... که ...

شخصی ... روی آب رفته باشد جوان ملاح ... نظر توجه ... گفت آری ...

کاملم ... کشتی ... کشتیبان ... استعمال ...

ملکزاده رفاقت این جوان ... کامیابی شگون گرفت جام تمنا لبریز باده امید

یافت و ... مراتب ... تردد ... برق و باد باشد چون ...

دیده ... از دنبال ... می آمد ... بجستجو ...

بکام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان هم داستان شده پرسید از کجا می‌رسی و بکجا
خاطرت اراده کجاست گفت از شهر ختن می‌رسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام که
در فن خود اوستادم و در پیشه نجاری سراپا استعداد و تیشه من کار قلم مانی کند و پرداخته ام
بر بتان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین می‌تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد
فرهاد کوهکن جان نثارش گشته و بدان گونه قصر دلنواز می‌سازم که ساکنان قصور جنت از بهر طواف
بسرش شتابند چوب را از زنده صیقلی نسبت بدان فرسنگهای چون منجل بخشند که طوطیان شکرخا
چون زبان بتحسین گشایند و کار بالا دست من که دست کار مسیح مهندس مدبر شده آن است که
از چوب کرسی می‌تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا به پرواز آید و کسی را که بر او جلوس نموده
اراده جای کند اگر چه منزل مقصود در چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج‌گرا گردد
در چشم زدن فائز گرداند و چنانکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق
جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب
در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد پرورش مهیا ساختم و در جلدوی ... پایه دولت
عظیم در بسته آمده فده آنچنان نصیبی بردم که صاحب نصاب گشتم در یوقت خواستم که حقوق
... انعام صفا و منعم را بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا سازم و درین غربت همراه
و کربت انیس بوده خدمتی کنم تا یاران حق گذاری کرد و تفقد بسلام ملکزاده و وجود بهبود
این نجار را از جمله نعمات انگاشته مرا درک دولت وصال مطلوب دلیل سعادت وصال
یار دلیل خوبی یافت و تیشه امید ناهموار مهیا می‌بایست از روی خاطر تراشیده شمشیر

روان شد صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام

بلا می افتادند و در هر قدم دریای عنا از کردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان

فنا سر میکرد ملاح سان نوح نادی کشتی الغریق لجه متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی

دست رفته می مردند و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و روز

و شب کردار با و در آن بیابان آتشبار گام میزدند تا آنکه بر سر چاهی رسیدند

قامت دریای درختی مشت استخوان از ترکیب ها و یا منظر داده تن بی جان میباشد

بحر و شریان آب عروق در اعصاب بران عظیم [illegible] یافت و گوشت و پوست

پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن کالبد اصحاب

ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یحیی [illegible]

جان در و حلول نمود کالبدی [illegible]

[illegible] از معاینه چنین حال شگفت حیرت در ایشان استیلا گرفت و از غایت استغراب

و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماند

ملک زاده گفت بی غائله ریب و شائبه شک این چشمه نور خضر علیه السلام است که آب

بقا در کفش مهیاست تا بخت بیداری کرده و طالع اسکندری [illegible] نموده که در

دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته طالب شتاب و چاره کار خود از [illegible]

طلب کن و سر بر بالین نه تا باشد که دست تو گیرد و عنایت بخشش [illegible]

تا چشم بخت منور کرده و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات

ملکزاده بیچاره از روی تضرع پیشنهاد خاطر معروض داشته بجهت حصول گوهر مقصود [illegible]

گفت ای جوان از من سخنی که از غایت ضعف و شیب بی دستگیری عصا از جا نمی توانم برخاست

چه می گشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امیدوارم باطن مشکل گشای تست نه

انحنای ظاهر بهانه تو مبتلای وادی حیرت شده کوی تمنا تو خضری و ما گمشده راه امید

خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مستمندان نگاه عنایت دریغ مکن پیر گفت

من نه خضرم نه مسیحم بل مردی ام دربدر و چشم بسته از صحبت مردم لسان وحش

گشته از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده در این نزدیکی پیرزنی است

مرد از دست از تعلقات دنیای بی ثبات گشته و آستین همت بر ارباب کار

[illegible] افشانده و از عمارات تا فرجه در بیابان با مباحات مثوبات عقبی

نشسته حضرتی [illegible] را [illegible] همراه دارد هر دو زن و مرد بسیرت اوقات شبانروز

بعبادت ایزد پاک بسر می برند مدار معیشت آنها بر شیر این گاو [illegible] را شیری

[illegible] گردد گاو را بدوشند و بدان روزی بر آنها تنگ [illegible] عطا بدان وقت

از هیچ گیاه قوت می کردند خدا تعالی برای عطا کرده که احیای مردی از آن ممکن

چون بدین بدست خوشخوار عجز آن دو پیر نابد رفته کمال [illegible] و شکیبایی آن کرم [illegible]

با دیده یقین و عزیمت [illegible] چارپایش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقتی آمده بسرا [illegible] شده

با آب [illegible] ایران استخوان [illegible] [illegible] متلاشی شده گاو [illegible] شدم و گاو

[illegible] از کمم تعدم [illegible] وجود آمده [illegible] اسباب و [illegible] آنها [illegible] اعاده

از نهادش منصوص است اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای برادر حق بی همتا

بر عجز ما ببخشاید و خضر جان آن ده کریم آبی بروی کار ما آرد یعنی درین عزیمت همراهی

بخشد و در رنج و راحت رفیق شفیق باشد که دل ما از وجود فایض الجود تقویت تمام

دست دهد پیر دل غریق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان در راه رفاقت هم داستان شده

دشتهای جاده کرت گشت رسیدن ملکزاده به وادی هولناک

که مسکن دیو هیل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت

بیاوری پیر و زیر و بدست آوردن پری نژاد ملکزاده چون

از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت

و بقدری طی مراتب تردد نموده بجایی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب

انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا

می نمود و سموم تن گزیدش بدماغ رسیده در کانون مغز را می سوخت و درختانش

مانند افعی بسم قاتل آموده و گیاهایش بسان مار ارقم بلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو

نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ

یخ با نفعال فسرده نظم چو پشته پشته در راهها خار خشک ** چو پیاده پاره

دو خارها ... ن ** غبارهاش درون مار و کژدم از حشرات ** بگوشهای

بیرون شیر شرزه از حیوان ** ... پرورده هاش برزه بجای ** ز استخوان

مسافر ذخیره های گران ** زنیم دیو بدل در همی که انگشت حیرت زنان دم برده بتن در همی فسرده

روان

... چون از مشاهده چنین حال هول اکبر ... ازین ملکزاده بدید و اضطراب طبیعت استیلا
گرفت و اعضای ... چون بید باد لرزیدند و اقصی غایت ...
... و از چهره ... ملکزاده ازان پیر پرنور پرسید که با اینهمه ...
و بلاخیزی این چه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای ... آتش
و دود آب می شود و از سوزش عذاب جهنم ... می ... حقیقت آگاه
جوان ... گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست از عفاریت بزرگ ... نام
قوی هیکل هیبت ... طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را ... ویرانه کرده و درین
نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار
از این ظالم خونخوار ... و اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان
... نشان آدمیزاد نیابی و نقش سم گور و آهو نبینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را
تناول کرده با پیل و گرگ ناشتا می کند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو می برد و درین
دشت هر طرف که روان می روی آبادی نبینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و جمیعا
... و ... نشسته بجور آدمی ضعیف ... خلقت ازین صحرای آدم خوار ...
... وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند
همانا در میان ما و تو وا ... فکری بیندیش و راهی بزن که از راه ما این سنگ
بلا ... و عذاب و عنا برداشته گردد و هر که به کار ... آگاهی بود گفت
... که دو ... ولی که ماه ... ... و شکار ... از ...

و در چهار سو و در و دیوار ... آن طرفی که ماه ناقص السویست به بوم پرواز و صلاح ...

در هنگام خواب با بانگ آمد ... سیخواز ساخت و به آشنائی مطلوبه عدم توان ...

اما در سرای اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر دریافتن ممکن نباشد تا تیغ

شهر بشیا آورند اتفاقا مهر ماه در کلبه هفت ستر پنهان شد و اهل جهان را در

صد روبت داشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب و لیل

بیدار اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرد و از رفقا جمعیت و افقت آن

برگشته بخت استمداد نمود پیشتر قدم جرأت بر بساط جسارت نشست گذاشت و ...

از بیشه وفق خود جدا کانه را نموده روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که ...

از ما بعضی ممتاز است که هنگام احتیاج بهترین وجه از عهده آن بر آید و دیگر عاجز

چه بر صاحب وزرا تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن و گوشه نشستن ...

آنها یقین دانست که چاره‌ای جز آنکه در حمایت ایزدی کمال تعهد و بسالت ...

مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان است

و مکتفی مهمات مفتقران میباشد یکی خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایه

درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصه بلا شتافت چون پاره راه رفت

از دور عمارتی دید که دیوارهایش به بروج افلاک پیوسته بود و با جهانش به پایه ...

فرا رسیده و از بیم عظمت تطلل درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرده

پنهان پنهان بدر دروازه رسیده بر فتاری که صدای پای کس خود نه شنید اندرون در آمد

دیوار و حصار شهر و قلعه را آگاه کند

اما از غایت هراس لبان بید به خود می لرزید و ما[illegible] پیشانی جگر خون نمک باب
می گداخت و زهره از بیم آب می شد و دل مانند زبان قلم از هول شق می گشت ناگاه
نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه می گشت و حور چمن با لغ
عیارش نقد جان نثار می کرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانه سپند می سوخت
متاع صبر و خرد غارت شده سنبل خال سیاهش نقد خرد و دل تاراج کرده
ترک سبب نگاهش از گوشه عبارت پیدا [illegible] تماشای چمن حسنش چون
بلبل شیدا از هوش برفت و مانند گل دو رنگ جنبش و حرکت بماند و آن سرو جویبار
رعنایی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اصل کرده
نادان ندانی [illegible] مقام مسکن دیو خون آشام است درینجا مرغ بال افکنی
طنین نیارد کشید پای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمدا چرا دام مرگ
انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال
سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیشنهاد خاطر ماست اما تو سخت مشکل خود را
حل کن که همچو نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره نگارین تو خوار تر از خار است و ماه بر ابر
نگارینت مقید ترا زیبا نمی مصاحبت این دیو چگونه افتاده ومی و موانست چنین عفریت
چسان دل نهاده پی بیت حیف باشد تو ای گل که نشینی با خار ظاهرا مصلحت وقت
در آن می بینی آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولو از عبهر دیده
[illegible]

بود و از درج شهریاری زمانه بجز یکی گوهر ولیعهد خوانده و همین گوهر هم را در سلک ازدواج
شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج می‌گرفت و سلطنت
خواقین جهان تاج میستانید این دو نیکبخت آرام و مار مارا بتدریج یکیک بخوردند و بعد
از ان شهر دار الملک دست تطاول دراز کرده هر روز سکنه آنرا فرو برده
پس از چندگاه جنس جانداری در هیچ قریه و شهر آباد نماند بمشکوی جاه خسرو
درآمد کنیزان یاسمن روی نازک تن گل اندام که طعنه بر شغلبه صندل گون میزدند و
پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی‌پنداشتند و نرگس
و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود می‌نمودند همه را فرو داد و داغ
عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جوان و من ناتوان
کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت نزد وی شاه را بسان صعوه گرفته
بلبل جانش را بگلستان جنت روان کرد و مرا بر داشته درین ویرانه جانگاه آورد
مشغوفی با من بی باغ ما کرد که روز گلبن ما نماند برگی بود ماه شبی از فلک
درافتاده سروی یا از چمن جدا فتاده در خاک است امروز کارم با نهایت خزان رسیده
اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی
جوان سرگذشت تمامی بر گذشت و بر اراده خود آگهی داد و آنماه از اصغای این مقدمه
تبسم کرده گفت ای جوان خون تو هرگز مقصد این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده
این کار قطعا نتوانی برآمد کوه بسی گاه که شنید از جا جستی برخاست و بیل بدوانید

کردیده که بر زمین افتاد و بالا بستاند تا پای و کفی کرد بیهوده با اجل ستیز چون

ای خورشید اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد دوربین بیست اما باشد که از

خردان بمین تدبیر صاحب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بحر کارهای عقل

پیل کوه پیکر را از پای در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی

مشکل این مهم توانم ساخت آن مشتری سیما گفت بدان که از هیچ در مرگ بر ده

نباید الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده [illegible] العسل اندازی و بدان

فرستی عفریت را بجز این عمل چاره‌ای در دماغ نمی آید و نیست هر چه تمام عطسه

اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین

و اگر زنبور بحلقش بشتافت بمغز فرو رود و در دماغش [illegible] کرده در ساعت

گزاید جوان گفت جهان از هلاک خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر

تدبیر و الا کار این عفریت به انجام رسد غالب بر این [illegible] نجات بخشیده

باشم و الا فدای راه ولینعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی

سپرده و سپر توکل بر روی کشیده بجایگه دیو در آمد و بسیاری [illegible]

و دو شاخ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابیده [illegible] مصور قدرت

و هیکل گاو و در یک وجود [illegible] آتش چون دندان [illegible] بر آمده

بی ستون کردنش [illegible] خرس موهای بلند [illegible] چشم آدمی [illegible] داده

خیره [illegible] و عقل القصه صورت زشت و ترکیب شوم [illegible]

بود عفریتی از دهن اژدهای * آفرید از خشمهای خدای * خرسی پیچی گرازدندانی
کاژ و با کس بید چندانی * پشت قوسی و روی خرچنگی * بوی گندش بهشت فرسنگی
بینیش چون تنور خشت پزان * دهنی چون تغار رنگ رزان * پیکر و زیر چون
چنین پیکری کوه مثال را دید از پیش بلرزید و دست امید بعروة الوثقی عنایت ایزدی
زده کمر همت بر میان جست بست و بمقتضی آن کل اندام زنبور سیاه از میان
برگهای مردم گیا که همانجا رسته بود [illegible] آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لحظه
امتحان نگاه کرد و فرو بستن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون
می آمد از شدت نفس خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود و هر بار که در آن زمین مغاک
پدید می آمد چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه [illegible] طناب
دماغش میدید چون زنبور را لعل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ
عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاها متواری گشت
دیو فی الحال بر جست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد
قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود غریوان نهاد دستش
برآمده و بی طاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه بر اندام گاو زمین در گرفت
و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر و طاری شد
و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد قلع و قمع سنگ و شیء بنیا
نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید بسر انجام

یافتن چنین مهم [illegible] رفت و با دف[illegible] عنان چنان دریای ژرف به درگاه الهی جبهه
نیایش بندگی بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بشام امید ملکزاده
رسانید و مژده تماشای برجسته مصرع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده
نیکوئی یعنی پری نژاد برآن مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل نحو
و عمل را بعبارت دلگشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از
اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار گرفته و دست [illegible] بوسید و بدان عمارت
رفته نخست بتماشای گلگشت گلشن جمال پری نژاد پرداخت بعد از آن به
دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود و بر حسن تدبیر
پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر حقیقی علی الاطلاق
که از موری نحیف دمار مار برآورد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند
شکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی
آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر لودیانا
و سبز ساختن کشت وجود میمون چهرزاد بار دیگر در مزرعه حیات بمن آبیاری
عنایت خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد
پری نژاد چون ملکزاده از آن مکان مکاره آمود نصرت و کامیابی برآمده
منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل عمارات عالی بدید گشت
آن [illegible] افزای هنگامه تردد باميد آنکه از آنجا ان بیدای پر تمو صحرای

آنچین لعبتان نغمات و دود دلها نه بهره آب منشکر و سلالت حسنه مصوره
ترین شد چون گل سر از گریبان غنچه تماشا بر آورده و فاحشه گردار در سحر سیمای شکر
صفیر سحر بهشت سیامن کشته کلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر سلک استنجال سپرده
جا بجا نشانند دروازه در آمد مصر در نهایت فسحت و لطافت که گمان گلیمه
کو کیش خط عبده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر سده سمسلر تن
کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند ابروی سرخان مطبوع و دلکش
دهلیزهایش چون مصرع قامت سیمین بالا موزون و خوشش ترکیب معمور
دبستان فقرات غزلها باهم موافق در ترکیب و کاکلش چون جواهر دلبند بر نظم با یکدیگر
مطابق الاصابل از هیکل نوع انسانی در مرات نظار تسامنیافت و صورتی
از جنس مردم در خلقیکه چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه انجال گرو سلسلهٔ
ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد
تا هیابر رسته بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جوینده تنها حیرانکه
دویدند و سوق و وثاق بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ
کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه هر منزل و کاشانه که در آمدند
نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل
و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ لعینه فی مهیا بود که گویند ساعتی پیش نفس
مردم بر خاسته بعلی ات اضلاع خانه رفته اند از آنجمعی همراهی به دل [illegible]

بشد و سخت ... تا کسانی که مسکن عفاریت یا موطن پریان

واقع ... به یکبار از خود تهی و با اندیشه‌های وحشت انگیز برگشته مراجعت

نموده ملکزاده را به خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالب آنکه جنی این شهر

خراب کرده و اهل دیو باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش وهم ساده ساخته و خلوت خاطر

از خیال خوف پرداخته فرمود که در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که جن

و امکان غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون به قصر سلطانی در آمدند خراب تر

یافتند اما خانه‌ها بغایت دلکشا بود و حجره‌ها در نهایت طراوت و لطافت

لاجرم از همه زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق افتاده سیر کرده

کرده هر طبقه از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خانه‌ها بهای چمن

سر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان شعله فغان

برداشت و اشک آتشین از پرده دیده هر و جنات ریخت ملکزاده از غیرت

تا گرفت مجالش راه یافت اضطراب ورزیده گمان برد که از زمره آتشین نهادان

که از همه خلوت و خرابی در شتاب امکان فراخ مسکن اختیار کرده باشند

رسیده و والای ... سبب ارتکاب ... و فریاد چه کنی و چه کجایش واقع

تا زمین زمره جن از بس هجوم هموم و شدت رقت هرچند تاب نطق نداشت

اما پاس مراتب آداب کرده گفت ای درق دولت ... افتخار ...

... جاودانی ... سرایه افتخار ... باعث ... خاطر ...

۲۴۸

... که شمال العجوه دم نشو و نما یافته آب گریه‌وای پدر چمن هست که اکنون بجای نغمات عنادل
پیوسته هزاران فریاد چغد و فغان بوم بگوشش میرسد و درین سخن مضمون مثال با
هزاران ناز و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته‌ام که حالیا از در و دیوار ادبار می بارد
و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر کنیزان و پرستاران شهنشاه عالی تبار
که چون همای سایه سعادت و ظل اقبال بر فرق کیستی می انداخت و از یمن عنایتش
کلاه گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از
هیچگونه نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه
جوشش زد ملکزاده را بعد از استماع این قصه حسرت آگین بر حال پر شور و نالهٔ
جانگداز پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده
مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آیین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید
و اشک آتشین از دیده خونبارش بدست خویش پاک نمود و از آنجا لعبت صفات
دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش
غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن
محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط
عدم استراحت فرموده و عرق تاجوری بر چار بالش قبا نهاده اما هنوز تاج شهریاری
بر سر هست و قبای کیقبادی در بر نکوی ببین نفس بیمار نازش دولت بیدار

مشغوف و فریفته ... کشف اللغات

مکلل تاج بر سر نهاده و مرصع کرده شده

خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین حال بدید آن فلک دلسوخته بر خویش نفیر جانگداز
برکشید و آهنگ ناله بلند کرده رقاص چنگ آیین از چمن تارک برکند و گل رخساره
به پنجه تقابن بوستی باخت و هلال ناخن بر رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه به خاک
غلطیده حالتی عجب داد که بناله جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش
گل جامه قبا کرد مثنوی چندان ز غمش نه مهر نالید ز ناله او سپهر نالید آن
نوحه که خون شد می از دو سر ... میکرد بران عقیق گلرنگ معجر شده از
طپانچه پاره اشک آمده تا بگوشواره چون غنچه گهی سر او میرفت چون سبزه
گهی بخاک میخفت از آتش سینه چاک چاکش دودی برسید در فضا عرش
شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بلبلهای بگریست و اصحاب
نیز از معاینه چنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند و آن ماتمکده
هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت
پری نژاد رحم آورده بآن پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت حذار دست این غریق لجه
ناامیدی بگیر و بقطره از آن آب بقا که وارثی آب رفته در جوی تمنا بیش بیابد بهر خجسته
کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه و ارجمند کرده سر سبوی آب حیات
بگشاد و نخست دست امید بفقرا کی ... که طلسم گنج فیض و مفتاح امید است قطره چند
بر سرو سهی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که نیکویی را از
گرداب عدم بر ساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده

اتفاقاً نظر ملکه بر قد نازنینش که چون ... فتاد که مانند شمع بربالینش ایستاده بود
و از غایت حیرت بلبل غزلسنج زبان بترانه سبحان الله ... داشت و از فرط
غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جاده جنون گام سپردن میخواست و بر حرف
ملکزاده بلا درنگ باهم ... که عذر ... اندیشه بی مالان و چون در خود نگاه کرد
ناخن دست و موی سر بغایت دراز و دو چند آنکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا
پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال بندرت ... حیرت افزا چیست ناچار در بحر امواج تحیر در دریای
متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی اضطراب استفسار نمود آن گل اندام سیمین چهر
نقاب از چهره شاهد حال برداشته بگفت خرابی آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق
آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بر حادثات اوقات ماضی و ایام
زمان حال بعد از آن چنان همی و مصیبتی که بحال ایشان راه یافته بود بکام دل فایز گشته
دیده نشاط بر یکدیگر گشادند و لولوء لالا از سحاب دیده بر پای یکدیگر نثار کردند
پس از فراغ این ماجرای حیرت افزای باتفاق مسرت بر پای ملکزاده نهاده چنانکه
در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه نقد التماس بتقدیم رسانیدند
و منوچهر باز جدا گانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح
زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان بیه
عدم بوجود آمده پیداست که از مبدأ آفرینش تا بایندم تا این حال روزگار کهن یاد
ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از برده قوه بشریه فعل آوردن

همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توصیف بشری خارج است که جان را بر پای هم افشانم

و نقد بصر را بپای تو نثار کنم بجایت قطامی اگر هر موی من گردد زبانی

تو توانم هر یک داستانی نه بتوانم که مر شکر تو گفتن به هر موی زاحسان تو

گفتن به توقف و رزیدن ملکزاده سبو داش منوچهر

پرنزاد پریزنی را به تفحص احوال مهربانو چون منوچهر مقتضای مشیت

ازلی جوار رحمت لم یزلی گرفت تا از شیمهٔ تقدیر مولد گشته و باره از کتم عدم

وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و چین نیاز برکف پای سود

تا بین وفا کیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر اندماه زره نوازی حینکاه

جان خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار منور افروزش منور

گردانی هم بدین نوازش سر که سر افتخار این مهد از اوج سپهر عزت و اعتبار رسانی هما

حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس بر زنهٔ فیض حیات

این بصری کشوده ملکزاده از سر مصلحت طلبش او را مدینه اجابت مقرون ساخت

روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نموده

قوت عظیم و لنته و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس مهود می ساخت و

مهیا و حیا بداری مهیا نموده بر او نکت شهریاری جلوس فرموده و لکم باید فرصت

این خبر در بلاد دور دست که در حیطه تصرف و ما تحت ایشان بود انتشار یافت و

سرا جهان و مرد ممرشناسان روزگار را این مقدمه نعمت آگین و سکاوتن

کشتند و بعضی از سکنه این ولایت نیز آنجا که بعض جهات دانشمندوار [illegible] آن عفریت
مردم خوار نجات یافته بلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته از
هر طرف فرا آمدند و شکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی عظمه
کمال اوست پرداخته در جای و مسکن خود سکونت اختیار کردند و بکسب و
پیشه خود اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور
سابق رو به آبادی آوردند و رونق پذیرفتند رونق یافته بحالت اصلی گراییدند
همانا ایقاع چنین مقصد مهم عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت اندوز
در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت
است خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه
ظهور نظر باطنش مر جمال پردگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در ادای مراتب
خدمتکاری و ابراز مراسم جان‌نثاری ملکزاده سرموی مقصر نبوده دقیقه از
دقایق رضاجویی فرو نمی‌گذاشت و در پاس آداب ادب و حفظ قوانین قرب حضوری
خود را معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخجیر و صید بصحرا میرفت پری نژاد با چند
کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آیین عبودیت گوی سبقت
می‌ربود اما ملکزاده که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد
و پیوسته با لب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتادی از صبا دم
دار و نشان آشنا که زورق دلش را بورطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود می‌جست

چون پری‌نژاد بقانون سوسن‌پایه خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفت و بر پایش

بوسه داد و گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت

منصب پرستاری و بندگی حضرت پناه حقیر خواهی التماسی آورده‌ام اگر بشرف اجابت

یابم معروض نمایم ملکزاده از روی بنده‌پروری توجه با صغا نموده فرمان داد تا معروض دارد

پری‌نژاد چون در حریم اجابت بار یافت بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجود که

چمن چمن گل و ریحان در منظر جلوه افروز است و از هر طرف مواد طرب و اسباب نشاط

مهیاست میان غنچه دلتنگ بودن و بسته لاله‌وار داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست

اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مضمر باشد مرا بر آن آگاهی بخشی تا در انجاح و استیفای

آن بکوشم و ... جان داده‌ام و نیست در راه تو جان دریغ کنم و بجا آورده

بپای سرو بید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در طریق تعشق طاق

یافت بتکلیفش بی‌تکلف راز دل آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از

سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی از زمین از خانمان و بر آمدن در راه طلب

به شوائق و شوائب محن تخطی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری‌نژاد

از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق بحر فکرت گشته

باسخ شنیدن در آمد و گفت ای شهنشاه سریر شیدای از شکر بی‌نام و نشان خبر چون

توان یافت و نشان شخص بی‌نشان چگونه توان جوا نیست بهر تقدیر این مهم مشکل

در مطلب ... شاید بنکته و تأنی توان ساخت و تحمل و تأمل بکوبی مراد می‌توان یافت

پشت پا زدن کنایه از ترک دادن و اعراض نمودن و منهزم شدن باشد ۱۲ برهان قاطع

بپیر که در حوصله این کار نشتاب کنجد و با بی تعجیل بر کلفت این بار کی زسد کما لمید اصطلا
بدست آید تا ابواب مقصود گشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و مثل لکل خلف خدا باش
تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصواب دید آن نازنین کام ناکام
در صبح صبر نشست و چاره ناچار بر بار کی تحمل رخت امید بربست هر دو یاد کرد یاد رسی چه
میان دل قایم کرده بگرد چاره گری بر آید و تفحص بسیار نمی پیر که بفنون عشق مشهور
محبت آشنا بود و در دار الادب مرزوق نی در بعض سخنان عاشقی و معشوقی با هم و انا
می افراخت و در مطلب بیانجی گری طبع جنبش می نواخت و در پیشه اسا
قوانین آشنا می ساز و تناز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد و فطم را هنما
کار آزموده که کهی عاشق کهی معشوق بوده و بهم وصلت داده معشوق و عاشق
موافق ساز یا نا موافق بدست آورده محبت پیدا کردن سررشتهٔ مطلب
دریافتن سر کلاوه مقصود تعین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل کند شتابد و فا
ماه بلال نشین نشانی بیابد از انجا که پیر زن بهر طریقت باین کار بوده سر کیست
حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فرارفته روان شد و پیشه که
آب واقع بود درآمده صبا کردار در گلستان حسن در روضات جمال سیری کرده
نیکو می که ملکزاده خبر داده بود گلی می جست و بعشق آن گل بر گلبنی که می دید بلبل وار
طلب می سرائید در هوای مطلب بخوبی می آراست تا آنکه بشهری رسیده که حسن آبا
معمور بود و شهر کوهی و بر پایین دریای حسن موج زن گشته و شادان طنا زا

کرشمه فشانی از هر طرف فوج فوج جلوه و ادا نمودار گردیده و مهر فوج غزالان عشوه ساز منتسب

باده حسن دلربا بستر ناز نیکویی و صفا صفت از صف کشیده سر زدن هاله

بگرد قفس آباد بر آمده در عرصه پرورشی بکام طلب نکو نموده دقیقه از دقایق

تفتیش امر عالی نگذاشت آخر کار بعد از سعی بسیار پی بادی سراغ برده چون

آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری است

و مهربانو نام دارد و بیکه شوخ و شنگ افتاده تنها و بیکسی نشسته و چون خورشید

یک تنه بگرد آفاق بر آمد آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقبال

فور کمند دل بلبل بیداد از مهار حسن به عارض آنها رجا و دو فریب کسب رنگ و بو

نماید سر زدن هدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار

دوکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار به مهرانی که هر شام و سحر

گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نوعروس نهال گلستان رعنایی اعنی

مهربانو می برد طرح محبت انداخت و به تازگی نشوان عقد جواهری مضبوط ساخت و بابل

تحف و هدایای سنبل دوام از دام حرمان منت کرد و هید و سررشته یکانگی بدست آورد

و هنگامه دوستی گرم کرده چون دانست که رشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله

انتظام یافته مدتی به عملی که اشتمین ولیش از طرز عرض ساده و نماید تکلیف

نمود که در خدمت مهربانو میمون کرده در مراتب صدارت بوجه احسن نمودی گرداند

باغبان زن کوکردن جان نیز با جهان آن [illegible] الفرقانها

تمتعی کرده بود چنانچه سر و قامتی در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بود این چند

سخنیه کار در اول صحبت مصاحبت ممتاز گشت و از گلهای بوستان جمال نوآیین

طرز که مهمانی با خود داشت تکمیل آن نادره دوست را اشتیاق خود ساخت

و بعد از آن بکمالاتش کماهی آگاهی یافت پس روزی معدود که از

... مقصود بدست آورد از انجا مراجعت نموده لبان صبا

سماک خبر شده در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فایز ساخته این مژده

جان بخش را هنگام رفتنش را بحیث ... معطر گردانید ملکزاده از عنایت نشاط و

طرب شادمانی مقتضای این مضمون مصرعه برای مژده که جان فشانم رواست

مژده یک بود که هر جان بر قدم مژده رسان نثار کند یافتن ملکزاده

خلخال مه پا و چون خاتم سلیمان از بطن ماهی و متوجه شدن

بشهر حسن آباد به لیلی مرزن و باریافتن بخلوتکده وصال

و رهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی مراجعت نمودن بدیار

خویش اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانه خاطر لبریز باده طلب داشت میخواست

که همان ساعت سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن

بادیه تر ده کرده و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد به پرواز نماید اما پری

دران روز قصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده عزم

ساخت که صباحش ... بمنزل مقصود گردد آن خواهش بحر شوق بلنگر آرام

باقبال ایمنی تن در داده چرا توقف ورزیده جواهر بهای جلادوی حسن خدمت
تنکرف بان هرزن که مرده وار انسمای مراد مرده وصال آن ملقیس دیدار آورده بود
انعام فرمود و خود بجهت آنکه تا فروردین یونس روز مبطن ماهی مغرب در کره مشغلی شد
بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملکزاده اختیار
صید ستبرک طرب انگیز گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آید که کباب
در عالم شراب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که
هاله روی خورشید اشایان بود سان نیر رخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز
از حدوث این سانحه غریب پای خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای
جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بیرون
آب طپیدن آغاز کرد و را بچه محبت بمشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط نکنم
این خلخال اگر بپای پوسی آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد
رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالای منجند از آنجا مولکی نزد بزرگ
آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را باینهمه درجه شرف که اشعه جواهرش لبان
ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج
مولش بتاه بنگاه نخست بشناخت و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای جابک خرام
عرصه عشق کلاه طرب بآسمان انداز که این خلخال مهرپا دوست این دولت بخیر
مقصد برای شکون داده که بابانگ زبانی سعادت وصال اینسرو چمن نگوید

و چنان [illegible] گرد و اکنون درین مقام درنگ و از دیدن آن زاده صواب نه اینجاست ملکزاده
به همراهی پیرزن دهقان چین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته و آنگاه توجه نژاد و راحله
جهت سفر بربست و بی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شده و دیگر باید
قطع مسافت و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسیده و در باغی که آنجا نشینان
غربت منزل گزیده پیرزن که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دوکانی
ترتیب داده کالای [illegible] متاع هندوستان را در رشته حیلت گری به رونق و رواج
کشید و مجلس تدبیر بساط آرای فهم [illegible] از هم زده در صدد آن شد که ماه را
بچنگ آرد روزی [illegible] پیرایه های تازه مهیا ساخته نزد پیرزن با همان که عقد خواهر
با او مربوط که دانسته بود برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهر بانو شتافته
کلاه حال [illegible] آن گلبن گلستان زیبایی نماید [illegible]
گفت ای خواهر مهربان درین ایام او مطلب دست نداده که صحبت مهر بانو از جمله
محالات باشد زیرا که او بسبب گم شدن خلخال جمال [illegible] غم جدیده است و این ماجرا
بر این نمط است که پیش از این چند گاه بهر دریا از خانه رفته بود و از آنجا که بمقتضای جدا
گرسیاب را بقرار نشناند و از [illegible] خود که هر تارش خون
صد ماهی [illegible] داد قضا را در اثنای آن خلخال از پایش جدا شده
در میان آب افتاد و چون [illegible] خاطرش میل آن از حد حساب متجاوز است و [illegible] خود
علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره [illegible] بی همگی توجه می کند و در عهد این

چرم از خاک نه [illegible] و از انفعال تر دامنی لب خشک شده [illegible] مقصد

فروشی وابسته ما [illegible] ناگاه [illegible] آمده گفت عنقریب است که آن [illegible]

چون ماهی بدام تو آید و این خیال واسطه حصول کوه مقصود گردد اما اکنون جز و [illegible]

[illegible] که مشتار موتمن است چنان رهنمون ما و تدبیر میشود که تو با ساز و رفقا

ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر را اصلا ره و راه نباشد تمکن گزینی و بهیچ در

محوطه احتیاط بنشینی که بیگانه بهیچ وجه شناسای احوال نگردد و سر برون کردن

شماست با پاس [illegible] و نشان خدا پرست و آیین قلندران [illegible] دست کرده

مسالک حقیقت و با یاران مشایخ طریقت اند [illegible] قناعت و [illegible] وبه

[illegible] الشهاب [illegible] نزد سلطان برود و خود را فرستاده

خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام با

آنکه بشما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از آنجا که [illegible]

و لطف ذو الجلال باقصی غایت [illegible] است که [illegible]

که چو [illegible] در کمال [illegible] رسیده و [illegible] عالم بالا که [illegible]

[illegible] بخشیده و آن بزرگ [illegible] که [illegible]

[illegible] داری [illegible] شما شود [illegible]

که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بلقای [illegible] آنرا از بطن حوت

بر آورده [illegible] بخشید [illegible] هر گاه [illegible]

محموداً ... پاس رایت تعظیمش دقیقه‌ای از دقایق مرعی

نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه قامت انسانی بتقدیم رسانید و بی رعایت

تهاون و تغافل این گرانمایه در سلک جواهر شهریاری یا آن درة التاج سعادت شرف وصلت

بخشند که در حین فقدان شغال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق

بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب جام قدرت

از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاید قبول با نور صدق گردد نگذارند جز بدین تدبیر

صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که مهر

مهربانو از روی غیرت نمی خواهد که بر شخصی اسم والا دلیش اطلاق کنند و قطع نظر از این

مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسایی عقل واقع شده

و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار

آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا پرگار وار بپای سر تردد کردند

ساغر امید هیچکدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان هیچ داغ

سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بنده و استحسان دانسته بنای کار بر صوابدید آن

پرکار نهاد و جز خجسته دیدار را دستوری که گذارش یافت دستوری او را که ملازمت

سلطان داده خود بکنج انزوا فراغت پرورد بخدمت سلطان شتافته با تحف

پسندیده و قانون کرده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را

در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد و شاهان از استماع چنین مقدمه غریب پای دل

ورد این حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب بتذبذب ماند و چون ماهی بحال مقصود

بمیان آمد یکبار در صید و قبول صیادت نتوانست کرد و ندیمان که با او نشستن بساط ادب بودند

در ورطهٔ حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سمیس گستر تا ملی بهر

انجاح نگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دور و به معار

پاشید ماهی فی الفور بسان مضطر عاشق تبدیل که بنام دوست طپید بجنبش درآمد و از جای خود حرکت

نموده اندازه جستن نمود و بیک یکبار بلند جسته در برکه آب که بادشاه بر کنارش جلوس

داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود عجز لوند

نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان تصدیق گشادند و منکر کار صدق درویش آمدند

و بی آنکه از سلطان دستوری رود سر را چند عزت جا دادند و مراسم تعظیم بجا

رسانیدند پیر چون دانست که باده مطلب منحصر شده نقش تمنا درست نشسته

از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده مرضی [illegible]

توقف نیست تخفیف زحمت [illegible] عودت جناب سلطان [illegible]

با آنکه در باب اقامت [illegible] اصرار [illegible] اقامت گشت

ناچار سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] نجات یافت از این صحبت [illegible]

وخبر آن بدو را در ملازمت ملکزاده رسانید و به کیفیت ماجرا اطلاع داد و بیش از
چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت
سلطان فرستاد تا صورت واقعه قدرت آگین بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر
اعلی گشت بود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت ختن است در عالم
رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بنهاد و هرچه از رود برآید از جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بی واسطه غیری در خدمت زمین بوسان این
بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی طلخان مرصع در کمال لطف
و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام
و امور ناملایم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت را
پیش آمد بهیچ وجه در قالب بیان نگنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث پیچ
دل و مایه آزار خاطر است الحمد لله و المنة که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد
از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و الا
ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر
گذارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت
خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر
چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین جبین فطنت بود کا طبنت
کخلف الصدق خلافت و جهانبانی است بچنین امر قدرت طراز مامور ساختن و

ارزاه

از راه جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در خیرش امری خطیر مرتبط باشد و در
کارخانهٔ ارادت فرمان الهی بعبث شرف نفاذ نمی‌پیوندد و چون شاهزاده در ظاهر
در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن
شما خبر داد و بر فرمان آن که در باب قرة باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت بانو
گشته الهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتند و لله الحمد
عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این است که گوهر گرامی
ملکزاده از درج شهریاری است و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و
عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر فی تعجیل نکنم بسر
وزیر گفت ملکزاده را این راحت از توفیق هست اگرچه از آنکه تعالی الهی و فضل
و کمال عقل بست از و انست توان بسبب نقصان که در طینت انسان است انتباه
می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت
القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت شاهزاده آمده بدین مژده اقبال مشام جانش
برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهر بانو
برین مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود ملواسه و ظنش
مستولی شد تا آنکه بماهیتش برسد و بداند که شایان نوبت و سزاوار مصاحبت
یگانه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و فلمان از بطن مادر
بدو رسیده در اثنا را انحال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهرخوانده خود

تکلف بسته حیدر بطرز تازه است کرده در خدمتش آورده و از روی تجربه کاری
بعنوانی که متحملان بر عرض نشود سر کرده که در باغی که امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی را
دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام
و بلاغت طبع که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب اقبال
از ناصیه نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک
ختن است بجهة مهمی از آن شهر مینو مهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده
بدینجا رسیده و من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است اقسم جوان خجسته خصایل
مطبوع طبع و وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و دیدن وجاهت و شکفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده و گویند که در جنب نیروی بازویش
رستم چون زالی است و از ایوان عدالتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف
سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بی‌شائبه
تکلف نورس نهال باغ محبوبیت و نوآیین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده
در ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهری و باطنی بوی عطا کرده است
و در شان او صادق می آید بیت گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
مشاطه چه با حسن خداداد کند مهر بانو از استماع این همه کمالات صورت و معنی
ملکزاده اگر چه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده
با پادشاه پیغام نمود که چراغی که از خضر نبی علیه السلام رسیده و آن را چراغ را بخت می‌گویند

شمایل

زده بجاده نقیا در پیشتافت پادشاه ازین معنی نعات مسرت انجمن دیده و زبان

داد یا بر قاعده مشهور پارسی و قانون جهانداری انجمن انبساط منعقد کردند و مجلس انبساط

ترتیب دادند و کل اقبال بر کوس دولت زدند و بفرخی فال و هنگام همایون مسعود پا

چون معنی بخشند افزایش رونق هنگامه نشاط و آرایش بزم مسرت

و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت

تزیین طوبی آئین دامان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فرخنده

دربارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی

و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و

آوازه خوشدلی و انشراح باقصای عالم رسید باده نشاط در جام تهنیت جوش زد و

نغمه یعنی از تار طرب و نوای طنبور حسته آهنگ پرده گوش گرد چمن چمن گل و دسته

دسته ریحان بهر گوشه انجمن بخشند و نافه نافه مشک از فروشنده از بهر

افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید

خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زمره کردار زمزمه سرائی بهر گرفتند سیاقیان

سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند چون بر اتاق تنگ

رنگین ادای دلها بدام سلسل کیسو کشیدند ابیات که مجلس آراسته از روی

میمنت شرش برآورد خوبی نشسته بر امش شد بر کشور بدی به عرب آن استادی

لشکری نواسازخنیاگران شگرف به بقانون نوازان برآورد حرف

عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله مغرب شد شاه دریا نوال با هزاران فر و زینت

بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهره وری جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را

چون ماه دو هفته بملبوسات نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی

اقبال آورده بتخت خسروی با جوهر داد و خیال هم آغوش کرده و هم پهلوی نموده ماه

و خورشید را در برج مراتب نظر تسدیس هم چهره گردانیدند کلبانگ تهنیت از بهجت

طرازان حجله خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و ندای نشاط

از اهل جهان بگوش زمین و دماغ جهان بجهت انبساط گوهر شاری انا کران بارید تو گفتی

کان زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای

ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بقدر جهد بشایستگی انجام

یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را بکام

بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون

داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم سر نگشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده

بجوش آمد و عرق از حیا برخ آن دلربا چون ژاله شبنم بر برگ سمن نشست متکا نه

و بازار ناز گرم شد و گرمی مشتری درنی صاحب کالا رونق و رواج گرفت از آنجا

ابر ارزو در هوای کامیابی ترشح مراد بست و گل از بیجایی باد صبا قبا چاک نمود در آغوش

بلبل نشست غنچه سمن آسائی به اهتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف

سیم گوهر سیماب گون فرو چکید ابیات یک چند در آن کرشمه سازی

گرزند دو غنچه بر بسته بازی گشتند بجلوه های گلشن باغ بو سعید تحمل باغ
افتاده بحجله نگارین * اند شفق از سحاب پروین * ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج
راحت بدست آورد و پس از محن بسیار بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای
آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب بر خاسته سرا منظر صبح برآورد و برسم
کریمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار
خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای
صدر بار عام شد و بسان خسرو بهار درم صد بار بر خلایق ایثار کرده اهل انجمن را
به پیرایه های رنگ رنگ و خلعتهای تنگ تنگ مخلع ساخت و هر زن را که بیمن تدبیر
صایبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست در صله چنین خدمت سترگ و مهم شگرف
بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز فارغ ساخت و در سرانه سالی از دو بوته گری بتونگری رسانیده
چون مار صاحب گنج کرده شد و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات در کرو نشاط
بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش کرده نغمه استرخاص بسمع سلطان رسانید
و چنانکه از درامدان التماس نزد سلطان ناکرده بارگاه اجابت بار داده و
منایکان خویش فرس همت در مضمار خانی کرم تاخته هزاران طویله اسب و طبله گوهر
فراوان نافه مشک و قطار شتر افتاده و بزر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور
و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس عقلا ... قلم
آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهاز ارزانی داشت قطعه تن گنج و زر دو ...

لعل او در بهار گل و لاله اخضر گنجینه [illegible] زنگ [illegible] باد [illegible] عنبر [illegible]

شراب [illegible] صبح با یاقوت و لعل [illegible] همسران پولاد [illegible] ز جام [illegible] عقیق

از [illegible] در جواهر [illegible] سلطان حلقه بگوش [illegible] هندی کنیزان [illegible]

[illegible] ملکزاده چون با اینهمه [illegible]

و نوازش از جناب سلطانی بشرف رخصت حاصل کرده بوداع [illegible] گشت آن [illegible]

[illegible] چون [illegible]

خورشید [illegible] با هزاران [illegible] آب [illegible]

دار الملک ختن سپهر کرده چون ماه در قطع منازل [illegible] سیر کرده [illegible]

چون سر از کمینگاه تدبیر بجانب آوردن [illegible]

جمال [illegible] یعنی مهر بانو را چون غول [illegible]

ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن

از آنجا که کارهای [illegible] که عرایس پرده تقدیر و معانی حجاب مشیت است چندی

در [illegible] خفا جلوه های نهانی کردن در [illegible] معین و حین موجل [illegible]

و فا داده [illegible] خیر [illegible] سر بجهان شهود کشیدن [illegible]

رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و [illegible] حکیم [illegible]

سانحه غریب [illegible] کار آمد و چگونگی اجمال [illegible] و تفصیل این کیفیت [illegible]

منوال است که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین [illegible] نام [illegible] از مدت دراز

دیگر چنعه سلسلی مهربانو داشت و چندانکه در گرد بادیه آرزو دمی وصالش تکاپو زده

چون راه طلب آبله پا شده بمنزل مقصود نبرده در مولا که ایوان مرادش [illegible]

بود هر زمان مهرمان عشق جنون وار بدنبال دل دیوانه کوبه کوی می زد و بیوی آنکه وقتی بسی

از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پی پیشانه

به هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیریان او بود یقین

فرمود تا بوسیله بکابه خود را به سر کوچ رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند

زنی که دیباره تماشای عشق افسانه روزگار بود و افسون کید و ناسی بی جان و تنیده

بیک ناگاه به دستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده

سیل سرشک گشاده از جور روزگار به های های گریست و از ستم زمانه جفا کیش

شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا

داده فرمود تا او را معین گردانند و دست تطاول روزگار را از گریبان

وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه

مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوشان است و آفت ها در زیر سرش

پنهان چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن

است صواب آنست که این فتنه که ناز دیرانی و دیگر باره ایشان در وان اقبال بازند

که من از شر او [illegible] ایمن سیم مهربانو گفت ای سرافرازی دولت و اقبال

زنهار بیهوده [illegible] غایت سخافت و نادانی که قامتش از جور فلک چون هلال [illegible]

جامی یکم و سر آمن سیست ... خواه را دست ... روزن ... بنده سیه

... آمن ارباب مروت ... الجلسه ... شکول ...

نشو و کری ... آمده ... خوشتر ... ملکزاده ... اسرام ... بلوتن ...

قضا را روزی ... در سرزمین واقع شد که جولانگاه طراوت ... سبزه ...

و از رطوبت هوا و نضارت گیاه و ... سرخوشی ... عانت باد و جام

... و صغیر و کبیر شادمانی ... ملکزاده ... آب و هوا

... ساغر ... در دماغ ... تکلیف ...

سوار شده بجهت صید افکنی عنان توجه بجانب دشت ... نسرین ...

... صدوقت و منتظر فرصت می بود ... ملکزاده ...

... نوشتند ... آگهی ... آن ...

راه ... همواره ... و هوای ...

صحرا ... برق ... جهان ...

الملکزاده آمد و ... صبا ... شاطری ... ستاده ...

تمام اندرون سرا و قامت سلطانی ... آمده ... گفت که ملکزاده ...

... گوی ... زمین انداخته ... تکلف ...

فردوس ... بزم نشاط ترتیب داده اما ... جهان ...

... چشم ... تیره می نماید ... شبستان ... فروغ ... شمع ...

تاب تنهایی نیاورده خود بر جناح استعجال طلب تو آمده با بلی بادپا از مهر تو پرستان

بی‌آب و تاب و بدار خود آتش انتظار من را تسکین بخش و با آینه ...

من بی‌جا بو پای سرگرمی حزم سپرده سررشته احتیاط از دست داده با ...

چهره ماه وش برقع فروهشته مضیبان و رو پرستاران را از ...

چون شیرین بر آن گلگون نسیم رفتار سوار شد و غافل از آن که در کار دور

فرهاد و ماند تیشه بر جانش میزند و شبرنگ را خسرو بند شده ...

آن بهبل چون دید که فلک به کامش ... افتاده ...

باد کرم پو پر گشت و بارکی مهرپرور را خود ... نسیم را انداخته

ز دریای متلاطم آن بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بجهت فقدان پل ...

سراغ کشتی را در آب فرو برده راه پیش گرفت و از فراز و نشیب راه ...

... کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت سیخ راحت و آن چو ...

... گرد گلگونه ... چشم گرگ به چون قطع راه از اندازه ... تجاوز شد

مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت ... مهربان ...

آمد ... طاق شد و فریاد بر آورد که ای فلک ... بیچاره ...

... ساکن کوی ... پای ... شبرنگ را چون فلک ...

صرفه نمی کرد ... پرداخته ...

... مشغول گشته و هراس ... پدید آمد ...

آورده‌اند ... زده و ... قطع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ ... نگاه کرد و ما دا...

... که نواه کیست و معامله چیست چون چشم ... را وانداد و صورت ...

... از آشنائی نشانی نیافت از این اندیشه ... شد که ...

دست زده کوهم کرد و شاخ گلشن جانی مرا غیرت زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید

و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که ... و ترا

چه خوانند که از ملازمت تو سخت رنجی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح

از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع

صبر و خرد تمنای وصالت باخته و در کوی هوایت از جان و دل ... خانه

و بندگی ترا بر جانداری گزیده و در جست و جوی تو از شهریاری بخاکساری ...

غبار راهت طوطیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پای

می اندازم اگر چه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگر چه خسروی آزاده‌ام دمی از قید تو رهائی

نمیخواهم ابیات نقش غمت نشست بر دل تا هستم جز مهر تو نیست در سر تا هستم

تا سر سینه داغ داغم ز غمت عشقت شکفته باغ باغم ز غمت عمریست که انتظار بردم

صبر و دل و دین بکار بردم گر ره بودم بروی شمشیر از مهر تو کی شوم ...

با چنین حال از من نفرت جستن چراست و چون من پادشاهی را بندگی قبول نکردن

از چه روست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت شگفتگی و گشاده پیشانی

پیش آمده گفت ای تاج سر و ارزنده ... من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک ...

... لبنانیم و خود را [illegible] بیت کنم چه دیریست که ناوک غمت را در جگر دارم و آتش مهرت

بر دل [illegible] چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به در من نامه نوشتند [illegible]

در [illegible] چشم و نامه [illegible] بطمع دل نقش بستم چون سر کلاه و [illegible]

توز و بدم بجا آورد کردم

تا چاره لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی [illegible]

بحمد الله تا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت

و دلم از باده وصالت سرور گرفت بیت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم * اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بتاب است

و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار سفته‌قران و مرهم جراحت دل‌پریشان از درد

صاحبان

عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مددکاری اختر تابش امید گل مراد چینم و نظر

بر جمال جهان آرای تو افکنم از آن باز چهار ماه در صومعه ریاضت تنها نشینم

و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حلب دهن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام

افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای

بخشش

لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی

و درین مهم اعانت نفرمایی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبایی

نیاورده از بوستان وصالم مایل بگل چیدن شوی و دامان حالم را بلوث مباشرت

[illegible] از [illegible] تعقیب سامان که بر فضلت اصحاب و قباحت خلل در اساس کاخ امید

سکنی [illegible] مذهب [illegible] این هنگام

[illegible] کشتی مرادم تباهی گیرد و رشته مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای

[illegible] حکی بدست آمده با شکفد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل با [illegible] و عید [illegible]

[illegible] قلیل کی چشم زدن بسر آید هرگاه او قاصر و از دو کمال تو [illegible]

[illegible] است اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای مراد [illegible]

[illegible] اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان

مهرانگیز از زبان مهربان تو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و لبیان گل از صبا

و نسیم بشکفت و پیشانی بر خاک منت نهاده سجدات شکر درگاه بجای بتقدیم رسانیده

گفت ای دل و جانم فدای سخنان و لاویزت و ملک و عالم نثار کلام مهرانگیزت

منکه شهید تیغ نگاه توام و قربان کیش آئین از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو حکم

انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است و روح روانم بر خاک تو قربان حافظ

عاشقان را بسر خود حکم نیست ٭ آنچه فرمان تو باشد آن کنند ٭ از این جهت

اصلا ملال را بدل راه مده بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ٭

با وفای عهد کوشش که هرچه آرزوت باشد مهیا کنم و در آنچه فرمان کنی گردن نهم

القصه مهربانو را بیار خود برده و اشتهر بفاصلهٔ فرسنگ مقتضای تمانیت نیز

در صومعه بنا نهاده اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد

و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را اگر دو صومعه موکل

گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هشیاری بکار برند و نگذارند که دلا [illegible]

در حوالی آن صومعه توانند بال گشاده و خود از این غم از نای دل گشتیده [illegible]

[illegible]

ورود و ولنجان [illegible] ترتیب داده غلامان را نوبت فرمود تا سر آمدن مدت [illegible]

روان [illegible] معهود آیین جهانبانان بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان [illegible]

[illegible] بخت مرغ جانش [illegible] چنگال باز ابروی آن ماه آسمان [illegible]

هیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شب [illegible] کرد

آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن برابیکه برق بلا در خرمن جانش

زده و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون غلطیدن
و از آنجا بمنتهای [illegible] خود را به در صومعه مهربانو رسانیدن و بکامیابی و فیروزی
مراجعت نموده بدار الملک ختن باز گشتن چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته
بمنزل آمد بکیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکین بخنجر [illegible] شده
و طاوس طنازش اسیر شاهباز گشته از این مقدمه آتش غم در سراپایش گرفت
و شعله جنون بدماغش پیچید از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و مانند
گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتش
گون فرو ریخت گاه دیوانه وش نقش پای آن ماه پیکر می بوسید و گهی بسان مجنون
بیاد لیلی خوش نفس نوحه جانگداز می نالید گهی از نسیم گلستان بوی یار مهرپرور آرزو
مشامی میخواست و گاهی دست بدل [illegible] بسر جویبار خود سیاهم میداد
لذت خور و از نفس افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه
بیاد [illegible] و از احوال مهربانو خبر میجست که آن زلف مسلسل مشکین چه

[illegible] دارد و غنچه دهان بازنشش چه سان لب به تبسم گشاید [illegible]

[illegible] دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گوشش برای که دانه دو [illegible]

[illegible] اگر گویم جانا تو بگذری از من [illegible] خاک و خون [illegible]

[illegible] بینایی که این غریب در آرزوی هزاران تعب کشیده و از تخت شهریاری

بر خاک خواری فتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج سلطانی

از سرش رفته و سر بنقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت

فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بیکسیش رحم

کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایه سرو ناز من خود بر سرش

انداخته سر من را از خاک مذلت بردار و اکنون جان به نفسی چند بیش نیست بشتاب و دریاب

و الا بس از این جز توده خاکستر نبینی آن را هم باد سو بسو برده و ذره ذره در هر گوشه

اندازد **مثنوی** ای غمخور من کجایت جویم ٭ تا غم تو با که گویم ٭ فریاد که

دورم از تو فریاد ٭ فریادرسی نه جز تو فریاد ٭ فرا به بام و شیشه سنگ

افتاد و شکست بر سر سنگ ٭ از پای فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا

و دست من گیر ٭ القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون طبیعتش مستولی گشت

و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت

سینه دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر و زیر دستش گریست و گفت این

جنون چه می گشاید و از این فریاد و فغان چه سود دمی دل قوی دار و خود را به صبر [illegible]

[illegible]

[illegible] پیوسته در [illegible] عالم گون نفاذ که منبع حوادث بهت وطبیعه خواب [illegible]

ازین گونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید

کبود و هزاران نوایب بار بسته و در سر فرو برده جنبری صد [illegible] وقتی [illegible]

معارک استقلال که با استکمال مراتب تمکین کوشیده مانند کوه پای تحمل در دامن

ثبات کشیده هیچ جا از جا نرفته سبب آن است که هنگام وصول مصائب و نزول نوا

خود را بموج خیز نومیدی نسپرده و معبر تدبیر بدست آورده از لجه ضلال بکنار عافیت و امان رسیده

ابیات چو گردد سر آفت و زیدن ‌ نباید هیچ گاه از جا پریدن ‌ نه آن باشد

که در دامن کشتی های بسیار کوه ‌ باشی پای بر جای ‌ بصبر اندر صدف باران شود در

بصبر از لعل گوهر کان شود پر ‌ بصبر اندر رحم یک قطره آب ‌ شود ماه را ماه جهانتاب

بالفعل بر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت است چنان رهنمون می شود که چون

ملاح که در پیشه رهبری و شیوه گام شناسی یکتا است کمر یاوری محکم کرده پای سر کند که

سراغ منزل مقصود توان برد و چون بتوفیق آلهی بدان سرزمین فایز شویم هر رنگ که

وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بام مقصود رسانیم ملکزاده بصواب دید پسر وزیر احمال و

اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطه تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب

افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داد و بدنبال دلیل جاده

پیمای سلوک روانه شد چون بر کنار رود رسیدند معبری پدید نبود تا چار ساعتی چون نقطه

در دایره [illegible] متوقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده

[illegible] از آن [illegible] از انجا [illegible] در غایت [illegible]

[illegible] از آن مسلک [illegible] طریق تعب [illegible] صومعه که [illegible] مهربان بود [illegible]

گویندان [illegible] رسیده بودکان اهم ضیافت [illegible] غریب نواز

و مهمانان [illegible] جوانان غریب زده را بضیافت خانه خاص رهنمون شدند و

آنچنان که درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان کریم مهمان را

دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بکار [illegible]

آفتاب و حرکت مفاصل [illegible] صعود کرده بود از شربتهای سرد و فرو نشسته

و حواسی که از [illegible] منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پس روی براز مقصد [illegible]

ضیافت پرسیدند که بانی این [illegible] کدام یکی از خداوندان خیر و سعادتست و بدین

غریب نوازی و مسکین [illegible] باب توفیق که بسر آمده که ما درویشان که

از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم [illegible] نیکخویی و کرم [illegible]

[illegible] را در زمره ملوک و ارباب دول نیافته ایم جوانی از آن میان بتعهد پاسخ

گفت خداوند این خیر خاتون جهانست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه

جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و [illegible] آفاق در آرزوی [illegible] مهوش

در گوشه بساط گیتی [illegible] گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوشزد [illegible]

از هوش تهی شد و [illegible] سایه [illegible] زمین نقش [illegible] آنکه حرف [illegible]

صفحه اعلان نقش بند فراشتی بکار برده فی [illegible]

اواره [illegible]

اعلان [illegible]

[illegible] [illegible] آغاز کرد و گفت ای دانای [illegible] صبر [illegible] [illegible]

کرد [illegible] این کیفیت [illegible] [illegible] کرده [illegible] تحمل [illegible] [illegible]

کیفیت [illegible] [illegible] در [illegible] نهاده [illegible] [illegible] [illegible]

داشته آن جوان خالی الذهن قصه حال خود را از آغاز تا انجام باز گفت [illegible] [illegible]

این کیفیت که خزینه ناموسش با آنچه هیچ و مرج از دست اطوار روزگار مصون آن

و کالای عزت از دست بد [illegible] رهزن [illegible] [illegible] [illegible] جای آزاده [illegible]

و از هراس [illegible] [illegible] نجات یافته است [illegible] [illegible] و سر [illegible] [illegible]

درگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شده است لطف الهی که [illegible]

[illegible] مژده رحمت برساند سروش [illegible] آن جهان [illegible] [illegible]

مراسم ضیافت و ادای آداب میزبانی [illegible] حال جوانان تازه رسیده [illegible]

[illegible] بواسطه [illegible] [illegible] برسانند آن [illegible] [illegible]

[illegible] ساده [illegible] [illegible] [illegible] فرمود تا در خدمت جوانان [illegible] [illegible]

و سکنات و قواعد قعود و قیام هر کدام [illegible] و اطعام [illegible] [illegible]

با یکدیگر وقوف یابد [illegible] [illegible] عرض ملکه عصمت [illegible] برساند [illegible]

معاشرت ایشان مطلع گشته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آمده [illegible] [illegible] خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سلوک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شعر [illegible] کسانی [illegible] کامل نسبت بر جوانان [illegible] العهد [illegible] آن [illegible]

[illegible] که چون بر اوضاع و اطوار جوانان عجب اطلاع حاصل شد [illegible]

[illegible] که آن مهجور کی عاقبت خود را رسانیده روز دیگر [illegible]

پاره ای [illegible] در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده
چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت
و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد و سر و زر فی الفور حمایل از کلاهها
یاسمین لطافت هر چه تمامتر آراسته کرده انگشتری ملکزاده را در آن نهفته بود
بآن عورت راتب انتظار بود و بدو تفویض کرد و عذر بخواست که ما در بستان عمر
ازین دستی بود بحکم آنکه مصرع از قلندر سبزه و از خرس موئی به قبول خواهید فرمود
و این حمایلیست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود
ساخته ایم و دعاهای که از آغوش اجابت بر آمده بر آن دمیده ایم بتبرک نگاه دارند و
از درگاه الهی مستدعی باشند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را با نهایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم حدقه چشم نشاند و از بس که رقت آگین بود از عهده
ضبط خویشتن برنیامده بگوشه فراغت و بهانهای گریست و قلم برداشته کلمه
مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمه ایام مهجوری و سلامت ماندن
نوشته با [illegible] دست بدر رهزن دهر [illegible] آورده خفیه در خدمت ملکزاده

[illegible] و شقاوت ما [illegible] چو نامه جانان بدست یافت از مستی شوق بیکبار از دست [illegible]

[illegible] یافت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش [illegible]

[illegible] آورد و عنوان [illegible] مهر انگیز [illegible] این مطلع حسن کذاشت [illegible]

[illegible] جان است که بود به حقه مهرجان مهر نشان است که بود به از صبا پرسیم کجا است

تا دم صبح بوی زلف تو همدم مونس جان است که بود به کشته فرقت خود را بزیارت

دریاب که زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود به روزگار پیوسته در کمین

و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمان کوتاهی شیوه مردمی

شایان خردمندی آنست که بیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده

شیشه نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی شبستان ناموس خود را الشمع غیرت

منور سازید و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر

بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت ز سوزش نیاورید بلکه او در مضمون نامه وفا

یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه زین ترسائی نیلی لباس یعنی سپهر کبود

که رخت شوربا را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورد و در لوزینه ما سیر کرده

عیش را منغص کرده ایم شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود ای بهمن

خانمان عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو کردن دل که هم جنون بسته هم عقل تو

پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آفت ابلیس پیشه را که افعی ارقم از نیش [illegible]

جان بهمین تو نمند شد و عیش خود جامی دادی بهمین خواهی سرگردان بادیه وفا

[illegible]

... [illegible] ... چون بیچوییم لیک نه حاجی شکایت ... [illegible]

از آن این نواله بود چو اکنون دل قوی دار و بیدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده

غیب چه نتیجه ظهور می رساند چون رسول نامه را سوی مصر با نوید ملکزاده از رفقای خود

جوان نجار را طلب داشته گفت اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شدائد و عوائق که

بشما دوستان روداده بود زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان پشت

جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که خصوص فراست شریف نسبت آن

تخته بدان خاصیت که چون سر سلیمان در پای شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر لب

وبدان وسیلت بیابان کشتی نوح از طوفان حدثان بجودی مقصود فایز گردا

نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت

ترا بمیان جان بسته ایم تا مگر بمیلان سالشی بشود و قالب استخوانی از هم جدا نباشد

از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و بعزم اتمام آن مطلب برسیده بسوی صحرا شتابان

شد و در جای بطلب جستجوی مطلب بیابان با دوشاخش آن جای کرد تا آنکه بنای

درختی رسید که از چوب تخته که به پرواز آید توان ساخت دید تنه آن درخت ماری سیاه

از سر تا دم بسم قاتل اندوده پیچیده بمحافظت و حراست می پرداخت نجار چون

آن مار را حوالی درخت دید شیشه در دست بر کمر ادب بسته زبان بمدح و ثنایش بگشاد

... بار بیشان آورد ... گیتی و چه حاجت آورده ... واقعه بی کم و زیاده ...

... ابتهاج حاجت خود از ... باعتبار ایزد تعالی ...

خیال ... قیام ... کرده ... فراز ...

داد تا بعد احتیاج شاخی از آن درخت سر برکشیده ... کار فرمود

تختی در مثال زینت ترکیب که همپایه تخت جمشید توان شد ... و درآمد ...

مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود قصه ناتوانی باقی بود ملکزاده

که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت و از غایت غم

نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پای نشاط فراز کرد

کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت

به نجار انعام فرمود و فردای آن روز چون سلطان انجم پای بر تخت فیروزه رنگ

جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد و ... نشاط و ... وصال ...

بزم تمکین که انجمن فردوس را از تماشا شاید حیرت می افزود منعقد گردانیده

نوئینان نامدار و خواتین کامکار دولت خود را استدعا نموده و سایر اسباب

نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا کرده بنده صلای عام

در داد و ملکزاده خسروی نشان جمشید فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه

و گنجینه بر گشود و جواهر ... گردش جام چون گردش چشم ...

غارت هوش میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود

انبساط از سر کوفت بساط [illegible] در بزم خوشی سر زد و زمزمه [illegible] مجلس [illegible] سوا شده

[illegible] سر [illegible] زد آری فی المثل [illegible] آن مجلس [illegible] کدام [illegible]

[illegible] نوبت شادی [illegible] چون ملک‌زاده اطلاع یافت که [illegible]

[illegible] کاسه [illegible] مانند عاشق [illegible] مست جام دولت [illegible]

بنای خوشی [illegible] کوس [illegible] غفلت افکنده دارد [illegible]

غنیمت [illegible] لوای [illegible] ابواب [illegible]

برافراشته بر آن تخت نشست [illegible] بهشتی بودند [illegible]

[illegible] خود [illegible] جمال آن [illegible] اقبال که [illegible] اوج سعادت

بود [illegible] سلیمان [illegible] آمد [illegible] که [illegible] کار [illegible] کرده

گل‌آرای و سنبل [illegible] زلف [illegible] و آن [illegible] غنچه [illegible]

مانند [illegible] بهار [illegible] کرده [illegible] مسند دولت [illegible] امیدوار [illegible] جمال گل [illegible]

[illegible] آویخته و پنجه دست از حنا چون پنجه مرجان گلگون ساخته و آن [illegible]

که مهر با نور [illegible] کرده بود در پیش ایستاده مانند [illegible] رقص میکرد و از غایت

انبساط پای [illegible] نقش عروسی [illegible] آمد [illegible]

از مشاهده این حال [illegible] گشته [illegible] باهم [illegible]

مستغرق لجه حیرت شدند و چون [illegible] خاموش ماندند مهر با نور [illegible] نگاه جمال

جهان‌آرای [illegible] چون باد [illegible] از مسند برخاسته دست آن [illegible]

... باشتعال آمده بود بجای کی گرفت و بجای تخت اقبال بر آمد ... [illegible]

... [illegible] ... شد ... و تخت چوبین چون ... پر و بال اوج گر

گردید ... [illegible] ... و سر گرفت تا ... در هوا محاذی سر هوشنگ

... [illegible] ... در هم ... نشاط ... بشکست از ... [illegible] ...

... [illegible] طرب ... داشت ... گل ... حسرت ... ابتهاج شکفتگیهای

گذشته ... اهل مجلس ... [illegible] ... حیرت گشتند تا ...

... [illegible] ... ساخته ... از آسمان بر زمین ... کرده

بر ... هوشنگ خورده ... در مجلس ... [illegible] ... اهل انجمن فی الفور

... [illegible] ... که ... از آسمان فرود آمده ... بساط

بر ... [illegible] ... کردند ... تصور توان

کرد هوشنگ ... پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بر آمده

سخت ... گشت و ... [illegible] ... مضطرب و مضطر آمده ... یک

... [illegible] ... کرده ... آگهی ... خاکستر ... تخت

چوبین نشسته ناگهان ... فرود آمد ... آن ... [illegible]

... آن تخت ... هوا ... نزول و صعود ... چون لمعان برق

در طرفة العین واقع شد که ... [illegible] ... آگاهی ...

... [illegible] ... شده بود هوشنگ از استماع ... مصیبت ... [illegible]

لمعان روشنی و تابش

طرفة العین چشم زدن

و از برق ... باد کرد آنچه ... بودند و صد ملت

گریبان و لفافه تخت را بر هوا بر زمین فرود آرند چون تخت ماند تیر از نصیحت قضا جسته

از دست رفته بود هر چند آنکه سعی کردند سودی نبخشید و فایده بران مترتب نگشت ناچار

جیب خسران فرو بردند انگشت حیرت خاییدند و بزم سور بماتم مبدل گشت بجای نوای

نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیده هوشنگ خون دل خویش بود

ابیات دو چرخ به بین گرم و سرد کش به صد بوالعجبی مهر نو روکش به از راه جهان

جریده بکشا به از هر سوی دیده بکشا به بنیای خط زمانه می باش حیران

نگارخانه می باش ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش

فایز گردید مغرور شدند و از بهر مقدم خویش شهر ختن را چون بزم فلک نو آگین

ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازه

رتبت و مرتبه حال ایشان بکان را در وجه مقبول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا

از رنگ در عشق زهره ماه سیما طوطیان نطق بهرای بساطین سخن

روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکا ایست از

ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرای بود که تاج خسروی را

بکرسی معدلت اساس نهاده و چمن برای نصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا داده بار عبث

و سپاه آیین مراعات مرعیه داشتی با وضع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی

پسری

پسری داشت بهرام نام و بکمال نیکو منظری و زیبا رویی در صحبت معلم دانا فنون ادب
کسب می کرد و علوم عربیه تحصیل می نمود دختر وزیر زهره نام با بهرام هم دبستان بود
بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی
میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی می نمودند تا آنکه کثرت
موانست و مصاحبت و دوام منجر بمحبت شد و روابط وداد فیما بین استحکام یافت
چون مدتی براین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شعشعه
از آن بروزنه دل پر نور منزل یافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و
فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آنکه مصرع که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بر دیباچه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم بلا
و طرز و صمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلف
رسیدند از هر طرف سخن گویان بر خاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح
ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشته محبت بگرد جان هم پیچیده بود و باده عشق
در ساغر دل جوشیده در غرر مواعظت پذیرای گوش اجابت نگشت و ناچار
گردن ببار ملامت نهادند تا بدگ زبانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز
نهاد و رشته عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و وزیر ازین مقدمه
که مقدمه سودای و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون حباب
گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان کنج الحقیقت دار الشفاء بیماران

مکتب

[illegible] گردانید بهرام که پیوسته در طلب بهشت دیدن عشق [illegible] چون

[illegible] با عقل [illegible] فراموش کرده و از علم خود بی نصیب شده [illegible]

زهره [illegible] صبر و [illegible] بیقرار [illegible] چون جنگ [illegible] و دامن [illegible]

اضطراب [illegible] اضطرار افتاد [illegible] فرصت یافته لاابالی وار [illegible]

وار [illegible] نگرفته نزد بهرام آمد [illegible] شوق [illegible]

از [illegible] دیده [illegible] گفت [illegible] از [illegible] یکدیگر را در آغوش

[illegible] دل [illegible] و اشک [illegible] روان کرد [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] طلب [illegible]

با [illegible] ساخت و [illegible]

[illegible]

[illegible]

سلطان [illegible]

[illegible] پادشاه چون [illegible]

[illegible]

[illegible] دولت [illegible] حضرت [illegible]

سایه یزدان که [illegible] عدالت [illegible]

[illegible]

شاید رسوائی بی ننگ ما هوس سخن اندیشه کرده و در مسلک عزت بیجان
و ذل کاسشیده اگر سوای خدمت و لوازم اطاعت منتج این عقوبت و سزاوار این
باسمه است و انصاف شاه نیز این تقصیری در ایام شب شاه [illegible] ضمیر را
وقایل این قباحت شناسند داوری مشکل که برهم و دیگر کار خود کرا هوا و رکم بخت
باشر اختر فلکم داوری بس سست به انصاف شاه باد درین قصه داوری ام به پادشاه
از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر
خوض رود قول وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ
بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت
نهاد و به تهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم بیابان بی کسی سپرد و با همین آن کشور از
دست تقدیر دامان گرفته سر بصحراها نهاد و اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا
اندوهگین شده و بواعث رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام
در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کنف
آلهی جا داده مرخص کرده بهرام بهنگام تودیع گفت ای مادر مهربان من اگرچه
به آنچه قضا در دیوان ازل بر صحیفه ناصیه ام رقم کشیده بحکم آنکه سعدی خدا را اندر
و طاعت نکرده که با بخت و روزی قناعت نکرده بس خرسندم و هرچه قسام
ازلت از رنج و راحت نصیبه ام ریخته همه را بموقع خود در است [illegible] بمقتضا
[illegible] فرد گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا

[illegible] شکایت نیستم اما از لطف تو انتظار دارم
که [illegible] اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده
اکنون هر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای هلال درخت
[illegible] آنکه با د[illegible] پیغام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند توقف
اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو بسر برم تا آنجا که از سموم اگر چه
هجران هر که توام حکم قدرت دل بر مفارقت نهاده آواره و دشت غربت شده
ام اما تو نیستی که از تربتم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن
زبان آور گشته ترا به تسبیح نام تو گرداند در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم
درین صحرا اگر همتای هر مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون
مرا دانا تر از خود دانستی اگر بار هجران می توانی کشید ناموس پدر نگاه دار و در دیوانگی
و رسوایی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر غم بر رگ جان می زند و محبت سوزن الماس ملا
در جگر می ریزد پس شتاب که وقت این بیت والا ابیت ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما
بخت بد ما بکجا می برد آب و خور ما دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود
و مطلبی از حیله ساخته بخانه وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره از حبس
بر آورده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش
یافت زهره گفت ای دایه مپنداری که مرا طاقت در قالب باشد و از حیات حلاوتی
لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیارم نیست بغیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم

بهمه



بیت قالبم اینجاست و جان در کوی دوست جان را وهمی که جان دیده نقاب

غالبت جان دیده جانان کنم و مهر نشاط در اندرون رسانم اما این دایه از توجه یک

یاوری دارم که اسپی با تو پای برق شتاب بجایی هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی

تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظری نماند و بی آفت انتظار راه مقصود

سرکنم دایه اقبال انجمن مژده زود برخاست و اسپی که چون برزده آفتاب از شرق

تا مغرب بیک جولان از کره خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی

طی می نمود فرد جهان نوردی که امروز نشان از برانگیزی به تعالیت رساند که اندرو

فرو است به بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن سهیل یمن خبر داد و زهره

مشتری منش تیز دانش در چنین وقت رخت مردانه چست بر قامت راست کرد

و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهة زاد برداشته در پرده شب

از خانه برآمد و بران ختلی فلک خرام لیستی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی

آن مبدل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان

شد بهرام که دران شب دیجور تیره تر از کوکب بخشش بود بیان سر دیکیا ایستاده

انتظار تماشا خود میبرد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور رسا فت

بلند استماع نموده و دو اسپه باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب

بهرام را مانند آفتاب بر اسب آسمان جا با یان دید از سول ظلمت تنهای دل را

بجا آورده و سیما یک شب از بس شوق آغوش گشاده با یکی برآمد و بهرام را بکنار گرفت



بهرام شاه چون آوازه کوس عزیمت و رسوائی کوس رحلت عنان نشاط منعطف و صرف نیخ نشستن گردانید
ملک سکندر و جام جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا
هم از بیم و زیر چون صبا بر شمال کرم عنان گشته تا ستد سپاه غربت و زیره چنان گلگون
نژاد را تا چشمه روز چهارم **بیت** سحرگاهان که ز درج کوکب — زر زرین کوس
کوس رحلت شب — بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ لبالب چشمه مهر
در گشت سپهری درخشید و چون آینه دل نیکبختان از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان
شیرین و شکر ناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وی جای کردی از اثر برودتش لرزه
افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته و در بند حیرت در ماندی **مثنوی**
منور همچو چشم بینا — مصفا چون دل خلوت نشینان — رسیده عمق او تا گاو ماهی
شده همچون عنک در سیاهی — پی کسب لطافت آب حیوان — در و گشته چو در دانه
نشینان — چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود
ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل هم آغوش آن چشمه خوش
بخور و زبانی هر دو چون ماه و مشتری در یک جا نشست و آن سه کار ... نشان
با هم قران کردند و از امتزاج نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلچهر را کسل آسا
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش بنیان سبزه نهاد و بهرام ادعا از غول
شیرین بهار شبا حتی و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از انجم
دنبال دوان به اسب سوار شده بنابر احتیاط قدری چند پس آمده رو بسپهر نموده بر

ببیناه

[illegible] نماید تا نشاید که کسی از دنبال بگیرد از بهر این بحث گذار افتد و بغفلت که سرمایه بخت

بسته ... و وسیله گرفتاری گردد و قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد

سواری به میان آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و مشکل چند باره راه

پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره که بهرام با خود

بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد

بی محابا اسب را برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بهرام از آن ماه خبر داده

و گرنه حالی سرت را به نهنگ خونخوار شمشیر سپارم و با خاک ره برابر [illegible] بهرام را از این

نایره غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را

سبک ساخته گران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن

تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از سایش گذشته خرمن هستی اش را

باتش فنا سوخت و اسبش چون خانه زین را از خانه خراب دید در رکاب

خانه بدوشان بیابانگردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را با تمام [illegible]

بجانب زهره متوجه شد از آنجا که سپهر شعبده باز پرده نیلگون خویش بهر ساعت

بازی دیگر بیرون آرد و بهر لحظه بر تخته [illegible] چندین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در

کارش کرد [illegible] انگیخت شعبده تازه به نقش عجب از طلسم خانه مینا کا

[illegible] بهم بر آمد [illegible] تاریک شبی در رسید [illegible] که [illegible]

[illegible] سیاهی [illegible] شکل [illegible] زمین [illegible]

سبب گسستن جمعیت آن دو بلبل و بختن میمراد و بهرام ناکامی و افتادن زهره به دیار غربت و برآمدن مراد و نیک فرمانروایی و غرامی که در خدمت بود

درهنگامی که بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود زهره از خواب بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهایی زورق مراد در گرداب بلا دید با اضطراب تمام در خانه زین درآمد و سمند نظر به هر طرف دوانید گرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از جایگاه تنها گذاشته قدم براه بیوفایی سپرد و خشمناک گشته چین بر جبین ساخت و گفت که من ای کامم که هر روزی به تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و محبت پهلو تهی کردن آیین کجا است جوان سر و صدای سم اسپ شنیده به پس نگاه کرد زهره چون روی بدید بوی آشنا به مشامش نرسید ناچار یکباره [illegible] و سراسیمه بهری بازبیابان جنبه مراجعت نمود بهرام سبحت از آن طرف برگشته آمده همان سوار مغول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برو گرم عنان ساخته به دنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در [illegible] بود در راه‌شناسی راه به جایی در دشتی گذشته با بهرام به صورت تلاقی نیافت و سرگشته سیه‌رو باحجت به دریا گشت و چون [illegible]

وچنین بیدلان گرم و چشم [illegible] پیش او [illegible] و فریاد و فغان و شغب چون
[illegible] و صدای امید [illegible] سپید [illegible] ساخت و [illegible]
[illegible] بیشتر پایان [illegible] گشته راهی که از منزل مقصود دیگران بود بیشتر کرد و از
دیده سیل خون بکف و از سوز دل فغان فلک شکافته برداشت و دامن صحرا
خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد تاکی و بیچارگی می‌رفت تا آنکه با نو
چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفتاب فرو هشت و روزگار
پروانه طره تا تیره تر شد و انسان بخود هراسیدن گرفت و هر سبک پاره از دها
جانکاه منظر خشن [illegible] می‌آمد آنچنان [illegible] کل اندام که اگر سرک کل بر تن سپیدی انیس
نازکی [illegible] فریبی گرد [illegible] از دو چار بالش اقبال برخاسته از خانمان
آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه شده
بی همدم و همراز و بیدلیل [illegible] در شب تار در دشت هول انگیز بیابان
بلاجوش هر کجا خیز [illegible] سپید و سرگردان [illegible] طریق افتان و خیزان می‌رفت با اینهمه از
نجم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشم‌ها چکیده و پرکاله جگر از راه دیده
بیرون می‌افتاد و رشته عشق با هزاران تو امید در گردن جان پیچیده باده
[illegible] جگرگون [illegible] می‌شکافت و آتش جنون چون شعله [illegible] تا پاپیش
شعله [illegible] و [illegible] توجه جانکاه [illegible] تنهایی و غربت خود
دامن دامن گهر از دیده می‌افشاند [illegible] می‌کرد

حرکتش بجولانه بر تخت سنگ شد و اره بهفت شنا ... و چهره
مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه پیچ و تاب بود قطع کردن
که صبح ثانی از جور روزگار ستمکیش که گلویش را بحرم سیم ... بریده
بقصد سیر بحوالی شهری که بناهای عالی و عمارات رفیع میداشت رسید و
از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم فرو نشسته یکباره زود بار رفت
و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوچه بازارش راه آشنایی
نباشد بتازه روی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز و بوم
بهمت صیادی بتقید احرار صحرا یعنی نخچیر چشمان دشت بها کمانسته باجندی از
خواص سیرفته با گرفت دو چار شد و از کمان ابروان مغزش تیر چون نگاهش مژگان
بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوای صیادی از سرش برون کرده
مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت سر آن باز ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل
و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی آب زر و زندانی میشود و در پیش خال هندو
عزیز مصری خط غلامی میدهد لبیان آفتاب عالمگیر یک شبه بکجا می تازی و بدین حسن و
لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاهی خشک دارد از کدام مرز بوم خیز بر
زهره از راه خردمندی اضلال بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه قطعه
ضمیر دل خویش منمای زنهار که هر کو خواهی توانی شود و لیکن چو پیدا شود و از
بکوشش نشاید نهان باز کرد و در شادروان رازش بازش نداد شاهزاده که شیفته

[illegible] بجهت ها ازنشو و نشو و رست [illegible] مهیا ساخته

چون خود را باروت وار در چاه فتنه دیدم ناچار کلاکون زبان باز [illegible] ندان ناسخ

جوان داده به عزم کعبتین [illegible] بر شخصی سر کرد که ای خسرو عهد جوان عزیم

و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده

و دیگر بر رفقا نه پیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد

که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت مهر تقدیری کلبه احزان این مشتاق

بر قدوم میمنت لزوم خود مسرور ساز و میل کردن بحضر نواز چون زهره دانست که دل جوان

چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طره پرچین مشک آگینش کمند گردن جان

گشته [illegible] از دستبردش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام ولعصا

عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سلامت نتوان برد ناچار برموفی خرد مصلحت

شناس التماس شاهزاده را باجابت مقرون ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرع

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده از غیبی بوجود رسید انشراح گشته

بدولتخانه مراجعت فرموده و آمین شاهان مسافر نواز مسرانجام اسباب ضیافت و

لوازم مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای درخورد و شربتهای خوشگوار چنانچه سزاوار

اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان

ومساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخت و پرسید که با اینچنین جمال و دیگر

در پیش قامتت شمشادان چمن خجل از بس حیرت چون سرو پای در گل [illegible]

[illegible] نام که من [illegible] و [illegible] باشد و او [illegible] که این [illegible] [illegible]

[illegible] عکس [illegible] نام [illegible] خود [illegible] [illegible] اگر [illegible] طعام بود

پرسش استراحت [illegible] یافت [illegible] مرزبان [illegible] آسایش گردید

خود بحریم حرمت [illegible] حرم [illegible] اسرار بود و طلبید [illegible] از دل [illegible]

نهاد و از رسیدن خرد سند و حسن گلو سوزش و شغف خود بر جمال او حکایت

کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات و سکنات منافی

اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالباً از زمرهٔ اناث باشد اگر تو بتجویز یکی از

او را بر بستر مباشرت کشم ز دل تشنهٔ خود را آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای

شهریار اینها مردان باشد که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورس آرایش نیافته

و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده اند که نیز از لطافت ترکیب و لطافت بدن حرکات

و سکنات اینها مشابه با زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان [illegible] دولت باطوار

انان طبیعت کرده در قول و فعل مصاحب است کسب آداب محاورت و دیگر خصایل

اناث کنند پس باید که این جوان البته از دایرهٔ زنان خارج باشد در تشخیص

حال بساط امتحان ناسوده و مراتب سبر گوی حقیقت نبرده قدم جرأت بر بساط مبادرت

نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمی کند چه اگر در آن حین برخلاف تصور

بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند مرآینه خجالت و انفعال

بار آرد و در سلک [illegible] فرصت چنین فعل منکر در [illegible] روزگار [illegible] نکته گیران [illegible]

وسلکه سخن کرد و علی الخصوص دوایان غربت ازروا سیاحت بجا آرد و صحبت بابه
هر شهر و کشور با رسکایت برد و دوکان حکایت باز کند و ... ایام افسانه خوانان
و اثمار گذاران در خدمت ملوک و سلاطین با آب و تاب نقل کنند ملتفت بدیده عقل آن است
که ازین داعیه نهی کنی بل بر تقدیری که از گروه نسوان باشد بیرامونش نگردی زیرا که اهل
سیاحت و اصحاب غربت را بازیچه بر دل نهادن از بیدرنگی و کردار نوزکان بعا
بعید است **نظم** بزرگان مسافر بجان پرورند * که نام نکی بعالم برند * تبه گردد
آن مملکت عنقریب * که از خاطر آزرده گردد غریب * شاهزاده گفت ای دایه اگرچه
اینهمه دُرّ ریز نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چه کنم که دلم اسیر طره نادیده
شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی
و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریده حالش تفهیم معنی
ماهیت کوشی و بی مغز حقیقت ... آگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت
نکشی **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کار
که در آی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * شاهزاده نصایح دایه را ...
اکنون دایه پذیرفته گشته بیرون آمد و باجزو مند حرف دو شیزگان سیمین ساق ...
ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت
دلبری معینت بچهره ساخته بتعین خلوت استمزاج کرد و خرسند گفت ای شاه فریدون فر
مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کثرت غربت دامان عصمت ملوث

تحصیلان بنا نهایم و مدرکانه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون زمین مدبر کاری نکنود
و خبر رشته مقصود گوید ست تا مقصد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و
عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسبابی
حاضر آورده به خردمند گفت که در دولتخانه خسروی برکه ایست آبش در نهایت لطف و
سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم مهبوب باد موجش چون طره مهوشان مسلسل
درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در
خسرو در وی غسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه
باعث آرامش بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال
دریا دلانه فرود تاخته ام حرارت غریزی در جوشش است و از کثرت حرکت سایر
اعضا و مفاصل عرق آلود صورت بسته اگر با خود را با آب زدن از آتش حکمت
نباشد اگر این عذر پذیرفته از این تکلیف بنده را بر کران دارند کجا بیش وارد
این را گفت و با بسته های وداع برخاست شاهزاده التماس توقف و نشسته
کرده و در باب اجابت مبالغه از حد برد خردمند به فرس در نشست که اراده
مقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را از دریا ...
زد و گفت مهربانیهای بیشمار حد لوبه و زکان که زیاده از حوصله توقع و پایه
بنده است آنچنان فرا گرفته که طائر دل هنگام تصور رهایی از دام بندگی این
دولت پر و بال را وبال جان می پندارد اگر علاقه احسان و اثقال پابند حال و علاوه

احسان

این خرمی از این سعادت ... می بود ... که این ... اسمان ...
... می ابدی ... شاهزاده از یعنی نهایت نشاط اگل شکفته ... که شکاری که
شیر گردون از بیشه خاور بر آمد شاهزاده شیردل عنان توجه بشکار شیر معطوف
ساخته هر دو در معرکه شیر افکنی دست آزمایش بگشایند شاید که در صورت
بچه اند یعنی کار آنغزال رعنا بر افتد و انچه در ظرف اوست بیرون تراود چون غزال
صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچیده و شاه انجم در صحرای سبز سپهر بچینه شکار
شیر گردون عنان توجه سرداد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار
رفته قراولان را یعنی صید فرمان کرد تا شیر را بحیل روباه کشتند چون ... بهم
از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم بریده نزد خود
نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان
بانگ تظلم زدند که جوانی ... از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصه خسروی
در آمده تا آگاه شویم شیر را بدشنه شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز
در شکار از این جوان بجلدیت مشاهده شده ما که چاکران کاریم از این چالاکی یاد
نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آنغزال شیرگیر یکبار از هوش رفت
و از غایت غیرت بجان آمده از خود رسیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد
در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم
شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه این حال بدیع که این چنان غزال نازنین انجمن

[illegible]

[illegible] شنفتن شاهزاده و از این [illegible] [illegible]

[illegible] کیفیت احوال باز گفت و ایشان گفت [illegible] شاهزاده [illegible]

پنج ستاره چنان اند و محرابش و نقد حالش به امر ملک شهر بزن که این حکایت

عیانش خود پیدا آید که پنج سنت با اس جهت سنگین ملک می‌رسد می‌آید

در میان [illegible] آلسنده کس و اکس چنین می‌رسد شاهزاده همین را لعاب سخن

و آلسنده بیرون آمد و بسا لعل و کشاده جبین و دست خردمند بوسید و گفت

کار دست بسته کز دست تو آمده جامی آنست که فلک پای ترا بوسه شمرا دار

دولتها آنست که در حلیه‌ی چنین کار شکرف جشن عالی که جمشید از تماشایش

رشک باده حسرت کرده ترتیب دهیم در آن جشن بزمی که عالم آب بیارایم که

نشاط در جان خاکیان زند و با دوش جام جم را چون تخت جم بیاد دهیم

قوت جان از می مغانه کنیم ٭ نقل می نوش عاشقانه کنیم ٭ چون می تلخ و نقل

شیرین هست ٭ نقل بر خوان نهیم و می در دست ٭ خردمند گفت این جا که نشستن

گوی عزت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند

سر نتوانند کشید اما روزانه از بگذشت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان سیاقت

نمود و هم شراب زند چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرود افزا

که ماه نور افشانی میکند یا از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد بکناره رود

... سخن ... از لطیفه ...

سخن ... باده طرب ... با ساغر ... و ...

ز مینا ... بزم نشاط ... مستی ... مهیا ساختند چون ساقی

گلگون باده ... کرده در بزم ... آغاز کرد و شاهزاده بر

طاق ابروی هلال آسا ... آسمان ... باده پیمای نشاط گشت و ساقی سنگین دل

گردش جام را چون دور فلک ... ساخت خردمندان از راه هوشمندی

گران جانی نکرده ... باده ساغر از دست ساقی بی انصاف می گرفت و بزم

نارسا ... گردش چشم ... مست از هوش برده ...

ولب ساغر ... بر لب ... از چشمه نوشین ... زلال ...

جام ... صد صد ... گوش ... کج شد ... سنگین ...

ریخت ... اهل ... بر فرق اصحاب انجمن افتاد ...

... دست ساقی بر گردن مینا ... و متاع هوش از میخانه ...

... بغارت برد و هر یک ... بساط فرش کردند ...

سرین ... بالین ساخته و دیگری ... سرین بر بالین و سر بر ...

... هیئت غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر حال ایشان

قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد

... از می لعل رنگ ... ساقی از خواب ...

[illegible] بود و [illegible] لعلی بشکر [illegible] از نطاق گسسته چون [illegible] گردید عبارات [illegible]
[illegible] صحبت و [illegible] انگشت [illegible] جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه کرده بودند
همه را بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت [illegible]
شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بدوش [illegible]
و بینی هر کس بریده بر دست او نهاده خود لبان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار
شده از آنجا مانند صبا سبکرو گردید چون بر دوش [illegible] صبح هنگام [illegible] نسیم سحر
از سیه مستی شب نرگس [illegible] دیده [illegible] باز کرد شاهزاده [illegible] اصحاب
گرانی سحری باده با فاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند
و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند می خندیدند و از غایت خسران و زیان دریا دریا عرق [illegible]
و خذلان از هر موی تن روان کرده و ماتم هر مردم چشم را سیه پوش ساخته
منادی عجیب در ساعت این واقعه غریب [illegible] را بگوش جهانیان
رسانید شاهزاده از فرط خجالت بجاوفی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو
خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه [illegible]
بیارند تا مراسم انتقام [illegible] رسانیده آید آنها [illegible] سریع السیر چون بوی گل
بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک [illegible] قلمرو انجوان بدر رفته خود را [illegible]
فرمان ده دیگر رسانیده و بخانه زنی گلفروش منزل گزیده یک چند از گزندش
ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهره بهار فریبش گشاد و از روضه جمال [illegible]

[illegible] ... ش وارد فرط حیرت [illegible] زمانی [illegible] تا کی [illegible]

پرسید که بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه [illegible]

روشن نه مانند رخت گل نبود در گلشن نه سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی

حوری یا پری یا علیائی که دیده روزگار مثل تو ماه از نسل آدم خاکی نزاد ندیده

زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خرد مند نام از ولایت بنگاله میوهم و اکنون

درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در دلم

راه یافت و خیال خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته

بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نو سفر بودم هنگام

کوس رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم

قضارا روزی از راه صواب بر کران افتاده جاده مقصود غلط کردم و چندانکه

دریا دیده بودم اصلا ره بجای نبرده دیگر تاب جمال و توان نه بوستم و رنج گرسنگی

و مذلت بیکسی و تنهائی بستوه آورده شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل

خود جا دهی و باین قدر غایت مرهون احسان کنی بقیه عمر کردن جان زیربار منت تو

خواهد بود این را گفته و مبلغی بر کفش نهاد گلفروش از مهمانی بغایت محظوظ شده

مانند زر سرخ شد و لبان گل شکفته روی و گشاده پیشانی گفت که اگر عمری است

روی لطف با پیچاره که ماهی و مردم وار بر دیده منشینی چون بوی و شکل و نور در

چشم گردانی تا کی نشیب رواق منظر چشم من آشیانه تست به کرم نما و فزود که خانه

[illegible] بالطاف شاهانه عالم و نوشیروان شان کریمه [illegible]

بکار بستن دست [illegible] سودای آن باشد که [illegible] اکرد و در چار سوی

دوکانی ترتیب داده روز از [illegible] پادشاه [illegible] سرمایه [illegible]

می نهاد و دستانه [illegible] چاره [illegible] حقیقی که لطف خاص [illegible] دلربایان

بینا جایش پرداخته از دستبرد [illegible] آن زمانه و چمن آن مصون بودن

مسافت می بود و در کم ماند فرصت از حسن جهانگیرش هر کوی و کاشانه

آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و [illegible] ایام و [illegible] پادشاه آنکه

پری پیکر [illegible] که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش ماه دو هفته [illegible]

بر کیفیت حسنش وقوف یافته [illegible] پادشاه [illegible] حال

و [illegible] که باده عشق [illegible] خاطرش [illegible]

[illegible] بیابان [illegible] کل [illegible] صید [illegible]

[illegible] صیاد [illegible] افکند [illegible] سپهسالار [illegible]

جان [illegible] جلوه گاه [illegible] از دو دست [illegible] تماشای [illegible]

[illegible] پادشاه عنان [illegible] صید [illegible] صحرا [illegible]

ساخته گاه [illegible] بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] رنگ آرایان چمن گلگون [illegible]

[illegible]

[illegible] یک [illegible] و پنجه [illegible]

[illegible] دارند کی صاحب تاج بود [illegible] صاحب تاج [illegible] کند [illegible] اوج

معراج [illegible] شنیدند [illegible] تاج [illegible] خردمند [illegible] بود

تا این شهریاران از گوشه صحرا پیدا شدند مانندی که غزالان [illegible] کمان ابرو

و تیر مژگان دلهای [illegible] را تو بر تو [illegible] بهرام [illegible] عقاب [illegible]

بر سرش و وجنت و [illegible] فوج شاه چون ماه [illegible] انجم [illegible] ایستاد

کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو و صید [illegible] تاب

قرار میدان حیرت شده صید [illegible] او شدند و شاه نیز [illegible] او

گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شده و با وجود شکوه سلطانی و فرمانفرمایی

دل پیش کوکبه جمالش خود را [illegible] ترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت

چشم [illegible] غزالان [illegible] گذشت [illegible] مراجعت

نموده رونق افزای جای بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حال

[illegible] مراتب زمین بوس و آداب او به تقدیم رسانیده [illegible]

حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد و سلطان از [illegible] شوق [illegible]

[illegible] فرمان داد و خردمند بمقتضای [illegible] است

پیچیدن [illegible] ناچار کردن [illegible] اطاعت فراهمش [illegible]

شهریاری به قامت سروری [illegible] کرده متوجه [illegible] سعادت حضور اشرف [illegible]

حاصل کردن

[illegible] بخلوتکده خسرو را بنور جمال خویش [illegible] خانه
[illegible] پس علیا [illegible] مستی شوق سخن در ضمیر صورت انجلا [illegible] تافت و زبان
[illegible] کام لال ماند و اصلا مجال نطق مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال این بیت
الفا شود فرد آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید بود مردمی باید که اینجا تاب دیدار
آورد بود درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه
گشته سر از غرفه برآورد و از مستی عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت
و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد ابیات دامان نگه تنگ و
گل حسن تو بسیار بود گل چین بهار تو ز دامان گله دارد بود در بزم وصال تو بهنگام
تماشا بود بدانسان نجنبیدن مژگان گله دارد بود پادشاه چون به روی دختر نگاه
کرد شمع شبستان خانش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ [illegible] زده
شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع کرده بدیوان ملک و منصب داران دولت را
طلب داشته آنچه دیده بود بواسطه حجاب در میان نهاد و منشیان [illegible]
سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب [illegible]
اقرب می نماید آنست که ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت مشتعل [illegible]
برخاسته و این دود سودا که در سر سرو بوستان خلافت پیچیده [illegible]
سمن را با سمیر و در کنار جویبار بمصلحت باید نشاند زیرا که عشق با تحمل [illegible] تاب و شوق [illegible]
تاب و رنگ ندارد و جمال صورت آن جوان بغیر حسن معنی [illegible] که گوهرش

ازکان نجابت بلند مهر تقدیر در حجر تاخیر آفتابست [illegible] در باغ تمیز و
طالب را زبان دارد هر چند این مهم میمون زود تر به انجام گیرد در پیش خرد کار هم
احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه خوابدیده وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان
داد تا خردمند را بصیر و زیرکی و بیدار اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن
ستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زود تر تهیه اسباب دولت
کوشیده خود را آماده این سعادت سترگ کرداند خردمند پس از استماع پیغام دست ادب
بر سینه مباهی نهاده باستعداد و الحاح از این امر استعفا نمود پادشاه از این امر استغراب
ورزیده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت عظمی
سر چه چیست اما فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در شب ادبار امداد می
دو یا امری دیگر که سری بحجاب داشته باشد که واسطه حرمان از این سعادت عظمی میگردد
فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت
خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نگنجد استفسار نمود خردمند پس از
تامل سر از زانوی تفکر بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه
عزت و جلال برگزیده های درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و
با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری
لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت بر وه صورت نه بندد و لیکن با وجود تفهیم این
مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن از این روست که این خاکنشین کوی غربت را

بمقتضای ... به سلک روحی متوجه جنان جاودان شد و چون خلفی از و نماند از بیجا
که والا و نیز حکم فرزندی ندارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطه عبرت اولوالالباب است
امر خلافت بر ... انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نفاذ گشت زهره
چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده
دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت
ای جباری که پایه خطبه صفاتت برتر از سیر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهره
شایسته اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبا نیست که بر قامت آن آواره
دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت بودم که آن همای اوج سعادت
سایه اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر سیده ... اکنون که چنین امر خطیر
قبضه اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت ... بندگان
خود و انتظام سلسله شبانی نمیتوانم ... که ... توانند بود ...
پریشان و من سرگردان بادیه حرمان را نیز بطفیل بنده‌های مقبول درگاه خود بکوی مقصود
رهنما گردان الهی بی پایی اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج
نیارد چون مدتی بر این نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری او بهدف اجابت رسید
هوای مملکت ... گشت و نسیم قبول بر طره دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه
امیدش بشکفتن آورد چه روزی ... عهده دوام بار عام فرموده نقارخانه شهریاری
عدالت کشید و ... جهات خلایق می پرداخت تا گرفت ... که ... بود

پیشانی مقبلان ظلال رأفت بر خلق گسترده و با وجود رفعت شأن چو ابر بزرگان بفرمان این مصرع
به صدر عجز و تواضع گردن فرازان نکوست به بجایست که به سر فرود آورده بیت مشتاق
در مقام استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت به نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
مشکین بال چون سنبلستان خرم از حریر سیاه پیرهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
کفاره مبارکی بباد داده و عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته ابیات صالح مصر
چو نافه خاموش و همچون صلحا شده شبه پوش \\ چو زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند \\ بر شاخ نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو
خطاب مستطاب کرده گفت که ای مرغ همایون بال و ای طایر همای خصال که طوطیان
زمانه چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده
من از بانگ فرخنده تو فال اقبال میگیرم و از مقال خجسته تو مژده وصال جانان میشنوم
اگر ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته حالیا شب هجران را بروز وصال منور ساخته
رشک روز عید و نوروز گرداند من بر شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم
و همدران آشیانه دامن دامن خوراک ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام نشو
کنی درین گفتگو بود که یک ناگاه بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل
تماشائیان سیاحت پیشه رسیده در آمد اما غافل از آنکه باهش شاه این کشور است و تاج
سرش تاج این مرزبوم بود چون نزدیکتر آمد و دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از
خد عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از کار ربوده با دل گفت

صورت این سحر آرای بچهره زهره بدان غایت یا ماست که بدام همان گفت و این مضمون را
بر زبان راند مصرع ای گل تو خرسندم تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون دلش
نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شد که بی وساطت مکالمه و وسیله همزبانی
پرده ریب از میان برانداز و زهره نیز نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که
از تاب آفتاب کرب و غربت گل عذارش پژمان و خمول گشته بود اما مجرد دو چار شدن
دل هم یافتند و در کشور باطن جوشش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط ملاقات
سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم هستی که بشهریاری سزاواری نامی و چه نام
داری دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از
دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل پای یکدیگر
بپاهای یکدیگر بستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بپای یکدیگر نثار کردند و از آنجا
بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت
و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند مثنوی چه خوش وقتی و
خرم روزگاری که یاری برخوردار از وصل یاری که برافروزد چراغ آشنایی رهایی یابد
از داغ جدایی القصه زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد جان بخش
مرعی ساخته بشکوهی خسروی بخت و بیاهانی و سستی رخت از پی پیکر طلبیده آشسته بود
راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمه ناز آلوده
سینه ست خشت و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بهای شان دلربایی در پای محبوبی را برطاق

آسمان که هشت و بستان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید

پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دیدند همه مبهوت شدند و چون پریزاد

مدهوش ماندند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنه این حقیقت نبردند

که بانوی پادشاه بابک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی با مقنعه عروسی مبدل ساخته

از ساحل معقولیت بر کنار افتاده است. چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت

باعث اینهمه استغراب چیست من شهریارم ملکه زهره ام و کسی که سزاوار شهریاری و

شایسته دامادی هست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروس ویرا

شایانیم یاد باد آنگاه از پدر تو عهدی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب

که امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من و دلسوخته ها بی تاب بعرض برده

از روی کار پرده برداشته او را به اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت

مسند آرای ساعیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا

نزد بهرام آورده که همسرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او کشید پری پیکر

در این مدت از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او جز از

رنگ و بو از ثمره مراد بهره و رشود بر رضا درداده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد و

علاقه را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای

خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را

در عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بسته و بهرام پس از هزاران حدوث و نوبت بر گنج

مقصود دست یافت و از بادیه بینوایی فراز شهر بزرگ فرمانروایی خاطر کشته از عمر و اقبال و آگاهی و آمال تمتع کامی و بهره وانی برده داستان حسن تاجر پسر و نهادن او

سرمایه عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و برف لجه زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاک خمیرمایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره گشای غنچه عشق خرد سوز مهر طرف خوبین نگهبان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز کشته و مهر سوشور را به نوشان سرشک هنگامه بیدلیهای و شیدای آراسته ابیات

هندست و هزار عالم عشق به هندست و جهان جهان غم عشق به خاکش همه ذره ذره قمرست به هر ذره چراغ شبهرست سوداگر پسری بود حسن نام بمن عنایات یزدانی و تاییدات هدایت ربانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی بند پیران گوش کرده حلقه نشین پیران زمره سعادت گوش وفیه سدا کیش گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح سیرت در گوش کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت صحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و آمانی جهان جاودانی ست برخاسته و ترکیه نفس کوشیده و علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث از دیاد انسحاب او بایست از خاطر گسسته مرد المعدا رقدم همت در راه تجرید نهاد و بآیین تجرد سانان

نهالستان وکثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران باغربت قرار گرفته اکثر اوقات بقاعده ارباب سلوک بسیر پرداختی و برخلاف ناتمزدگان نهادن بطریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشتی در عرصه بیقیدی لبیان پرگار چرخ می زد و برابرین مرکز آزادی دایره گردان بی سرو پا می گشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از زلهٔ بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بجویستان درافتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیراکه دران مرزمرگ خیز که همه سو ریگ توده بسان البرز می نمود جاده چون عنقا کم یاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بی مهری بود ریگ توده ها چون کوره آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش ان با وجود آنکه از روی لبان سوسن زبان برآورده و از ممر بی آبی دل بر هلاک نهاده و از بالغ عبارتی با آنکه در نهادش غش نبود از بی آبی در تاب آفتاب غش کرده مانند برگ کاه در آن کوه های ریگ آتش بار برافتاد در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی کوهرین سلسله چون آهو چشمان سر بسر بدلداری آغشته و لبان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته ساختش بکر و از طرهٔ کلرخان سنبلین موتاب وار و ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی منقش پیکری طاوس زیبی * چو چشم دلبران مردم فریبی چو آهوی نظر صحرانوردی * چو فکر نکته سنجان دورگردی * نهادی سر کجا پا جسته و جا لاک ما دمیدی نه مشک از دل خاک * بالکمال حسن و لطافت چون شاعران چین و چگل و

یعنی نصف النهار

رعنا غزالان فرخار و ختن از کوشش تل جهان پهلوان در رسید و آن چشم درویش گذشته
تا بمیرک سنان مطهر از سینه باز در صحن چمن خرامنده کرد و قدم شمردن گرفت و آهسته
آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به نیوک چشم باز می نگریست آن خشک لب
ترویده با دل گفت اگرچه دلالت این آهوی شتم بر دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن
در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولیست تا هر حکمی که قضا از درین ضمن
منظور است بموقف شهود آید و صرامری که قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ پیوندد
چنانچه پاپس از رکاب رفتن مشی بیرون رفته بود و تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو تو
گرفت آهو چون با دمید و جوان آهنگ نظر بر کردش تماشا افتان و خیزان گام
می زد چون درست فرسنگ راه بقیاس در نور دید دلیل از دیده ناپدید شد و در خیمی
چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان ملا گرفته بقصد سعی دامن اجل گسسته خود را بدان مقام
مینو فرجام فائز ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا درختان نوخیز بیش
مانند قامت شاهدان سهی بالا و دلاویز و هوایش چون موسم بهار مسرت افزا و شوق
انگیز در خاک طرب ناکش سبزه نوخیز مانند خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله
مانند طفل از پستان دایه شیر لطافت خورده و سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طره نگار
بی شکر کون باز خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان جاده
جابجا لیش لطف بهم بهاو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی سنگدلان کشاده بود
نهری سلسبیل آسا لبالب از آب زلال بمثابه صفا و از سرخوشی نشار بلند در ساحه

سرو بر بیابان سبز پایه غلطان بر سر مثنوی گل بر رخش چو خوبان نازپرورد
بر یاد عاشقان روی گل زرد * بر رخسارش کشیده شاخ در شاخ * بر رنگ آغوش تنگ
هم رنگ و گستاخ * بوسه گل غنچه در عماری * بفرقش نارون در چتر داری * چمن بالا
و ریحان هم آغوش * زمین از سبزه تر بر بیابان پوش * بساط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آب از جدول سیم * صحن از تماشای آن مینوکده رضوان فریب لسان
گل بشکفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر می برد آب زلال خورده
آب رفته بجوی حیات خود باز آورده و در ادای چنین آلای غیر متر صده بلبل بذله سنج زبان
به ثنا خوانی شکر مترنم گردانید و از آنجا باراده آنکه در کنجی پناه بساید چهره و یروه زیانی
با شد استراحت نمودند می خواستند که پیش رفت خانه ای که از آهن ترتیب یافته نظر
در آمد و در پیش آن آتشی که یادی از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف نمودند تا
گرو تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تامل رفت
از ایشان صدای و از آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار
از آنجا گذشته فرا تر رفتند پس از گامی چند چبوتره دیدند نشیمن در میان چهار چمن که بهشت
باغ خلد را سودا میش در سر بود بر آن چبوتره پریپیکری که گردش خورچون دایره هست پهلو
سر نهاده مون نقطه می گشت و گیسوی خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه دو هفته
از شب تب مخصوص بر یچ محاق افتاده و سنبل طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر
مهر جلوه داده قامت سرو سهی از خلعت بالایش چون پشت بنفشه خم گردیده بود

بگمانها هم مستتر باج صبر از دل هوشمندان میبرد و بسکه حسن گلوسوز داشت سمن
مسند ایش رخسارش می سوخت و از فروغ جبین چون پروانه گرد شمع بر دور سرش گشتی
بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دو پای مصری عزیز می گرفت و پیراهن خاک
بغیرت هم آغوشیش بر بدخشی را خوار می انگاشت ابیات سلطان شکرلبان آفاق
شکرشکن شکیب عشاق ۞ گردن زن عافیت فروشان ۞ تشویش ده صلاح کوشان
مشعل کش آفتاب و انجم ۞ دیوانه کن پری و مردم ۞ از وسوسه چشم و بوسه لب تسبیح
فرشتگان گسسته ۞ فرمود کلاه را سواری ۞ داده مژه را سلاح داری ۞ سر تا بقدم کرشمه و
ناز ۞ هم مهرکش حسن و هم سرانداز ۞ آن آهوی مشکین نفس صبا کام که بادی حسن کشیده از آن
۞ بوستان بلاجوش چون باغ جنت فریب آورده در پیش باسانه [illegible] چون چمن نماند
دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته و بشاه شکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری
بر ماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزاله خوبی به تماشایش می پرداخت و در پهلویش
زنی پیر در نهایت کبر سن و سیه فامی مینشست روش خال چهره لیلی سبب یا و دیاره
از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته مبادا روشنی فامش را محو
گرداند ۞ قطعه ۞ و لبشان چون در خیک آب رفته ۞ زرالو زور [illegible] تابت قبه
شکنج ابروش بر هم فتاده ۞ دهانش را شکنجه بر نهاده ۞ چون مار کج و خاره [illegible] نشسته
بود حسن [illegible] ازان دو هم [illegible] جنس و دو مصاحب غیر [illegible] استغراب میکرد
و بر [illegible] های نمک آمیزی او [illegible] مصور بی چرا و چرا [illegible] که [illegible]

برق بلا در خرمن جان فتن بر زد و خرده عاقبتش را سیل فنا می برد تا آنکه با ترک نیم شکفی
انجا ذو طراز نظر دو چار شد بر شمایل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بر قافله دل درویش بلاکوش
تاخت آورده متاع صبر و هوشش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق
داده چون ترسابچه صنعان را از صراط خدا پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن فی الفور
دران حین از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقه مجانین
درآمد و در میدان بلا طبل شیدایی زده مانند علم برابر ماه باستاد و عاشقانه طبل زبان را
بدین ترانه مترنم گردانید بیت نخیزد و عشقت لباس پارسائی پاره شد و طاعت
صدساله ام تاراج یک نظاره شد و آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار
دید ... وید لرزان حیا بر نشان آهو رسید و ماه کردار بسحاب نقاب در ...
حسن نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بخاک
غلطیده ناطقه را با دای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی روی بنما و مرا گو که
دل از جان برگیر و پیش شمع آتش پروانه بجان برگیر و لب تشنه ما بین مدار آب دریغ
برکشته خویش آیی و دل آسان برگیر و **تظلم کردن حسن از تطاول ترکتازان**
عشق ... و حسن عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از
شستشو سیاهی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان
زن مشکفام پیر زن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از ... شنید
که چون شمشکه در یک لحظه از فراز کوه ... بفرود و مغاک شیدایی افتاد و بیک لحظه

متاع دل و دین و جان از دست داده حسن از استماع این نغمه لآلی تازه و نثر بیانی او
نثار کرده گفت ای مهربان منش جهان جز ستم و غم نامهربان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده‌ام
خدا را به یکسیم رحم آر و در باب چاره کار دل سوخته کی همت برگمار و بدان ترک ستمگر که
این صید زخم خورده را یک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سید حروه گفت
ای دل داده سودایی اگرچه مرغ دلت اسیر دام طره عنبرفام این نگار خسار گشته و گل عقلت
صرصر عشق این شاهد خسار دماغ ریخته الا تا میتوانی جهد کن که خود را از این ورطه ناپیدا کنار
بساحل نجات افکنی و هنوز که پنهان عشق در قعر دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که از این
سودا جز از آنکه سر درین سودا بکنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی باد به کف نداری
یعنی نفع نه برداری
چنین تابنده اختر اوج نیکویی کلبی ست و چمن عصمت سینه و سرو بلست ... پرهیز عفت
نثر آورده مسی مگو پسر که چون گوهر در صدف از الواث و آلایش منزه و مبرا است سالها
دلوده کی کنا و جمع لوث
در راه جهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا ننشسته و
یکبار ماه در دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله
خاندان و خانواده
سلسله ملت و دین لیکن ملک این خراب است اساس ریخته و چون سوسن و سرو علم در میدان
تردد و تلاش دنیای فانی
آزادی افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام رحیق ... کرده و پیکر از آتش
عشق حقیقی سوخته تن کبریت خاکستر گون داده ابیات چو بیت المقدس در رونق آفتاب
رها کرده و دیوار بیرون خراب ... از خلق نگه خانه چنان مست ساقی کرده ریخته
در سایه وصال خیار پاک طینت ... خصال که ماه و خورشید را با وجود ... شناع

... نظری ... طلب شناختن تشنه ناکامی ابد ... دست و
حلاوت حیات را مرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیه محال برخیز و از این ...
خوب ... بود چون صبا سبک تکاپوی هشیار دلان ماهتابه باگر بودن اندیشه ...
و بیدار مغزان با در انگشت سنجیدن تماشی ... آموز نغمه عشق که ... آغاز
مرا غدری داشت گفت صبر ... جز آک ... الدارین خبر ... که در حق من مسکین بدل
احسان نمودی و براه نجات رهبری نمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطلع ...
افتاده ام و بخواهش خویش مبتلا ... گشته بیهوده بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه
و از بحث حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد خود کار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون
سوسن رسته ناگاه پنجه قضا گریبان جان گرفت و کشان کشان بجناب دوست ...
... بپای دل بجید و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون من ... که ... زندگانی
چیست و غم و شادمانی چه لیک این قدر دانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم چون باد
سوار ... گشته عندلیب جان در آشیان عنصری صفیر ... فراق ... و ... در ...
من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر و جان برخیزم گر صبا غبار وجودم بر دارد مثنوی
اکنون که شده ز عشق بیدل بی صبر بجا نماند ... دل آن صبر که بود همعنانم ...
عنان با امتحانم ... این شعله ندانم از کجا خاست کز هر بن موی من بلا خاست ... ای
چون کنم وای بی عقل بجود و نه صبر بر جای خدا را برین تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته
رحم آر ... ای ... که بمقام مقصد ... بوان ... شناف ... گفت ای ... مرا ...

زخم دل از تیر امتحان آرد غیر ازین نیست که روزی چند با نرمی صحبت خود به نیکوی آشنا بیگانه باید
بیکوشد چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته
در ظاهر باید صد سبحه گردانی و هر پرستش چون حال ترا بدین منوال بیند بعکس خویش بیند آشفته
فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کام یابی
سوی حسین بهدایت بر زن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی
وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باند
ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک
درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید بر خاک
آلوده و جان را آتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته
وازین شرار چون رشته بگهر و در سر سنگ نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام
گذشته و مانند پیکر تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و
بشنید طرز لا و بالیش گشت و از ان سینه چرده پرسید که آن مست جام محبت
و وحدت از کجا باز چون صبح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخته و در بدایت
نزول از کم و کیف خود چون صبح رمزی وا نموده سینه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت
آنجان پاک گوهر جریده کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت حاشا لله
ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خداپرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گروجهان برای چنین مست باده

البته معنی صحیح این است که بعد گفتم که بعد آمدن این بهی او جهادت را با...

و ماه برج نیکوی را که قرة العین بعثت و ستاره از زواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشتی گرد اخضر

با ماه نبیند ه‌ست و سبزه با گل ارزنده لیکن باید دیگ شایسته که می بزم وطین دا

خوشی ست که می کارم این نه‌هایت که مدام ما افتد و این نه گلی هست که در باغ ما بشکفد

درویش گفت تا آزادی بگردد چاره نشتاب و چنین دولت مدار که بجواب نتوان دید

مدتیست آن سیه جرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود بال

سعی بر گشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام ماست

و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم ...

نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و

بمژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش در آورد و حس بمجرد استماع نوید

امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد جرده

حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلاده منت در گردن جان

نکند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید

از هبوب ... انبساط در مزرع خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیدار پای ارب

... سپهر نهاده بر آیین سکینت و قوانین بی برگی سرانجام ساز جهیز زدا

و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید

مواد طوی اسباب و لوازم نکاح ۱۱ هبوب بمعنی وزیدن باد ۱۱ مشتری نام ستاره سعید که قاضی فلک است

یعنی گوهر مراد در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل گل شکفت
بلبل از این نشاط در صحن انجمن نالان رقص کشاده سوسن در انجمن گلشن بزبان ده رخصت
ترانه طرب داد فاخته خلعت خاکستری مبدل [illegible] گلگون بدل کرد بنفشه چنگ خویش
بقانونی بنواخت که ناخن بدل چنگ زد و مرغان چمن از نشاط و [illegible] لامینا [illegible] سرود
داودی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده لقا عبده پرستاران مروحه جنبانی
نمود چون غلغل [illegible] از سخنان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیده بان چمن بیت علم بپا ساخت مستان گلشن برافراخت حجله از غنچه
در بستند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند تا زمین بوسیله زلف ساعات
بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل آغوش گرفته کلاه طرب
بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل هست به برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک
گشت یعنی سفت الماس گوهر مکنون بشکافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت
مثنوی حسن بسته کمر را چابک و چست * از آن کنج گهر درج گهر جست * نهاده پیش
پیش آن سرو گل اندام * مقفل حقه از نقره خام * کلید حقه از یاقوت تر ساخت * گشاد
قفل و در وی گوهر انداخت * حسن مدتی بدین آیین با عیش و کامرانی گذرانیدن
بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس بشوق وطن مالوف از
درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم
بر رکاب تردد در کرده گوهر را بسان [illegible] ره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید

مبتلا شدن حسن چون حسین بکربلای کرب وبلا از بلای جهل

گوهر و آفتهای جان شکاف رسیدن بگوهر از آب بحر اجنبی و پی

کشتن گوهر از تاب آتش مسموم و حسن چون از خدمت درویش مرخص شده

بهمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبلغی مسافت ببلده رسید که صاحب

الکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای بحر دمی عنان بدست فسق و

از مهمات جهانبانی که کنایتست از شبانی کافه انام و پاسبانی خاص و عام

اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه [illegible]

بسان سرطان بوسته کج میرفت قضارا از آن زهت نهاد چون موسم شتا

پیر و دمتر زمان آخر شد و کیسه مند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله

طاقت از پا در آمد و از عدم قوت نافه دل شتر دلی کرده با همت در بادیه عجز انداخت

بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون سلاک حال بر بی نوال بسته دید

سر کلاوه توکل و یقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن درکشید و در کنج خلوت

پنهان از نظر بدنگهان گشته بر جامه کمروار لسبان مانی از رنگ نگار بدان سوفار فولاد

نقش [illegible] سر گلی چند از ابریشم الوان که از رنگ سرخ و سیاهش رنگ بر روی [illegible]

[illegible] تومزی بی شکست و از حسرت گلگونش گل چون باد مضطرب می گشت نقش بست

بلبل از نظاره آن نگارنامه ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلعذر

بهار از نیشابد در رنگ آمیزیش چون لقاء سینه عرق عرق تشویش خط خطا بر عمل خود

میکل چون مرتب شد جسم آنکه بسته خرد فریب را با بازار برد بخش سرمایه معیشت
تکلف آورده شد راه رونق بازار و جمعی عنادل کردار به تماشای گلهای آن نادر طراز آیین
نقش گر آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید
تا آنکه شهیدان اخبار نزد وزیر اخبار نمودند و بفرمانش حسن را با آن کمر در انجمن جهنم آسای
آیا مدبر حاضر آوردند در بین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زبانیان درست میکرد
حقیقت گوهر بدو گفت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزی محظوظ
شده بود تا دیده بر جمال گوهر عاشق گردید دم از اشتیاق زده بمقتضای رای فاسد گرفتن
خویش کمر را از مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته
بمناسبت گوسفند خانه گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای
بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگه عاصیان زندانی ساخت و زبانی منشی جبار مصر
مالک دوزخ و میانجی مرگ بود در شأن آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار
زشت سرانجام را معین فرمود که تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی چرا از دایره
حرمت کشیده ربقه بندگی بر رقبه وقتش انداختند و با اینهمه با توهین و امن حالش را شوخ
پرستاری لوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فراز و رساخس
کیش ما خو کرده آب عزتش را بر خاک خواری بریختند و بر سینه ها و مرکشان بخانه و پرده
برهجی مخوس محبوس ساختند و هر که از مرد و زن چنین بر تراویدا در دست آن دیوان و دد خو
چنین خواری و مذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته

حیرت بدندان تحیر ... و همکان باتفاق بر زبان آوردند و اعجاب کردند که این ماه ... شد

و از انجمن پاک سرشت عمل رشت در وجود آمد کو هر از بیم بیکسی و درد تنهائی بماند و مفارقت

حسن آه آتشناک از سینه مجروح برآورده از ابر دو چشم دامن دامن گوهر اشک بیختن

گرفت و ندانست که چاره کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید

چون گوهر روز در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت

جوانی مهرور سودای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بمذاق دل تازه داشت

چون بستان بپای برج برآمد کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت و طنابی را سر سنگ

فراز باره برج فرستاد کوهر که چون چشمه حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ... بود

از صدای سنگ ترسان کشته بسان غبار از روی زمین برخاست و ببام برج که ...

بصری سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم انتظار برج باز

داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور

سر طناب بسر ره پیچیده مانند دار بازان در ساعت از ذروه سما بر ساحت ارض فرود

آمد و داخل از آنکه فلک کینه توز از کم مهری چه شعبده بازی در کارش کرده القصه جوان فیروز

بخت و نیک طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و یاد کرد دار در بادیه تردد

فقط چون شده آهنگ شنگر بپیشنهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن و لینت

که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی با لیس بنفشه گون شدی بر خار و خارا

پای بشتافت چون نبذی از راه نوردید پاهای ماه ستاره وار گشته گلگون

نور حباب از رخسار جانانه یا بر برگ گل شد پیمانه شبنم نشسته جام دیگر باب ...ور دیده
از رنج آبله پای در وسط لیل براه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی توقف سکون اختیار
کرد اسب زبان را از جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیکرانی ش
نشود و شاهد جمال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم بلا که گریزی و نه جون نبض
عاشق ناکام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر است از این
آفاق سر کشیده از نور او در موکب صبح با زرین کوکبه خورشید خبر داد و گوهر بر روی
شب رو که چون شب روان سپهر هنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم
غافل که بر دم مار کام سپرد یکبار از جای خود بر جست و از بیم بیکسی و بی پری بی توش
اجل قرین شده صبح آسا نفس سرد برکشید و چون شمع سحر آماده جان سپاری گشته
روان آتش و آب از رو در باخت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژگون
سر از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشه عنا در افتادم
کجا شاید از اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ
عقاب چنین عقاب رهایی نخ. ابیات منم آن تشنه در ریگ بیابان * برای
آب هر سوی شتابان * نمایان ناگهان از دور آیم * فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب با هم در مغاکی * ز تاب خور درخشان شوره خاکی * القصه از اقصی غایت غصه
و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در آن صحرای اهل سوز از جور فلک کینه جوی
آهنگ فغان بلند ساخت و لسان موسیقار ناله زار برداشت اما بیهوده مقالی خرد

۳۱۱

نمیکند است که جانه چون کتاب نقشها به مراد از پرده مصلحت خارج نشد

جوانی جمازه سوار چون نوشیم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار

که تابش سودای گوهر دیگ تمنای پخت آن را و در خیال کرده از غایت شتردلی دست و پا گم کرد و صحرا را با همه

توسع تنگتر از چشم میل دیده کرده وار را فراهم کرد و چون موش در سوراخی درشد شترسوار بدانجا رسیده گوهر را دید

که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ همی طپید و لبان میان از دیده گهر می بارید گفت

انجو رسید آسمان نیکویی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابوالبشر چو تو ماه بر بساط زمین و

آسمان سالخورد یاد ندارد بیت ماهی ناخفت چون برجست از برج نیکویی سرو سهی

نخاست چون قدت از جویبار حسن مه اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتادی

و اگر گلی از چمن باغ الصحن باغ چرا آمدی بلبل را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته

مگر از سیر صرصر در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض

داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود عرض

تبیین در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ بر داشته

با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را لبان باد بر کمند کل دران دشت پرخار براند

گوهر دل به ملتجی بجناب کبریا الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش

کار ناوارکان و ای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهر و تنها روان بادیه

بادیه گفت که دامان عصمتم را ز آلیده صحبت نامحرمان مکن و تار گوهر هم در رشته حصول آن

زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات می کرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ

دیگر آن شکست و آن شنود که چون غول که مرد را به بادیه بلا اندازد [illegible] نیم شب شتر سوار را با
شتر سوار بسوی راه خطا در نظر دیده بود چون بجا می کار بدین درنگ دید غبار آسیا از دنبال
سر خاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گرسنه را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را
با خیلی نسیم همعنان ساخت و آن اسپ فطرت ماند گرد در دیده ماند درین اثنا وزیر با جمعی
از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام سنجی سراغ نکویی حالش برده
دستش را بربستن خنجر ساخت و باز خواست گوهر درمیان آورد آن تیره طالع از سر
گریز دیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند و آنکه بازی فلک
نیکا میساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سینه نامه آنجوی کوهی مقصود همراه گرفته
دنبال بخشی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده لب جدا و رنگ آراسته
دیگر در حل شد قضا را امیر آن سرزمین در آن ناحیت کلکون عزم بعرصه نخجیر گرمی داشته
بود بخشی سوار را از راه دزد دید که بر جناح شتر عجال میراند با حضارش فرمان داد بخشی سوار
که [illegible] منتظر بود امیر گوهر را باشتر همسلک دیده بر دو پرسش احوال نمود و کیفیت آگهی
خواست شتر سوار گفت بحکم شرع حلال منست [illegible] امیر فرا [illegible] دو پرسش از احوال
میگشت که وزیر با آنجوان شب تاز در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که ملوک
منست اینجا که صفحه حال این طایفه تا قصه از طراز وفا بی نصیب است با جوان بخشی
پیوند محبت و روابط مهر ورزی کرده بهنگام فرصت از فراز سنج فرود آمده همراهی این
تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت سزاوار اقتضا فرماید در مثابت حکم

بقا در سید و تفحص چون این شب تار که بر دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم بر آورد
گفت شاها سخن نه چنین است که این مرد بموقف عرض آورده بلکه این زن شکوه نیست این
انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر است مفتون حسن این مه گشته باغوای
شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانه خود برده ببرجی محبوس گردانید
چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آن وقت لب بدندان تفکر و تحمل
گرفته بهنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا شبگیر زدم و
بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام سرگوشه از آن
نمونه جلد برین است رسانیدم از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار
نشده بود تاب نبرد و تاب نیاورده در نیمه راه لسان عنان بر زمین نشست چون کوکب
محمل هستی خود را در بادیه عدم انداخت و جنازه روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق
پدید آمد این نافه سوار بر سر وقت مایکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار
قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و از آن تیه بلا نجات دهد
شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم کرمها بکار برد و فی الحال زن را بر شتر سوار کرد
و هم و زن مات حسنه را بسیه بدل ساخته ناقه مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور
شده جنازه را میشا به تندباد براند که من تاب همپائیش نیاورده در چاه سنگینی
افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر
متضاده این مدعیان کذاب زمانی متامل شده فرمود تا گوهر را چون دُر در درج وجود نشاندند

بسنگوی معتل بود و آن هرسه نارست رو گنج نهادند و در محال مختلفه نگاه داشتند

و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را باشرف تمکن تمکین

خویش روکش نهانخانه خورشید ساخت گوهر از خاک بوس حضور پر نور آب تازه یافت

گوش و گردن شاهد ماجرای خود را بدر آرایی آبدار ساختن هر اینه بیت صدق سیداد

واد و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نواخانه بلا و اهتداد و استبداد

استکلم و جفای نوذر گرگ شعار سنگ سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم و بات

و دین آن دو لاغوان الشیاطین برسبیل تفصیل موقف عرض رسانید امیر دست تفقد

و نوازش بر سر گوهر کهنیتم آشنا خاک نشین کوی پایس حضرت بود نالیده از جفای زمان

امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضر ابدرج مغرب فرو شد و از انجمن گیتی

شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ زینت فزای

چرخ هشتم ساخته بر مسند جلوس پایه اعتبار عرش بهدوش کرسی کرده ...و گوهر را

که یکتای جهان دلبری بود بحلل شاهانه و درر شاهوار پیرایه زیب و جمال افزوده در

خواص منزلت بخشیده و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم سخی پنج نوبت

حسن میزدند هر هفت گروه فرمود تا در هر و دترین مرتبه اینها و بندو آن مدعیان کذاب را

که در بادیه ضلالت تکاپو داشتند مرة بعد اخری طلبیده ما مور ساخت که گوهر را از

سلک آن یاقوت لبیان که ...سلک لآلی دندان ایشان یا از ین دندان بر ...

منکر و بلشاست و ست ممتاز کنند چون هنداني بخط و خال چهره گوهر آشنا بودند فی الحال

۱۳۱۵

بگروات غلط افتاده بلسان حال مقصود بصحرا دونده و هر کدام اندر وی بی بصری بخلاف گهر [illegible]

و همت دعوی هیبان کی ازان هزار یک نرده از کوه طلب بیرون رفتند و بزعم خاطر

خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویله جز از غایت جهل جوهر را بر

فراز دیده و دندان طمع به بردن گوهر تیز کرده چون حقیقت حال را امیر انصاف کیش تکشوف

مقتضای عدالت که لازمه جهانبانی است از آن منحرف بدان سلوک ضلالت و کج روان

عرصه غوایت دوش بالیل اجرای مراتب تشهیر و امضای مطالب تنبیه سر داده آن

کمی را که [illegible] اخیر باشد پنج [illegible] را با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجات [illegible]

شدکا موقوف و مشروط با حضار حسن بازداشت و از ترحیم العاقبت چون [illegible]

بکام عدو چرخ رفته با حاجی حسن را از دیار خویش طلبیده به بارگاه امیر حاضر ساخت [illegible]

پاک منها و از رسیدن حسن بهر خویش باده طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نفقتی

از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص کرد [illegible] آشفتن گردون دون

بار دیگر با حسن پاک جوهر ریختن زهر ناکامی در جام

زندگیش از راه فتنه و شر و رها شدن او از کام نهنگ

بلا نسبتی گوهر از آنجا که چرخ کج رو و فتنه فروش فلک که شب روا

همه چون چشم خونین کلهان و دو بی شقایق جگران کینه گیر و خون ریز اند همواره همت

بلند بر آیدا و گزند ابنای بشر مقصور داشته [illegible] هزاران سنگ ستم از

منجنیق [illegible] حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش بازیده دلها را چون آبگینه خرد

تا شکنجهای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از تطرق حوادث روزگار چون شانهای
کیسوی گل و سررشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراکنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا بدین
نهج است که در حینی که حسن گوهر را بیمن معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات
رهائی یافت ناگاه انجم مطوره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر
بقانون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلالهٔ لیلای لیل مجنون آسا در سر
سواد سودای گرفته و ساحت زمین از سیه گری شب دیجی چون دل لاله و ناف آهو
ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبرفامش نافه تفت و با تار تار سنبل
و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل لسان دل صنوبر و جعد شمشاد تار تاری گشت
در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن
ببازار شتافت قضا را تندباد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش
ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی بقیا دکه و در روز متصل عیار
چراغ دوکان آن مرده دل کشته همگی نقد بساطش رندانه ربوده بود آن تیره باطن
تاریک درون مترصد مقدم دزد نشسته در بند آن بود که امشب اسیری کند
در چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شد روغن خواست از انجاکه
قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود در وقت برکشیدن شاهین میزان از پله راست
روتافته نوار روزگار شیوه قلاوزی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شاهباز تقدیر طالع
عنبرنما در دو بار پرسش کم و کیف در افتاد و عاقلانه دست بسوی شاهین

بارنده خونخوت کرفساوت قلب میران سابقه نور بصیرت پیدا کرداند از اتفاقات غدر فلکی

کشتگان عشق از هوای آستین حسن چراغ خاموش نشسته بقال دوراهان عیار از کرفته بیانات بوزرد

پدر جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته

نزد شحنه بردند چون این مقدمه از غمر استغنا به بقال سابق شخص کو توان شدن بود

و باده فخر کشته اصلا به پرس وجوه و گشا هد و مصداق حاجت ندا شته بجرو اجماع

چندانکه از دیوان بهشت حسن اخراج پذیرفته بود بتازیانه و چوب لشت و پهلوی چاره

حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقه جرم اورا بزندان فرستادند و در مکانی که چون

دل زندانی تنگ و روز مظلوم تاریک بود و مجاورانش را بسان اصحاب جحیم

بر پا و گردن ها مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون کل شمع عمر سوختن و بر تیغ

سپردن چشم بهی از حصار دهر بریده منفذی سیاه و تنگ چون قاروره قیر

متاع ساکنانش غل و زنجیر و درش بسته بقفل نا امیدی بند نموده غره صبحش

موکل سخت روی چند در وی و مجاور تلخ کوی چند در وی مقید ساختند از صدق

چنین حادثه عافیت سوز و سنوح سانحه بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت و بلبل

سبحان الله باز از فلک جیرانی این چه شاهین بلا به پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار

پنجه هلاک انگیز او شده و از مهیب قضا دیگر این چه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان

امید منطفی گشته هانا گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج

بهی بی بهره چوان سالار دهر بر ونی مراد جز بر خون جگرم چوانکرده و ساقی سپهر

۳۲۸

امیدم خراب و دیده می ریخته خاطرم از بی مهری فلک مینایی چون شیشه ساعت نوبت بعبا
غم پر شد و بهره از لم چون فلک و صراحی همه اخگر نشست و خون جگر قطعه شمان دایم
کنید در کشتی عمرم دو کار به وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری می کنم بجنبم
وان پس از عمر بست کو بد زهر خنده و ریگریم وان مهر و رست کو به خون گریه
القصه حسن یعقوبی که مزید بر آن متصور نباشد در آن مقام منحوس محبوس بوده
ناچار سر بدایره قضا درآورد و از جفای مضطرب فلک دوتا چون چنگ بحسرت یکتا
همی نالید و گوهر در آن کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود شب را در تاب انتظارش
دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردا چشم باز داشت و رشته طاقت پاره کرده
از سلک اصطبار بر آید اما چندی بجهه رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب بارگاه
گنج کلمه رها کرد و آتش اندوه مانند شعله نجس در سراپای خود زده چون شمع در
پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن دیار غریب بود احدی بحال نپرداخت و مدتی بدان
اندوه دانی خود جبری با رنیافت چون بار صدمه علت امتداد زمان از حوصله طاقت افزون
شد ناچار قدم در راه جست و جوش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس استفسار از چند روز
زندان گذار کرد مسکین را از دور بدید که در زنجیر ابا بازنجیر در حرکه بختیان سلسله خر
شسته بود بحر دل ملاحظه این حال ننگر اشک از دیده روان کرد و فراموش رفته پرسید که بزور
فلک چنین غبار رفته چرا بهرت بخت و با وجود بی گنهی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه
کشید و دهرت بی سابقه جرم در دایره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم به جمال

کوهر با نکرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سنبل چون از دیده یکشا بیاپی
یانی بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان تواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال
رسانیدند کوتوال باحضار کوهر فرمان داده بر این سر آگهی جست و چون تمامی داستان
گذارش کرد از آنجا که حسن سرشار کوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت برده بود
از آن پاک دامن مترصد تردامنی گشته خلاص حسن بر روای حاجت خویش داشت کوهر
از منش کوتوال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب
جناب قاضی برد قضارا دل قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبر کوهر گشت و دل خود را
چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست
و در آن قضیه با کوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که تا کامی یا
بکامت از آن بت مشروط ساخت کوهر از رو داد چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم
فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد
و بدانچه اشارت کرد راضی شده و راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید بساط کام
در نهانخانه شب موعود کرده بنده از آنجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار
مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن
التماس نمود و چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار
بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده
معشوقه مقصود را بحجله ضمیر مشتاق جلوه داده وا نمود هم قرار در خلوتکده مشکل

شیبت معین ساخته مذاق تماشائیان نیاسنوش اسد حلاوت آگین کرده بید و از آنجا که دل
یأس و حسرت بکلبه احزان خود مراجعت نموده منتظر بود آن شب که چون شب آبنوسین
در آید از مشیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسه مغرب نهفته
مشت مروارید چند بر صحن بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال کوس دعوی
بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان گشته دست سعی بر فتراک
همت زدند و از هر سو راه امید بر کرده آهنگ شبگیر منزل مقصود نمودند چنانچه جناب
قاضی که بعشق جمال کوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخود می‌پیچید و بتمنای وصالش هر لحظه
تاب اضطراب فرو نمی‌شد فرصت وقت مغتنم انگاشته بتهیه اسباب آرزومندی و
وحصول مراد خاطر انجمن بکاسل نرخاست و خود را بر در زینت و خودآرائی زد عمامه
مولوی بر سر و جامه محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج نشانه آراسته چون بر
بسر سینه مست کردانیده و عصای آبنوس بدست کرده بکمال غرورشان قدم توجه به بیت خیر
و به راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده بآرزوی سعی تک تا دخول
رکلبه کوهر فایز شد تا آواز کلوا کاه ساعته منتظر لبیک شد کوهر بوار قانون شناسان اهلیت مزاج
احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت
در ادای حق شکر این نعمت عظمی چه صد که چو تو عالیشان روشناس کلبه احزان من گمنامی
سامان نزول فرمود بچندین مرتبه قاصرست بهیئت لطفی نمودی و ندارم زبان عذر
این عذر را حواله بلطف تو می‌کنم قاضی از کرشمه‌های نازنین چون ریش قاضی بر سر تا خود را

عزیز انکاه شد نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی
راه تواضعات از زود ... سر کرده گفت ای بد به مصحف خسارت که سوره بود در آن
مسطور است به نقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان
کامل است جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بقدرت کامله خویش پرداخته
و در هر ذات دو نعمت که از جمله عطایای بزرگ و مواهب بزرگ الهی است موجود ساخته
چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید * کز عهده شکرش بدر آید * و معنی شکر
آن است که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجه و لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد
خنک کسی که بر جاده صواب قدم نهاده از طریق [illegible] از این سعادت باز نایستد
تا با خاتون زمان از جمله سعادتمندان ازلیست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی
رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثر این نتیجه جسیم روزگار محبت [illegible]
عاید گردد چون از استماع این مقدمات ارشاد سیما کردن زیر بار منت نهاده خود را
در خدمت قاضی سزاوار تسلیم کرده گفت مصرع اینکه دیوان قضا قایم بدیوان شما
زیاده تر از این نعمت در حوصله تصور نمی گنجد و خوشتر از این دولت در مخیله توقع که
درسی یابد [illegible] که چون تو کرم رو با دو حقیقت و یگانه جهان در معرفت بکلبه شکسته ما
مثل بی نوا نزول فرموده بمصاحبت تو که هزاران سعادت در ضمن آن مضمر است

تمنائی کرد و اندرون زبان را که از پاره لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهده منت و سپاس کما ینبغی
تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آمیز که تا زمین متقاضای وقت
و مصلحت کار بیان را اندازه از ته دلش قاضی میگذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب
شد و قایم اللیل خود را در محراب بلوزین بسجود آوردن و از قیام بقعود فایز گشتن تمنا کرد
در مقام استخاره بر آمد درچنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چارپالش سعادت
حسن تمکن داشته و بشیر مراتب دیانت قوایم عرش شرع را متانت می‌بخشید کوتوال حجم
عم ناگهان ترتیب حلقه در زد قاضی بمجرد استماع و اصغای این نغمه کج آهنگ لاحول بر خواند
و از غایت هراس از مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست و ندانست که چون
کند و چه سازد که ازچنین هنگامه محشر آئین رستگاری یافته سالما بکنج عافیت رسد گوهر چون
دید که ماده کار خیاشته بالسیت صورت تحیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که
فلک غدار تا توان من بر این صحبت جان پرور رشک برده سیر بلا در لوزینه مراد
من آمیخته کرده بر خدام حضرت قاضی راه سلامت مسدود می‌نماید غالباً درین کلبه و برا
خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی تنا شد دمی بنابر مصلحت
دران خم نشسته تجدید احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هر آینه انسب بصواب اقرب است
قاضی بفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم درآمد و آن پاک دامن بدین حکمت عملی
آنجناب ... را ... کرده از شر او امین گشت و دامان عصمت خود از الوث عصیان
مبرا داشته سر خم قایم ببست و کس بهمت بشنود و بود دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز

بتقدیم

بمقدم رسانید کوتوال را در وهله بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنایی و [illegible]

عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه تو ام نعمات غزال چشم خونریزت بر حسن شاهد

کنعان آهو می کیرد و خط عنبرین که اوستاد قضا بر صفحه گلگون کشیده بر نافه ختن خطا

می کشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار گرد عالم برآمده ام برین مرکز خاکی در دایره جمال

مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که کوکب بخت بلند

خود مکرم که بدولت وصالت فایز ساخته و چشم همایون فال [illegible] نیابت

دیده کوتوال ازین نغمات جادو آمیز خود بالیده یکبار آهنگ عاشقی [illegible] ابواب تعشق

بدل ساخت و بر جا بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست [illegible] مینا کرد و

بر لب جام زد کوهر [illegible] مغز انمعی را از جمله مغتنمات انگاشته [illegible] کاسه [illegible]

کیسه زر با همت بر انتزاع نقد شعور [illegible] کماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خرابات باده

غفلت را زود از نشاء عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او [illegible]

شکسته یکبار از روی اضطراب برخاست گفت ای بیخبر چه نشسته [illegible] برخیز و چاره کار

بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده و دستوری بار می خواهد آن مصیبت زده عقل را

که در ینوقت از نشار سرشار شراب طاقچ تو و ازین سخن لرزه بر اندام گرفت از اقصی غایت

بیم پناه [illegible] کرده گفت صدا را [illegible] آنجا که دانی بذل منت و احسان کن که ازین

ورطه بلا [illegible] حال [illegible] کوتوال گفت ای جان و دلم فدای [illegible] کاشانه مسکینم [illegible]

نیست جایگاهی مصلحت کار آن است که در آن [illegible] دستور از جمله اسباب بیت و خانه

قرار گرفته اگر چه بعد ازین نشود و بجز وصلت از کمینش ابن منتهی انا آنجا که در بن دار فلک

حالیا نیز گاه گاه از شوق بگرد عرش چون دزد بجوال در شده حبس را از جمله مغتنمات شمرد

گوشه نشسته بسر اولیست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت

بحضرت ایزدی معروض میداشتند چون عسس شب گرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت

و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال برداشته بارگاه جلالت

برد و بوسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بهر دو نشان

سعادت کیش [illegible] دو خسر الدنیا والآخرة را در خور عمل پاداش رسانیده بر کمال عصمت و

رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال [illegible] خلاص

داده بزاد و راحله اعانت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن

فایز گشتند داستان پیر خشت زن و در سر گرفتن او هوای دختر تاجر

و بار یافتن بکوی مراد برهنمونی چرخ حیلت ساز و نیرنگ باز

ملمندان بساطین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان

آورده اند که در شهر دلگشای اچین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با آجر

فنا در شکست و با استعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی را با بد رو جاگی خوران

مایده حیات مستعار اند از ان کربتست خشت وجود در بارگی عدم بست [illegible]

[illegible] دم وا پاشنه تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در نهایت اندراس از بسیاری

[illegible] در اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده بسبب حشت [illegible] در ریعان جوانی

... باره چو گرد کلفت ... [illegible] ... لاله نورسش ... [illegible] ...
بود و صورتش از حسن معانی ... [illegible] ... از زنانی ... پدید آمد ... [illegible]
روز کار ... آورد و ... عشرت ... ساخت که صبح ... شبهای ... [illegible]
در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه ... [illegible] ... دیگر ... [illegible]
از صدر انده و فلک روزی مرا بخون جگر حواله کرده از مائده طبق آسمان نصیب من چون غنچه
خون دل است و از خرمن نوآئین ... [illegible] ... من کرباور قالب خشت همه تیره گل از دو رنگی ایام
نقش موش را انبار پر از گندم است و من نان گربه را به تیر ... [illegible] ... و از نیرنگی چرخ جفاکار
و چه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم ... [illegible] ... میسوزم و در زیر
... [illegible] ... نگاری ... [illegible] ... عیش ... زمین و دیگری ... [illegible] ... روی این صندلین نطع
... [illegible] ... ده کار و لفکار ... من و دیگری ... [illegible] ... انسیم این دنیا ... [illegible] ... امید مرا آنکه شاید از این
قالب کهنه که بمیراث گذاشته عمر از خشت مرا روزی نباید خواهم که آئینه بختم چون
آجر نسپندی و از من بوداع خورسند گردی تا آزمودن بخت سر بکشور دیگر کشم
و از این مقام راهی ... [illegible] ... دیگر گشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره
مقصود ... [illegible] ... آمد و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت ما آزموده ایم
درین شهر بخت خویش را بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش را و از روی
تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح مشفقانه زبان
سفته بسلک بیان درکشید که ای جان ما و از شجره ... [illegible] ... شاخ ... [illegible]

قلم ... بعهده وارد گردد تا راحت سرکشی حاصل آید و در ریاض عزت از نتایج تحصیل اهل کمال
گلهای گوناگون بهار نعمت نشاط انبساط گرانند و غنچه ارباب ... شاید که اسباب معیشت موجود و لوازم
مهیا باشد از آنجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان صعود و منافع وافر
و سعت دست آویز و اعوان ارادت آرزو گردد تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت
مهام جزوی و کلی خویش از احتیاج تحمل زحمت نکشند و با عانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد
و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین بشرف باریابی گردد و مصاحبت اصحاب عزت و ارباب
جاه اختصاص حاصل نماید دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری است که بدان ...
جابر بالش عزت و ناز و صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست
و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از
آلای متلون گیتی و نعمای متلون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت و از تماشای
این صنمخانه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زبان بافان آشیان سخن
و بلبلان حدائق معانی که از لجه ذخار طبع سپهر چند بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار
... بکف آورده و بکفه میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از گلکده
نوروزی فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب
جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرده پروران فصاحت
که بسعادت صوری و دولت معنوی فایز اند معطر گردانند و شمام معانی لطیف تر از نسیم
... آن تراز جان جوانان ... عبارات روان تر از زر و صاف تر از حیوان

[illegible] صورتها و نظر از کام تلذذ ازین نامورانِ خوان صاحب‌نظر در جاده [illegible]

گرد اند چون سخن شهرت [illegible] و بندها را بر بند بهر کشوری که [illegible]

چون معنی روش خویش در سواد چشم مردم نشیند و در هر کشوری وارد شوند در [illegible]

کلام خود عزیز گردند و ترا که از اینها اصلا نصیبی نیست جز جمال صورت [illegible] معنی بر [illegible]

ترسم که از سفر طرفی نبندی و در غربت از بیشتر کربت نیابی چه اصحاب معنی هیچ صورت

صورت را نشنیدند و ارباب [illegible] صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند [illegible]

مجردان طریقت به سیم چو نخرند به قبای اطلس آنکس که [illegible] تهیدستان

و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان [illegible] فار بردن بها با

از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی‌نصیب است

قدری نیارد و کدو با وجود سربزرگی چون از مغز بی‌بهره است قیمتی ندارد و از گل کا

با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر جان را

نشاید پسر که بهره [illegible] حولی بود اصلا درر غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت

گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشیده مقابلهٔ نیست سزاواران [illegible] در

دل کشیده آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده [illegible] دیده نگاشته

لیکن چهره‌پردازان صور دانش و رسامان کارنامهٔ خرد که عیار حقایق عالم را معیار تحقیق

دانسته‌اند حسن و قبح روزگار را به چشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت

چنان برکشیده‌اند که سفر کلید ابواب [illegible] مفتاح الباب [illegible] سعادت

[illegible] سحرگاه که هم موجود و گوهر مرادم [illegible]

[illegible] تا [illegible] کون برون [illegible] بسیاحت ارکان [illegible]

بر تاج سلاطین [illegible] فلک شکوه جا بیافت و تا گوهر آن کمین صدف برآمده بسان بحر گرد

عالم [illegible] بخواقین گیهان پژوه رسیده آبرو و منزلت گرد

و صبا با وجود ناتوانی تن [illegible] این سفر مصاحبت مقیمان چمن اختصاص یافته و سپهر

حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل [illegible] سفر مربی مردست و تشبان خطر

سفر خزانه مال است و استاد هنر [illegible] خویش درون بحیر بود مردم [illegible] مکان عوض

درون بیضه [illegible] درخت اگر متحرک بودی ز جای بجای [illegible] نه جور اره کشیدی و نی

جای شیر [illegible] بجرم [illegible] فلک در نگاه باید کرد [illegible] که این کجاست ز آرام [illegible]

ز سفر به [illegible] صورت [illegible] بسند که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار [illegible]

کرد پا رکین نگردم و گربه وار فطر بر در سوراخ موش [illegible] القصه بهر کیف از خدمت مادر

مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار

[illegible] کشته پس از چند ماه بولایت مازندران [illegible] و بجلت [illegible] نزول کرد

در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد جسم

توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته با بانگ دریوزه گری [illegible]

[illegible] و غربت [illegible] خود را [illegible] طاهر [illegible] ناچار جمعی که قدم در راه [illegible]

تعهد [illegible] گروه [illegible] بکفایت رسانیدند تا آنکه [illegible] از روز [illegible]

[illegible]

کشت ... خشم ... بی عرض ... و ولایت ... حل ... نکت ... [illegible]

بام بر آمده از کمان ابرو ... مژگان ... می‌گشاد و غزال چشم ... در خیال ...

در هر غنار دلبری چنین رخصت می‌داد و معلم حسن کامل دل‌ها را به مشکین کمند طره

تا مدارستن اشتغال می‌بود و گرسنه را به شیوه ... این ... گنار نمی ...

می‌فرمود و فضا را چون عرب ... نیرنگ بازی تقدیر و چاره پرداز می‌چرخ

گوشه چشم مسجد برآمده تا گرفت ... محراب ابروان هلالی آن ماه چهر انداخت و در دم

تیغ نازان زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه ... کداری ... سپر

سپاه شد آن عنقای قاف حسن و شاه باز اوج جمال اگرچه در جمال نخست این مرغ

شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت ... بلند پروازی همت

هر جهانگیر چون چنین صید لاغر و شکار مختصر خاک فرو بردن از محقرات جهان

بانگیان درگذاشت آری مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند القصه

نازنین خویش نگاه ... از بالای بام فرود آمده بخلوت گاه خاص خویش خرامید

و عشق دل ... و دماغ جوان را بماخن جنون بخارید و شورش عجب در اقلیم وجودش

و طرفه شورها ... و سوز ... جا گرفت و نایره بلا در کالای ... گرفته از همه

سوختن سر کرد لیکن از عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جاده صواب

بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آن ستمگر سوز در باطن بنهفت و ... دست

... صبر زد و بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت ... این ...

... این چه بود ... کا ... نخل ... وصال ... از ... تحصیل نمادی

ایام ... وجات جهان بکام ... که ستاره طالعش از حضیض ...

باوج امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کرد

شوخی آن پری تمثال ... شگفته غنج و دلالش بود بتقریبی بر آشفت و بمقتضای رسم و عادت

بشری از طرفین گفتگویی که در آیین خرد نامقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از

هر دو طرف در بابی غضب که منبعش جز جهل و بدانشی نباشد تلاطم کشته سر بطغیان آورد

تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای بکام خویش که عین ناکامی آن دو بود مشتعل ساخت

تا بحدی که ... و بخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده پا

خطا قدم ... و ... گفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محبت آن قمر سیما ... بیرون ساخت

و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال کشید

و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاد و حرمت حلال بر خود ثابت کرده چون روزی چند برآمد

بتدریج آتش قهر فرونشست و سر که آکنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآورد و سوابق

عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعه ... ندامت ... گردید

چشم که خوگر نظاره جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور

دید و بر مرهم از خون جگر سرایت بست تا چاره جوان خامکار زبان به پوزش و اعتذار

گشوده اظهار ... ندامت نمود و بوساطت ... محرم در خدمت نازنین ...

... کرده ... تا ... بمقصود گردانید و ... در حرم وصال ...

... و خصوصی ... بر جوانان شد ... مطلب ... خاک ... بی

... و بمقتضای محبت ... مرغ بسته ... استغنا و شدت قهر ...

و گردن را بجبار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرو آورد لیکن از انجا که ...

پرده ممانعت در میانه فرو هشته بود سفرا کن تمنا از اقلیم خود بسبر ... نتوانست فائز شد

و کار از اندازه صلاح نجا و زکرد و ... فرمان فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی

تنکح زوجا غیره وسیله تلاقی طرفین کرد و به سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط

وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم بر این رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی لم تام تا

... آرند تا بعد کابین انجله وسطی خویش این عقد را گشاده ... که میرزا

جمیت دشمن رسوای دوست را مرهون منت سازد اما ... عشرت

بوده چون مار بر گنج طرح اقامت انداز و بهنگام ... صاحب نفس هم اندازه قدم

بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی که ... القدوم

آورد ... آنکه راز از پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق ... حجاز ... شهره

در بزم ... مردی که استحقاق این معاملت داشته باشد ... قابل ...

جوان غریب ... نا چار بجهت انجاح مطلب ... التجا آورده بر کیفیت کار

آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع

نغمه مراد که ... سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشته چون ... جهان افروز

خورشید به هولتکده مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر ... کار

[illegible] بیت [illegible] حضور فرمود [illegible] [illegible] خسرو [illegible] [illegible] کار [illegible] [illegible]

[illegible] حبیب [illegible] بلکت و خصوصاً [illegible] که از [illegible] مستجاب [illegible] انکاشته و خشت زر

[illegible] گرم [illegible] از بالش فغفور و قیصر مبالغت بجام بزد و از الاس [illegible] ساختند و تجلیت

ملوکانه مخلع گردانیدند و مسکن با نواع عطریات معطر کردانیدند و آن جا دو خیال پری

تمثال که خورشید خاوری تماشای نظاره جمالش [illegible] چشم گشته چون مستان بیخودی

بستان

می [illegible] عده زن و شوی بر یک بساط مجلس کردانیده شرف مناکحت بخشیدند چون

[illegible] انبساط بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف

استعجاب

این دولت غیرمترقبه در عالم رویا تصور می کرد گهی از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز

عین الیقین از [illegible] حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز می داشت و با خود می گفت

غلبه

بانکه می بینم [illegible] به بیداریست یا رب یا بخواب است [illegible] تقدیر تا انتشار سپیده صبح

نفسی ماه را از آغوش رها کرده نفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در

آن

تا [illegible] صبح [illegible] خود را معاف نداشته [illegible] حیات و خیره نشاط می اندوخت چون هنگام

قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی متامل گشت و باخود

گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال گشته

دو فلک جفا کیش [illegible] از نهایت از سر ستیزه و بدخویی و عناد برخاسته در صدد آغاز

وامداد باشد بقول دشمنان دست از این دوست کشتن و درچار سوی ادبار برخاک

مذلت با هزاران ندامت نشستن از آیین خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست

[illegible] مصلحت آن [illegible] کی [illegible]

[illegible] و بحبت حظ [illegible] ناسعادت [illegible] مقصود [illegible] شنیدان سعی [illegible]

[illegible] از تقدیر زینت [illegible] تدبیر [illegible] عنایت [illegible]

شادابی ببرد فهو المراد و الا اد باز خود [illegible] نصیب [illegible] با حرابی

خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب [illegible] بعرض بیان

آورده نسبت خویش مجنون و وامق درست ساخت و سم بندی از ضمیر فراست ظهور

با فسانهای مجنونانه و افسونهای سحر دانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرد و بنغمهای

جادوانه انغزال وشت دلبری بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که با

حرمان عزنسابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که پرتو انوار جمال خود خاک

با پندران بار روش چرخ چهارم کردانیده اند از اسباب بخت اوست که اندک

مایه سخن از نارسائی خرد کار را ببرحد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چنو

ما زنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا

و چون تخلل در میان و تشویش پدید آمد از دائره محرمیت خارج افتاد آری هر که این قابل

چنین دولت نباشد و هر سر هر سری سزاوار این کلاه نباید نظامی محرم دولت

بنود هر سری بار سبحانه کشد هر خری مهد و این بیاز نهند که سراپا جوهر عشق

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب ناکامی و محرومی میدان دراز

طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بمن و برکت [illegible] با وصلت بی خلل مستحق سعادت

[illegible]

... و کتاب ... [illegible] ... که آنکه ... نسبت خود قریب ... [illegible]

سر و سرگاه ... حال ... [illegible] ... محبت ... عشق که اعلی ... [illegible]

... [illegible] ... اما فوق آن ... و رفعتی ... قایم گشته باشد

ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی مرد دیگر از مکمن باطن سر زدن به هیچ وجه متصور

نخواهد بود و با وجود این حال سر بوفائی مصاحبت قدیم فرود آوردن و اندا استیناس محو

مبنی ... کردن و پذیرائی وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اولی الابصار

نباشد مثنوی سیل کسی کن که وفات کند جان به ... هیچ ... حکایت کند

جان که ازان همچنان باز بسته به هیچ نیرزد چو وفا دار نیست ... حکایت

بر گذاشته اما خاتون ... بیم بود و گوشه از موسیقی نیز داشته زن از انجا که

اصل فطرت از دولت وفای نصیب است مقتضی اش گشته فی الجمله ...

در داد و گلدسته ... شوهر را ... بی وفائی بیرون ... کرده اندیشه حرف دوستیش را

از صفحه خاطر محو ساخت بیت زن نگردد گرد مرد تنگ بخت ... گردان کرد و که ...

... جوان چون ... دل ... ودید فلک را بکام خویش ... از غایت نشاط

کلاه بهوا انداخت و ... اسید بدست آورده قرین جمعیت نشست تا آنکه ...

لیل از فرق لیلائی جهان بر افتاد و آفاق عالم از ... صبح ... گردید

... وقت ... چون ... گرد آمده جوان ... طلب نمود جوان آنکه

بانشام

... با ملت ار تکاب ... تصدیع ... ازین محلات گم ...

... وت اصلا منعدم ... بیکبار ... افتاده ... انجوان ... و ...

تر استیعاب ... گرانی هم اشب ... کنون که ... شکفته تو

درین محل کجا جا ... خیز و بیهوده ... خود ... که روضه ... مسکن بوم ... باید

و در باغ فردوس خلوت زاغ صورت نبندد زنهار در آن مباش که کار ... بشد

منجر گردد و خواجه با ... واهب و استرجاع عطا ... خیز و جوان ... اقبا نون ... ندای

تعهد با سخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه جا نهادن و بارکی ... وسعت میدان

راندن خوشتر است امری که مقتضای ملت بیضا و شریعت غرا نخیزد ... فعل

به تکلیف ... هوا الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنا تیش امکان

تحلل نباشد و در ارکانش ... فتور متصور نه عیب ... که به آستین جان خود

نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی ... و ... از ... تصدیع ... بخشید

عزیزان چون نغمه تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر ... تصویر

و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد

و در همه کوچه و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل ... بعضی ... سبیل

شماتت ... بعضی بر طریق تاسف زبان ... رخصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان

... از حدوث این سانحه عبرت افزا گرد ملال ... ناگه جمعی ... کردند و بواسطه ... این امر

[illegible]

[illegible] و عمارت و عال [illegible]

[illegible] سلک [illegible] شناسی بهره [illegible] بخاطر [illegible] نباشد نجس سلسله شرف و خاندان قدیم گوهر [illegible] نسبت

ست که [illegible] جلالت کرد و تنها از این مصاهرت معاودت را رجحانی بلیغ

فلک جبلت آنگیز صباحا ما را بدر [illegible] ساخته و [illegible] ناموس را به سنگ رسوائی زد

اگر این معاملت بدین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس

نوال روزگار بهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سلک قدر

گوهر بشکند [illegible] چون نشاید و نا شخصی که گوهرش لباب نجابت [illegible] بدها

لولوی لالا بجای مهره طبل [illegible] اگر چه این عار بلا آنکه آن جوان بی حمیت [illegible]

لیکن گرد ذلت بر فرق روزگار ما نشسته زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم گردد

و خار پیراهن یاسمین بدرد و قطیفه چمن بهر جز خزف و نکویش نباشد اکنون [illegible] خرد

آن است که در هر صورتی که دست دهد زنگ ضلال از روی آیینه حال خویش باید زدود

[illegible] بر این قرار گرفت [illegible] که در میان آنان بعقل و فراست مظنون دیگران [illegible]

نزد جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ درآمدند و با فسون و افسانه خواستند که

راهش کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فایده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب

تهدید و توبیخ بر او مفتوح داشتند و سخن را به سبب و فراز بردند [illegible] هم در هرات مقصود

صورت از [illegible] ناکار شاید [illegible] جلوه داد چون قطعا آن [illegible] التفات

[illegible] آثار وفا گ[illegible] سپهر [illegible] خلد [illegible]

[illegible] از ین که این [illegible] گروسته [illegible] با عد [illegible] مسامحت [illegible]

[illegible] موصلت سر[illegible] مدت دراز گویی [illegible] در سند [illegible] طره [illegible]

عصمت قباب داشت وپیوسته بجهت تحصیل این سعادت [illegible] نعل در

آتش می بود اکنون که بتائیدات آسمانی این چنین دولت عزیز [illegible] که هیچ وجه

امید حصول آن نداشته باشد

در حوصله توقع ومکیال شرف نمی گنجد دست یافته باشد امکان از دست دادن و

در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بغر باشد که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیه محال

در گذرید واز این اراده ناصواب پهلو تهی کنید ودیگر بکثرت کا وکاو جگر من بیدل

مجروح مسازید واگر بی برگی ظاهر وبینوایی حال این غربت زده عزیزان را برین داشته

باشد واز این راه عیب کفو دانسته بی باد به مباینت وبیگانگی بسر بدهم در آمدن خرد

زیرا که سامان وثروت وبنا را اعتباری بیش نیست واز امر انقلابی که پیوسته بدو راه

دارد قابل اعتماد نه واولو الالباب مردم اصحاب را بوسیله کسوت فاخره صاحب

درجات عالی نه دانند بلکه بقدر دانش وپایه منزلت ومرتب بحساب آرند مصوع

بقدر هنر جسته باید محل نه بلندی وپستی محو چون زحل نه صفر زمال از کسی بهتر است نه

حر اهو جل اطلس بپوشد خرست نه همچنین والایی خاندانها وبزرگی پدران هم اعتبار را

نشاید چه اگر شخصی از آنجا از نسل اکابر ونهور حد ذات خود فضیلتی وهنری ناستنه باشد

از بزرگی اجداد او درجه شرف نشود واز کمالات [illegible] آن آنچه درجه کمال و [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] منزلت [illegible] وجلال [illegible] سعادت و [illegible] کمر بستن سزاوار

[illegible] عقل [illegible] احاطه [illegible] که بعد از این که [illegible] تحقیقش [illegible] بخلاف

[illegible] بظهور [illegible] آثار آن [illegible] بشارت [illegible] توجه دانی که درین گرد

سواری باشد [illegible] اگرچه خود معترف حال خود بیرون لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد بنا

[illegible] ضرورت درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد که باید دانست که مولد و منشا این

خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال

از آن گل زمین والا بالائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوی و آشنائی دارد جز دران گلشن فیض

نشکفد و هر دری که آب و تاب و والائی دارد غیر از آن محیط فضل نخیزد پدرم مردی است

که آوازه دولت خداداد وی باکناف عالم رفته و از خیرات مبرات وضیع و شریف بار

بهره مند گردیده اند از آنجا که تقاضای حداثت سن و شیوه نشو و نما یافتگان مهد دولت

و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از ان بزرگ

و معینی نجیدم و بضاعت مزجات را ذریعه اسباب معیشت فرا گرفته بقاعده ارباب تجارت

سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارت و را اندک سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودا

خام غیر از ندامت سود نکردم بفرمان مشیت لم یزلی از دولت جدائی بگدائی افتاده بسیده

شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب که بدر از حال پر اختلال من خبری باز جوید

بدین حال زار در دیار غربت [illegible] اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار

گویش

[illegible] بدو فا گر [illegible] اندر ته نظر [illegible]

در افتاد کان خاک عزت [illegible] دست کرد من شیوه [illegible] [illegible] نیک [illegible]

[illegible] سیار غریبان [illegible] جمیل است [illegible] این [illegible] رشته [illegible] بست

اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت [illegible] وحشت [illegible] [illegible] یکبار [illegible]

لطف و مهربانی فرارسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالات به پیرایه صدق

آرایش پیدا کند و سجل کفالت به برهان ساطع وثوق گیرد هر آینه مستوجب این و صلت

دانسته جز شیوه یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بدل جهد کنیم چوانکه سزاوار

مردی و شایسته مروت چنان هست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از

دامان حال من کوتاه سازند اگر در عرض مدت معهود پرده حجب از پیش روی شاهد

تحقیق مرتفع کرده و توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان خیالی

مراد در قبضه اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی راز افتد هر آینه جاده

انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد شد عزیزان نیز بنا بر ضرورت همین مسلم

داشته تا انقضای ایام موعود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق

خفا چه به منصه ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند به

مال و منال و اسباب و دولت مد نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام

و زادنی چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که جدار طور همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر

در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشته امید و انجام کار به سحر کشش بنا کامی

[illegible] بحکمان [illegible] [illegible]
[illegible] بین [illegible] [illegible]
[illegible] بروش [illegible]
[illegible] بالتفع [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

طور با [illegible] چند [illegible]

[illegible] بنیاد سلطان گذشت ماه [illegible]

[illegible] اسباب معاشرت نکوهیده خاتون راهی [illegible]

[illegible] آغوش [illegible] می کشید [illegible] آمد از شمول نصرت هنگام مفارقت نگردانید

ماه با زود [illegible] تعلق [illegible] آستین گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند

و اندوه هجران بر دل مستولی گشت اضطراب انحلال یکبار از اوج استقامت بحضیض

[illegible] سقالی در افتاد و روز اصعب تر از هنگام سکرات نسب آورد از سینه

[illegible] پرداده با اسپ نغمه جانکاه سر کرد و ناله جگرخراش بر داشت و غزلهای درد آمود و

غم اندود مبوعی که در دل خارا اثر می داد بقاعده فرو ماند کان سیه حال نومیدی خواندن

آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر که یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت

حقایق ملک و خلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغیر نشان فرمانبری به جا

شهر سیر می کرد بدین سو عبور افتاد و ناله جانسوز جوان بگوش رسید چون تا

اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان غریب پرسید که

مکیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد آرام ست بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت

ای خداوند همت قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته و

از سوزناکی مستمع گشته نغمه درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمجلس گستاخی

فرود آمده اگر قانون کرم مرعی داشته باره هی ما را باحیای مراسم جوانمردی توجه

فرموده عواسی بود جوان [illegible] در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برده

مهجوانی

... چون ... و ... سلطان ... شاهی ... و ... اشتهای ... از معاینه این حال ...

... جوان ... کرشمه ... تعجب ... در ... دید آمد سلطان گفت ای ... بیمار روید

... ابریشم و تار ... که در سر این بیت مرا فی الف منکر و زبانی نغمه ... آمیز ... جوانی ...

جوان درد مند از چشم خون پالا سیل سرشک کشاده چون کوه ... آب خود ... گفت

ای قلندر نا آشنای عشق نغمه درونان ... صفت که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران

ارمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت می‌نمایی

ندانی که رشتی بیش ندارم و برخود میش ازین که نفسی بازپسین شمارم بوده کیم توانم

... لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد نغمه زبان تو دل نشنیدگان وادی

شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون حرم ما را دل عاطفت

... دهی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب زیاده سوز و گداز چیست و ابتهای ناله و فریاد

چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیز

داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی فروز

... از کنشیابان خود پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره

از اسباب لطیفه و نقد گران از سرکار خاصه بر داشته نزد جوان رود و خود را

فرستاده ... وانماید اتفاقا در حینی که والیان زن از مرالقضای ایام موعود و ...

... شاهد حال جوان از سر اصدق گفتگوی ... آمود در میان ... نلانی

یوسف ... از تجلیت عزیزی ... و ... هر ... ساطری ...

... تمیز از زنان و حوالی کاشان در رسید و از مردم آن ...

... چون صغیر در لوحهای ... بود تا بافته و از ...

کیفیت احوال ... کاشانی می بردند که غیر از این جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق

بوده فی الحال به منزل ... چون کشته خبر خواجه تاجر بود و جوان را بر این مقدمه آگهی داده و بدست

غلام چون با جوان دو چار شد آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت

بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز پدر پیر در غم فراقت چون

پیر کنعانی چشم سفید شده خدا را از کوی بیرحمی برخیز و پیش از آن که خاک شوم بدیدار

خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه

اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم مثنوی ترسم چو کوچ رانده باشم

آیی و تو من نمانده باشم * بر سر خاک من بمالی * تا کی ز فراق سخت نالی * جوان

از شنیدن این بغایت متامل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره

متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده

بمانا درین ضمن سری است مستور بهر تقدیر بدایا از عطایای نامتناهی الهی است حاجت

در توقف که قافیه بید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه خود فرستاده

بدرگاه ... که لطف وسیله سرانجام مهام کار بیچارگان است بجهة ادای مراسم

شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر سر ... مدار بر جناح استعجال براند و

... نام جوانی از اکابرزاده ... بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر

... می خواستند از جمله شناها که امیدواست که سلطان به بارگاه خود طلب فرمود ... [illegible]

... آن حال ... خواجه به درگاه سلطان ... و خواجه ... [illegible] ... که ...

به زبان افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا ... [illegible] ... چندی که استفسار ...

خواجه که از تبسم طرب لب به هم می آورد کیفیت حال ... [illegible] ... و چون مردم ... بر رسم

عادت ابنای روزگار ... [illegible] ... می کردند بر خود وقعی نهاده ...

... به اشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه به بارگاه خلافت ...

... جوان را چون نظر بر جمال سلطان رسید دانست که معامله ... وهیبت ... آمدن

اقبال ... و دولت از کجاست فی الحال بقاعده ... سپاس ادب ...

زمین بوسی تقدیم رسانیده به زبان حال معروض داشت بیت اگر بر ... [illegible]

... چو سبزه شکر لطفت کی توانم سلطان در خور شان خسروی ...

تجدید ... ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات ... مبذول داشته مشمول

عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود و جوان به ... من کرامت آن پادشاه ...

مها ... کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر ... و دست یافتن بر مقصود به دستیاری ...

باده نوشان مصطبه ... این حکایت ... بیان نموده اند که در کشور سراندیب فرمانروای ... فریدون ... آئین ... کامرانی ...

[illegible] درویش بمطلب [illegible] معطر اقبال با عهد تحمل عقد موافقت بسته و [illegible]

آفتاب دولت [illegible] تا هنگام حمل [illegible] چنانچه او [illegible]

[illegible] جسر و حیل [illegible] بر فرق او کلاه سلیمانی بود چون در شبستان دولتش

شمعی که کاشانه امید را [illegible] روشنایی بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد

و نام آبا و اجدادش آوازه گیرد نبود از پی مهر بسته خود دائم در گرو ملال میداشت و همواره

این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات بشب زنده

تمنای حاجات بسر می برد از آنجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندان است پس از ریاضت

که دماغش درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد و مردی از زمره تنهایان

شب زنده دار که غیر از ذکر تنهایی مطلق هیچ چیز آشنایی نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور

عنایت ازلی و پرتو الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشه غیب بیرون آمده

سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دو حصه

باید که امشب بخورد و با بانوی جهان دهی و در خلوت تا صبح صحبت بداری که منتج حقیقی

همین این ثمره [illegible] شجره مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت

ساطع گردد پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش باده نشاط گشته مطابق اشارت

بشارت آمیز آن درویش صبح نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در همان شب که آبستن

روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده مستمره

رستنی بحرکت آمد و جمع خاصان [illegible] و [illegible] مظهر آفتاب اقبال از مکمن بطون [illegible]

ظهور [illegible] شاه [illegible] شناسان افلاک و رازدانان قضا و قدر فرمان داد که دو [illegible]

و ضبط [illegible] دقایق [illegible] کرده نظر [illegible]

چیزی باز خواهند آشنایان راز نه سپهر و ضراصدانان [illegible]

طالع آن یکتای عالم [illegible] که هر یک از امتزاج چار [illegible] در دایره

مرزلت و اقبال بود مشخص کرده معروض [illegible] جهانبانی داشتند که این

مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آن که سن شریف

از چهار [illegible] تجاوز نماید خطر [illegible] بسیار است و از احکام طالع مقتضای آثار انجم [illegible]

و سکون و نظرات که لازم اجرام علوی است چنان ظهور میرسد که متحرک سلسله جنون

و منشار مواد عشق تماشای صفاین اشعار یا اوراق منقش مصور بود درین صورت

با آنکه اثر این عقده مقدم فرا بزرگ نهند از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن

شرط تدبیر و بجهت حفظ این سررشته تنی چند هشیار [illegible] محض صواب پادشاه

از همه مقدمه مقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آیین

آگهی و فواید [illegible] بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت

تماشای کاغذ محفوظش دارند از آنجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحه ارادت [illegible]

به تدبیر هیچ دانا ناممکن باشد روزی شاهزاده در حالتی که زمان معهود قریب شده بود

موکلان همیشگی مشغول رفت و از غفلت محترات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمده

صندوقی را دید مقفل و کلیدی بران موکل [illegible] را که [illegible] کرد

[illegible] خسروی [illegible] بقضا و بر عرصه روزگار و مقطعات عالی بخط [illegible] وسنما دان [illegible]

تفتیح [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] از انجاکه [illegible]

بعلت خواهشهای [illegible] زن اراده بازند [illegible] استبداد به جه کمال فائز

ساخت تا انکه کنیز تا [illegible] [illegible] ازسرکوی صواب کم کرده انقیاد امر [illegible]

داشته بنداز سر طوفان [illegible] بر گرفت [illegible] مفتوح کرده مرقعات [illegible]

آفات عمر گذار بر جبه قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه افتاد [illegible]

کج نهاده [illegible] گیسو [illegible] مجعد [illegible] از کمر گذشته شیوه ناز و تغافل از جنبش [illegible]

و آیین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه حلقه [illegible] در دل بند شد و [illegible]

سلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خراب آتش عشق گشور وجودش بجنون [illegible]

و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت [illegible]

خسروی رسانیدند پادشاه از استماعی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال [illegible]

نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و چون [illegible]

روی توجه بسمت صحرا آورده پادشاه چون بنیک [illegible] دکنیز [illegible] کیفیت دیدن

شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود پادشاه [illegible] را با وزرای صائب رای [illegible]

و الا خرد در میان نهاده چاره کار پسر خود طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ [illegible]

[illegible] معالجه [illegible] سعی [illegible] بجای نبردند [illegible] پای عقل [illegible] کامل [illegible]

راه [illegible] [illegible] خون [illegible] [illegible] نداشت که [illegible] بانی [illegible]

یافتن بهجت سکان [illegible] از دست انشاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساختند

چون از [illegible] بود کلان بدر انشاهم [illegible] جهان [illegible] ملک شاهی که نام [illegible]

خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم می‌برد و بی آنکه آشنایی راه مقصود [illegible]

سپهر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته [illegible] مصاحب فرخ فال

بود چون بر آوارگی او وقوف یافت [illegible] که درین زمانه حکم عنقا دارد گردید

بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبل مصاحبت همعنان گردید

و بکثرت غربت و صعوبت بیکسی ابا نگشت و تمادی ایام در بیابان پرخار و خارا تردد

کرده و از پیاده روی و آبله پایی زحمت ها کشیده بشهری وارد و فایز شدند که بکمال آباد

و معموری موصوف و معروف بود آن قدر که در حوصلهٔ قدرت بگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه

و برزن شتافتند چون راه بجایی نبردند بشام جان رسید شهر را رها کرده از [illegible] در دستی

از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن

ساختند رهایی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست

ستم گشت دوان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بد عهدی

دوران روزی سپهر بجهت تسکین خاطر [illegible] فرخ فال باز بسوی شهر شتافت

تا باشد که از حال خداوند شبیه که خالی خانه برانداز دل و دین او دست نشانی یابد

باید فرخ فال تنها در گوشه دیر برافتاد تا آنکه لعبت زرین مصر [illegible] مغرب [illegible]

و اصنام [illegible] احرام انجم [illegible] گردیدند [illegible]

... چون ... این ... سعود ... فرخ فال از ممر ظلمت از آنجا ... می‌ها

... قیام ... و ... را ... ... روشنی ... می‌نشست

دبیا ... نیلگون ... شنگرف گون زمین آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت

ناگاه آواز پاهای ... در بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از زمرهٔ پاری

فراگرفته از پشکند تنهای هر آکنده و از روشنی شمعهای بر خاسته در سایهٔ متواری

گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعده سجود و راز افتاده گفتند

شنیده‌ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می‌نماید در پوستهای ...

ملکها از ... خود ... اگر امشب بمن توجه حاجت روائی تو بدست آریم هر آن دختر

این آستان سعادت کنیم این بگفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سپر کردند فرخ فال

ازین مقدمه بغایت متحیر شد با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهر پائی

پهلوی استراحت بر چار بالش نازمیزند و چندین کس از بهر سر انجام مهم پاسداری قیام می‌نمایند

دزدان چگونه بر او دست یابند القصه پس القضای ساعتی چند بشتافتند دختر را در حالتی

که از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند

و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبارگی در لجه

حیرت فرو رفت و گفتن آن جنان ... رخ خورشید دیدار را بجرم و جنایت ستم ستاره ... داشته

درباره استخلاص او توجه کماشتن بر ذمه همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده باواز

... شما در حد قبول ... اصلاح ... بعد از ... متوسل ... توجهات

بسکه کسانیکه ما بوده پی بمیامن توجهات غیبی کامیاب خواهید بود [illegible] بگدایان [illegible]
انگاشته در عقیدت [illegible] بودند و [illegible] بود را [illegible] بایستید و [illegible]
بنجر و مودی ساختند فرخ فال چون دانست که [illegible] برگشته بار دیگر گفت
که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم نفاذ پذیرد که [illegible] بیرون رفته یکی را که بود
عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین نماید تا سر دختر از فراز دوش برداشته برپای ما
نهند آنها فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی را بجهت سر انجام مهم سر دختر بدرون
فرستادند فرخ فال از پس پشت بجایکی جوق بر جسته بتیغ خارا شگاف سر آن ناپاک [illegible]
خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس کار [illegible]
طمع او بر زور تو زطن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بهر تقدیر وقوع
او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از دست
فرود آورد نوشش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم غنودند و
متاع از خبث خون آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان
بپرداخت بهمی بیکر را که سرخوش باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سیمبر
شیرین دهان را بمجرد معاینه انجال لرزه بر اندام افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده
چون او را از لبس بینائی بیگانه هوش دیده بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع
داد و گفت ای جوان عزیز من غمخوار و درچار سوی اندوه هم اسیبی سوی که همراهی همخوار
ام و لیکن [illegible] باز گوی تو را [illegible] گفت که این اسمان خسرو شیرین لبان [illegible]

[illegible] چون از این توجه [illegible] خاطر

[illegible] تمام و شاد ورا مجامعه [illegible] ستار خود کلمهذی یافت [illegible]

نخستنامه نیست و نجیب [illegible] بکرد [illegible] باز [illegible] قلعه برسنده الکا به نیروی همت [illegible] رسید

و سالما بخلوتسرای خاص رسانیده اند و ختم مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده [illegible]

زنجیر احسانش گشت و گفت ای [illegible] چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش مکارم مروت [illegible]

بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده حدیست که از حد و ایجاد آفرینش در حق

هیچکس بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانات از عهده خویش چگونه ادا کنم مگر [illegible]

در پرستاری تا آخر رسانم خدارا از حال خود خبر ده که باین بزرگی و کریمی صاحب سریر [illegible]

اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس

رخصت نمود دختر گفت مصرعه ای جان و دلم فدای خاک قدمت ** اگرچه در خور

این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم اگر مهمی و مطلبی نهان

خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجاح آن

سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت اگرچه مهمی و مطلبی اهم

اخص در پیش [illegible] اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نبندد و چون [illegible] ثابت و اعتصام

بعروه وثقی عنایت کامبخش بی منت [illegible] ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود

شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید خردمندان نیست

که [illegible] که توقف من درین محال زیاده بر این از مصلحت عقل نباشد دختر

گفت ای برادر غمخوار [illegible] ثابت گشته [illegible]

نباتسان ومروت شیوه تجویز کند که بعون توجهات غیبی کامیاب خواهید بود آن شبیه ان ... این باز داشت

وبجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر دلی پور مهراب اوداد و مهراب خاطر ما کرم ونیه پسندیدیم

که آوازه وشیتی کرمت باسی خداوند تک امشب کلید امید ... میمنت لزوم مقرون

داشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از شهر چشم جهان بین باز کرده تماشای

هنگامه گیتی نماید برگ وسازی که شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم

ببخت نهج وبه همت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر این

مکالمه بود که یکبار کمینداران خواب استیلا آورده متاع هوشیاری بغارت بردند

شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط درکمال بی تکلفی بر بستر خاصه با نوی مسند آرای

جهانداری غنود با نو نیز بسبب غلیان مستی باده نوم بر صدر استراحت افتاده

کسی باز آلودیش مانند مخمل خواب آلوده کردید دساتیر غفلت خواب که بمقتضای

طبیعت انسانی وعادت بشری از پهلو به پهلو گشته ند آغوشها با هم ضم شدند

وسیاق بساق وساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح مستظهر کردید وعروس

خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان وپرستاران از خانه خواب برآمده بعادت معهود

بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشته دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر

غنوده وبه تهمت رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی

چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صور ... بیحرکت ماندند و

در مباب حب ... واغماض ... بلاکرد ... تا ظرفیت بر ...

... تا چون [illegible] این نوبا سوخته معمور ... [illegible] خار

[illegible] ... تمام دشنه و در ... محابا ... الضد ... کرده ... چنین امر

... غیبت سوز جان ... بر ... آن ... لیث ... با براعراق انها ... اهل اضطرار

بجلوت کده ... آمده ... آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از

هوش تهی شده ناچار ... بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تامل کار بر دو فرخ فال را هم

هرچه تمامتر از فراز فرش برداشته ... بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین

برآمده یکبار مرارت سکرات بجان جان یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت ... خود را

آماده سفر آنجهانی دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکویی وبال جان گردد ...

هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکده خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده

جمال جانان گوهر جان بتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای این حال دختر چشم باز کرده

و جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر ...

شاهزاده که بادی سر موی پیش کج ساند و نسیمی تا طره اش ... بیند ناظر ... دختر بمحل ...

فرود آورده از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر ... دشمن آخر چشمه ناموس ...

نجس و چاه ناک خواهی ساختی و در دوشیزگی خاک عصیان بر فرق ... ...

با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی میکنایی و نمی‌دانی که ...

نفسی بیش نیست دختر از فرط انحراف ناظر از جاده آداب نایره غضب باشتعال آمده

و چون ... بجای ... رسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ مانند برگ گل ...

بقطرات اشک گلگون تر ... ناظر ... آمده آغاز سخن ... کرده گفت شاها

بقای [illegible] فوق اندازه فکر [illegible]

[illegible] توجهات غیبی کامیاب خواهید بود [illegible] کدبان [illegible]

بدولت سلطانی [illegible] عنایت [illegible]

بمبالغ جاه و جلال خسروانی رسانم و در همین [illegible] اغماض و مدا [illegible] پادشاه

ازین سخن بغایت متحیر و متغیر گشته گفت واقع چیست و [illegible] چون [illegible] شبستان

جلالت چراغ ایمن خاموش شده با پیوند عصمت [illegible] این دولت سخت [illegible]

مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرای باز نمود پادشاه

[illegible] غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرناکی بانهدام بنیان هستی آن

بیگناه فرمان داد ناظر اورا لعفو [illegible] که مزیدی بران متعقل نتوان کرد سوی سیاست گاه

کشیده بجانبش به تیغ حواله کرد و این بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل [illegible]

او به پسر دختر این واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمد

و [illegible] حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای [illegible] بی آنکه در معامله خوض رود

و حقیقت حال از پرده خفا بروی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم

بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب معدلت و صحاب انصاف نیست

و از فرمان فرمایان کمیاب [illegible] خلاین مأمور اند ارتکاب این امر که محض [illegible]

و بتو نمایند [illegible] جوان که مستحق هزاران رعایت است و حقی عظیم برین دولت [illegible]

ثابت کرده حکم کردن نهایت [illegible] علی الاطلاق را بر خود [illegible] آمدن [illegible]

لذا آن وقت که در پیش داور عادل این ماجرا واقع شود جز تو سلطانی با گدائی [illegible]

... فات اعتضراند ... بنگام ... کجهه جواب ... نمودند با دشاه عین فغان ...
... ببر ... کرد ... جوان ... تمادی ... ایشان ... و در ...
... تصرف ... دختر چون فرمان ... صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان
نگاشت گفت ... تصدیق ... احوال روشن طراز نیست که در کلبستان ... افتاده اندرون
مراتب تحقیق بتقدیم رسانیده ... تحسین تصدیق یافت و ... احوال جوان ...
بسر آمد ... حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود
خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و نیابت موفور ... و ... گفت
آنست که ... تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمه طبیعت انسانی و سرشت بشری است
آمده خاطر عزیز دیگران نسازی و این دختر را که گوهر برج خلافت و جهانبانی است ...
خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والاجاه هرگاه نقش قضا در کارگاه ...
بر لوح جبینم چنین نقش ... باشد از ... جناب عالی و ...
... و ... این ... که عزت را میخواستند ... در کاه ... کرد ...
... که ... و ... توقع نکند لیکن باعث حرمان از این سعادت ...
... در باره ... نهاده است این جا ... امید که این ...
... الهام ... باشد که ... غایبت ... باشند
پادشاه ... گفت خواست خاطر ... که ...
... حال ... دل ... مشتاق ... که ... خاطر ...

قبلا از عنایت نامه [illegible] بودیم توجه مصروف بوده اما چون طبع گرامی مایل بدانست که [illegible]

بدل [illegible] ملک [illegible] [illegible] گرامی [illegible] اقبال آن [illegible]

[illegible] جانب دولت [illegible] [illegible]

بر احوال سعادت اشتمال [illegible] دستی [illegible] اگر مهمی مرکوز خاطر باشد [illegible] انجام آن [illegible]

دولت [illegible] مغامضت [illegible] مراتب [illegible] مقدم رسانیده [illegible] فرخ فال

چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی [illegible] بدرجه [illegible] قصه [illegible]

دل [illegible] چون [illegible] این شبیه [illegible] بعرض [illegible] آورده معروض داشت که اگرچه امثال

این مقدمات [illegible] بعرض [illegible] پایه سریر سلطانی و واقفان [illegible] خسروی رسانیدن

سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد الحال

اشتباه [illegible] که نخست جعفر را که مونس کنج تنهایی و رفیق طریق آوارگی [illegible]

و نیز از ملازمان درگاه معلی تحقیق [illegible] در مکان [illegible] این شبیه

خاطر [illegible] دین و دل [illegible] شرایط تفحص و تجسس [illegible] مقدم [illegible]

سلطان [illegible] قبول [illegible] کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده [illegible]

آورده [illegible] بوساطت [illegible] تاکید و لوازم [illegible]

[illegible] معروف و غیر معروف رسیده [illegible]

[illegible] اقالیم [illegible] کرده [illegible]

[illegible] صفت [illegible]

تا بدین کوچه مقصود مراجعت نمود و چون بخدمت سلطان آمد سلطان از غمی که بر فرزند رفته

بود و فرخ فال آمده عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شد

و سوی بهارستان کتابهای طلب برآمده و تصمیم آن داد و چون با نوای تن دربر کلکی و چمن بسوی

گل خویش و دیده برون بال دراز اوقات پیرامون عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود

بمشام جانش نرسید و بار در راه طلب بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه

بکاه سید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب دویدی

و در بادیه از حد امکان گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره بی منزل مقصود بر

اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان هجر درمانده نادیده جمال

جانان در نشیب عدم از پا در آیی صواب دید خرد آن است که چندی در دست اصفهان که صبر و

در محلی رخت اقامت فرو افکنی و بعروه وثقی عنایت ایزدی که مشکل گشای مهام مفتقران است

متمسک گشته سرانجام این مهم موقوف بسعی داعی باید کرد تا باشد که بمیامن شکیبایی مفتاح مشکل

بدست آید فرخ فال نیز چون که در جهان نوردی با پیش تازی نسوده بود بار کار بر مصلحت دید جعفر نهاد و

در شهر اصفهان طرح اقامت انداخت و از همه سوی روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن

که بیت فضل الهی بکند کار خویش مژده دولت برساند ز پیش گرم کردن جعفر

هنگامه تدبیر و آموزه خرد و شناسایی راه مقصود شدن یعنی سراغ

بکوی نام و نشان بردن به یکانه جهان و ره آوردن فرخ فال

به نیکوئی او و بسمت مراد بهمن یاوری سیمرغ از شجره تمنا و ثمره مراد چیدن

جعفر

جعفر از آنجا که گلشن دانش نشو و نما یافته گلشن پیشاور و آب و هوای حقیقت بود بجهت
اتصال بسررشته مراد فرخ فال طریقه اخلاص... اهتمامی که در حوصله امکان بشر نگنجد
و کوششی که مزیدی بر آن متصور نباشد بجا آورد ... از کارخانه
عقل والا و دانش رسا که مجموعه اسباب صواب است ... احتیاط کرده در صورتی که
که محل ورود ... در این چهار جهت گیتی بود دوکان تجارت ... کالای غریبه هفت کشور را
متاع رومی و دست ساخت و شبیه آن که با ... عافیت فرخ فال شده بود
دیوار نصب کرده بود نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش می جست
و از نام و نشانش باز پرسیده علی الحقیقه تفتیش میخواست تا آنکه سخن زبان دراز که
فراخی ترصد قافیه توقع نهایت تنگ بود و از نارسایی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته
مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب تردد مساحت
نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کما ینبغی دانا
و سپید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده گرم و سرد زمانه را بسبیل تجربه چشیده
بمجرد ملاحظه شبیه مکالبه مقصود بدست جعفر سپرد و سررشته مراد بدو تفویض نمود و عقده
انتظار از رشته جانش بر داشته گفت زنی هست در کمال حدت طبع و رسایی فهم
سرو چشمه آزادی گزیده و بس که از صحبت ذکور نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده
اورنگ فرمانروایی ولایت سنگلدیب بشخص شامخش برپاست و افسر فرمانی آن مرز و بوم
بفرق همایونش زیبا شعر بلندش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گرد

خو بیستند خاوری هندو بهیاره بستی تعقل باد و غزالان شیرین شمایل گیسند و غالیه دام

چون جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزمها پیش نغمه طرازان

جادو گر نوا با الحان باربدی و اصوات داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان

لاله عذار باده گلرنگ غارت هوش اسباب خرد نمایند و چون شاه خوبان بنوشند

از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر کلکون نشاط سواری فرماید و در مرغزار

بجولان آرد مهابت روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دو شیزگان

ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری نمند و حلقه بگوش

آماج خاراسکاف و سنان صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه

در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه

در حوالی همه ممالک قلمروش تا صد فرسنگ جو سنانی ست هولناک و بیابانی ست بی دانه و آب

که هیلاجانداران در آن سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که عجز از مشکلات دیگرست

ریگ روان مانند پاره کوه از فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا

جمعی از زنان مرد شکوه هامون شکاف شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بجاده و ولایت و اطراف

ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته راه بدانسو گذار افتد به نیزه خارا شکن سینه اش

بدوزند و به تیغ خون آشام سر بردارند ابیات زنی از پی هر دو جا لاکر گو هر ز در یا لبی گهر سفتی آن

روشن نعل و سرفراز نه هنگام سخن نمز عیب نواز هزاران زن بگرد درگاه بخدمت کمر بسته هر یک

چو ماه بدر تا [illegible] سینه و سیم ساق چه سهرکار را آمو گشتند اقبال بر شب بر عهد بالا ده و با

بر وجه تماشاکنان زیر چرخ کبود به حضر چون حقیقت آن شهنشاه کشورجان و قوف یافت

یکبار شادمانی نمود فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود

راه مده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت

بدمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت طلوع کرده حافظ روز هجران و شب فرقت یار

آخر شد زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد بد آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت

خار آخر شد بد صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلبات

باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خلق صبر از دست داده خواست

که طایر آسا به پرواز آید و یک شبگیر خود را به یار جانان برساند حسب مقتضای مصلحت

دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشتند و ستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت

مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد

کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن پیامی یار داشته اسباب نغمات و آلات

رامشگری فراهم آورده تجدید متحمل جاده نوردی گشتند و بقوت راحله تسلیم و زاد

توکل قدم در انجمان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی

و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از این کدا و قات دراز

خورشید سیما خاوری شدند و مه پاره لبنان شغل باده و غزالان شیرین شمایل باده گسیختند و علی الدوام

چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهند و مجلسها بیارایند در بزم بهارنبش نغمه طرازان

چنگ و عود نوا با الحان باربدی و اصوات داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان

لاله عذار باده گلگون بغارت هوش اسباب خرد نمایند و چون آن شاه خوبان پیوسته

از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در هر عذار مجنون

بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت سپرده [illegible]

ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و [illegible]

آماج خارا شکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمربندگی بر میان جان بسته چون سایه [illegible]

در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و [illegible] صف

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج

درحوالی [illegible] ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بیابانی سخت هولناک و بیابانی ست بی دانه و آب

که صلاح خانه آرا دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر [illegible]

ریگ روان مانند پاره کوه از فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا

جمعی از زنان مرد شکوه هامون شکاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دو ولایت و اطراف

ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته راه گم کرده گذار افتد به نیزه خاراشکن [illegible]

بدو زنند و به تیغ خون آشام بازسرش بردارند ابیات [illegible] از بیم [illegible]

روش [illegible] و سرفراز [illegible] هزاران زن [illegible] بخدمت کمربسته [illegible]

چو ماه بدر تابانی [illegible] سینه و سیم ساق به هر کار نادر گشته اند اتفاق [illegible] شب بدر بانداده و یکی

بوده تماشا کنان زیر چرخ کبود به جعفر چون چشم بیننده آن شهنشاه کشوربان و وقت

بگمان تماشای [illegible] فرخ فال نشانه مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود

راه مده و آماده جلوس سرای رنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت

بدمد و آفتاب مراد از شرق سعادت طلوع کرد حافظ روز هجران و شب فرقت یار

آخر شد زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد * آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود *

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد * شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل * نخوت باد دی و شوکت

خار آخر شد * صبح امید که شد معتکف پرده غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد *

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال همه تن نشاط آگین شد که از غایت غلیان

باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خیلی صبر از دست داده خواست

که طایر آسا به پرواز آید و بیک شبگیر خود را به یار جانان رساند جعفر بمقتضای مصلحت

دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت

مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد

کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی یار دانسته اسباب نغمات و آلات

رامشگری فراهم آورده تجدید متحمل جاده نوردی گشتند و بقوت راحله تسلیم و زاد

توکل [illegible] تردد در آنجا ن سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی

و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند لیس [illegible] که اوقات دراز از عمر

١٢٦٠

کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی دور بغایت طول و عرض طی نمودند یکبار بحوالی خرستان
رسیده با اجل دست و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عزیمت از
خنک بر کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی نیستی گشتند
در زمانی که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما رو
استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقاً بر آن درخت سیمرغ آشیانه داشت
ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالای درخت رفت فرخ فال و سامان جان آنها دیده آمده مار را
به تیغ آبدار کشته شد و لخت های آنرا در پای درخت توده کرده از ثمر طریان نوم سیه پا
آرام بخشا و جعفر بسبب کسل که در مفاصلش راه یافته بود بخواب رفت تا آنکه
سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود
بیامد و از روضات ربع مسکون نوا که گوناگون بیاورد یکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد
خصم بچه ها گرفته مداعبه هلاک آنها جناح برگشاد بچه ها بر اراده اش وقوف یافته صورت
واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال و ستانی رانده رطب اللسان بشکر و سپاس او
سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از
خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و نوا که بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت
در بدل احسانی که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بران بفرزندی گرفتم و چاره
کار تو از همراه بر ذمه همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد مقرون اجابت
باید مرا از آن اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در رعایت بذل جهد بوقوع

انجامد

انجا مفرخ‌فال از نسیم تفقدات مغفرت شده و توجهات ما از رفته که از سیمرغ نسبت بحال خود
مشاهده کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشکفت و بتاییدات فلکی موید گردیده
قصه خویش در میان آورد و بر ابداده خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادت
اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
یک امشب دست را بفتراک شکیبایی مزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود
و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون بدرو گوی سپهر از آتشیانه خاور برآمده
در صحرای سبز سما بپرواز آمد سیمرغ فرخ‌فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت
سنگلیب سر کرد و هنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود
آورد و دو پر از بال خود بفرخ‌فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول
نوائب پاره از آن بر دار و در آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده جناح استعجال
در راه بپایم و از آن صعوبت برهانم فرخ‌فال آن پرها چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را
مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه برقامت راست کرد و آلات غنا و اسباب
خنیاگری بغل گرفته متوجه شهر شدند چون گل عارض بردوانیدن سبزه عذار او و گیسو
بلند و شکل ناشنیدن مرتبه تا که هیچ باب ظن رجولیت بحال ایشان راه نمی یافت
لاجرم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته در کمال دلیری بشهر در آمدند و از اتفاقات
عجیبه یکی آنکه جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده به نشاط حوران در باغ
فردوس اتفاق صحبت بسته نشسته و شراب بنده حجاب ایشان از خاطر برداشته محو نشاط

گردیده بود مطربان نوبان فی الحال خود را در مجلس آرا حاضر ساختند و بقانون اهل طرب بر
کنایه از فرخ فال و جعفر
دهد سرآرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند آن مجلس اوضاع و اطوار
آنها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چند آنکه تأمل سرود ساحه آشنائی از چمن جمال شما
به مشام دل فائز نمی شود و کل احوال شما رنگ و بوی سوانح معرفت ندارد اگر رسیده این دیار
و غریب این شهر اید بشمه از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده
بقاعده ادب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعاگوئی و مراسم ثناخوانی
موزون گردانیده گفت این خاکسار را دلپذیر جا و دنوا میخوانند و این خواهر یعنی جعفر نام
[illegible] هست از آنجا که آوازه غریب پروری و صیت مسافرنوازی شهنشاه خوانش روزگار [illegible]
و سلالة السلاطین والاتبار یگانه جهان که زمانه مانندش نی نازد و جهان مانندش نمی ماند تا بفان
عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادت بسته بارادهٔ طواف جناب اقدس [illegible]
در راه دور و دراز در کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعیده که تصور آن خالی از خوف
و هراس نباشد بر این مکان میمنت قرین بمساعدت بخت اقبال آور فائز شده با شاه غربت
محفل میمنت طراز شما وامی کنم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود بشمه از هنر خود که در کلبه
موجود داشت چون گل گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن استماع نغمات مسرت [illegible]
بآئین میهمان مسافرنواز آنها را موقر داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو خواهر
یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان [illegible]
گردانیدند ابیات [illegible] که ز دست میرود این دل ناتوان من [illegible] که میرود

[illegible] جان

نیم جانی با وکه پیش سرود خبر کرده چونکه رستی باو سپاس هندکی از زبان من

و شکیبا از پرده حجاب برآمده تقانونی نواختند که آهنگ لطف نیر نوای آفرین برآمد با نوای

چه رسد آنگاه سازی از چنگ رها کرده و دف را از دایره مجلس بیرون بوده بمنطق آواز رود کشیدند

که لحن داودی بر شعله آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در میمنت نغمه

ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب

مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند و گاهی کردار ابر بهمنی گریه را ز افزا نمودند و شکیبا

از گوشه انجمن آوازه کلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم ببهای برگ گل در موسم بهار

از هر طرف به پای آنها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل مجلس متفرق

گشتند ولید پیر و نا امید یعنی فرخ فال و جعفر از آن خانه برآمده بجهت مکانی بدست آوردند

بجز و آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم نگار جهان

که بر سای فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمه سلیمانی

وافی به حقیقت آنها اطلاع یافته استدعای حضور کرد انها نیز آنمعنی را فوز عظیم دانسته

علا نهادن در خدمتش شتافتند نخست تقانون قوالان شیرین سخن بذله سنجی و بلاد

رسانی دلبری کرده سپس قرین طنبور را در مضمار مزامیر بهما ز آوردند و نغمات

دلکش و اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند

و [illegible] در فن عالی چنان غایت اظهار ساختند که سایر ارباب غنا

ایشان پشت و سینه بر زمین نهاده با وجود انها قبایی دستیاری برقامت خود نازند

دیده تا چاپ مهر که طلاع آن در آمده و نقش در صحن سطور بیمود و از اول صحبت دو سیاست
و دلش به رتبه مقتضیات سلسله محبت ایشان گشت که لمحه رخصت و دوری تجویز نمی‌فرمود و دیگر ایام
بخلوت کده محبت بار یافته محترم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر آنها
کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت
باحضار ایشان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه
جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل معنور خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش
توتیای دیده دل می‌دانست و نسیمی را که از سر زلف مشکین سعید وسیله ابتسام غنچه امید می‌انگاشت
چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بی‌واسطه حجاب دیده آرزومند را به تماشای
جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون
اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض همرنگ آتش دوخته بورطه حیرت در افتاده کاش
از بهمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تشویش کرده باعث طریان تحیر شد
بازپرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق
جان گوارا یافت از حضیض ذهول باوج افاقت تصاعد کرده و دانای [illegible] بنادانی خویش
[illegible] صید در صلاح آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت از آنجا که [illegible] عظمت
و جلال و [illegible] صاحب کلاهی باچنین فر حسن و جمال [illegible] این ذره مثال از بدو فطرت
خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث سلب [illegible]
گشته [illegible] بیهوشی فاحش گردید [illegible] اگر این تقصیر اضطراری [illegible] عفو [illegible]

از جای

از خاک‌نوازی و غریب‌پروری سپهر باشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بنده
حضرات بزرگ رباب زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و
کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین برآمده چون غنچه از پوست بیرون آمده رقصی
بر صوت بربطش مانند هزار ناله زار بر داشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جای خود
لال ماندند یگانه جهان چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین برگشاد
و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صله انعام فرموده گفت با این همه دلفریبی و دستانی
از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور داستان‌سرایان ادب معروض داشت که مولد و موطن
این سراسیمه کوی افتقار خطه ندرت آگین گوالیار است که مساحان چهار جهت
ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن هنر و منبع غنا خوانند
از آنجا که صیت هنرپروری و غریب‌نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده با امید
آستان‌بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آرزو قطع نموده
و هزاران عقاب رنج و عنا بر دیده بشرف تقبیل شده اقبال امتیاز زاید حاصل کردیم
لله الحمد والمنة که بآرزوی دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فائز گشتیم یگانه جهان
فرمان داد که پیوسته ملازم دستور معظم بوده در هفته روزی به پایگاه شهریاری شرف بار
می یافته باشد چون مدتی برین و تیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمه جانفزا
مرهون گشت و در صدد بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده او را
خوان بذل و نوال صلا داد و دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین‌گه ترصد برآمده

مرا در خدمت دستور والا التماسی است اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط انبساط در
توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول التماس دلپذیر بود عرض استاده گفت
میخواهم که با همت انفراز کاف آفاق یعنی نگار جهان از مطالبات مرد و موجب تحصیل آرزو حال
برمن آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات
گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ایثار کنیم
اما در مناسب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر از این تکلیف مالا یطاق
معذور داری می‌شاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا
یاد باد چون مینی که بمن غایت غربت یار وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جناب
درست کرده ام دریغ عمر یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار
مشرقی و مقتضا عدو لاجرم بتمهید انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آن است که مرا از
برای ستر و مخفی نیست اکنون ترا چندان به امان نانی و تحمل اعتصام باید و انشت که جد
یگانه جهان استکشاف کنیم بالجمله صنوبر پیوسته با نهانه وقت کوشیده مترصد وقت
می بود شبی که خاتون گیهان خلوتکدهٔ لاجوردی پرداخته در نهانخانه طرب مست بادهٔ مهر و کرم
بود مجال یافته باستیلام پایه اورنگ جهانبانی مبادی شد و لطف بر تمهید توبه آمده گفت
اگرچه بندگان را که هستی شان باشد ذرات پیرای وجود از اشعات آفتاب عنایت
خداوندی است یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم جرأت در بادیه مبادرت نهاده امری را
که متکفل آن ...شت انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از آنجا که معتقد

بی اندازه و عنایات متکاثره که انشاهای این مشفق نمایانست بریاض عقیدت و اخلاص ...
صداقت متجاوز میدارد بشرط قبول میخواهد که التماس کشف بعضی ازتکاب گستاخی تا
ابیات بدین امیدهای شاخ در شاخ که گرمهای تو باد آگر و گستاخ که و گرنه بالکل
خاک پا باشم که از دیوار تو رنگی تراشم تا یگانه جهان که ... کاری می نشاط وا
بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء ... فرط ... اک اقتضا عدمی بود بلی
مراتب حرم الملتمس حضور را باجابت متلقی ساخته و دست استفسار مطالب مرخص و مامور گردانید
حضور چون دولت را هنما شد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم
چون شنید بلا گردان سپهر تا کیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشه انمعنی در خاطر فاطر
قدسی تخالج میکند که با وجود جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که
افضل ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت ... هن لباس لکم و هم
لباس لهن ساخته از جهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده
دست تلاش باز داشته و در مزرعه باطن و مزرعه دل بذر خصومت رجال از بهر چه کا
یگانه جهان ... بود اگر چه این راز سترگ را بر روی ... انداختن و بقالب بیان جا
دادن و یکیان شایان سنجیدن ... راه دل رخصت نمی داد اما سوابق حقوق تو بریان
داشت که شاید از آن گوهری و دانه در بهر نقاب خاموش ... و در حجم دل
منزوی بجلوه عیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصله حال فوا فزو
جهت دانسته غیر را در مهامتی ... باید که هر آینه آن معنی موجب تنزل مراتب محرمان

از ذره وه اقتباس کند بلکه بمان است که حباب در مهر کشی تلف شود هست مطلق نیست

که از پرده بیرون افتد راز مخدره قدر دل زندان در آن جز این نیست که نیست لهذا اگر فا

علی الاطلاق کرکابهای و سوار بر قدرت کامله آسان است اقتضای الوهیت مقتضی

کند هر چه خواهد ببرد حکم است بنخست ذات همایون را که از حجلات عدم منصه تکوین جلوه افروز

وصول وجود کرد است به ترکیب عنصری ما را به کمر طایر قرب ساخته در عرصه شهود به

آورده بود بقا نیده ثمره این کارخانه بدیع که نظام سلسله کونی متوالد و تناسل منوط

و مربوط است و ماده را از ازدواج بزرگ بر حقیقی گزیدم و ببر و با نام دو بچه از شیمه تقدیر

بوجود آمد ناچار نظم آشیانه اتفاق به افتاد و قضا را در شبی که ظلمتش تتق سحاب تضعیف

بخشیده بود آتشی در آن دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت و در

وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حد

نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از آن خیابان مهلکه و نیم

ممکن نبود علاقه جگر و پیوند خون که لازمه طبع مادری است متحرک سلسله مهر شد ناگزیر پاس استخلاص

آنها همت گماشته خود را باز با آشیانه زدم اما چندانکه در این ره پای جهد افشردم تنها

مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مره بعد اخری مباشر این امر شدن انهم

عدم فرصت صورت نمی بست بالضروره باز استعانت کردم و با لجاج و استکانات استمداد

نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه تو اکنون از ناچار سو با آشیانه اتصال جسته

بر من راه نجات مسدود و بیان و نزبی حقیقت بحکم آنکه مرا با هر دو دیگران را تو دانی علم این که

بهار اشتهار پا برراه وفرا پیش گرفت [illegible] آب التهاب گذر [illegible] اقبال

نگارین [illegible] به کاه حکیم مطلق

منزلی آورد و بمقتضای کرم ما مشامهٔ خویش مرتبه و مکرر تشریف وجود تشرف ساخته از شبان

والای انسانیت بسرخوشی جام عمل دست باده نطق گردانید و بجبین جنس و جلال و جمال مر

که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده به عزت و افتخار افزود

فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاء تحاریب انا [illegible] فانی و عدم حقیقت از

دیگر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد تقدیم استیناس

کوشیده در کل طریقه آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسله مزاوجت و رشته مواصلت

یکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برا نمقدمه سررشته وقوف

یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پرده این راز خوشی

باید اده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از تمنی قرین [illegible] شده

این مقدمه را مقدمه سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت [illegible] سلطنت و دو

حرف رخصت در میان آورد صنوبر که شیفته نغمات دلکش و حرکات دلکشای او بود

در جناب شتاوتن و مبتلا عذر گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دامن داشت آخر بمقتضای

[illegible] و [illegible] دلپذیر بسبیل اکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید

و در حین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرده فرخ فال و [illegible]

[illegible]

نهاد و نهنگ شمشیر فی الحال در آنجا به اقبال الله بدست بازی که آورده بود سر و والا بازار و
تغلو و سپاه جبار ... فرخ فال مصلحت و حرم قلعهای کیقباد ... خسروانی
بر ... راست کرده برقع بر رو فرو بسته و پای چند شتم در اسفندیار روان فرا آورده
همه را خلعتهای فاخره و کسوتهای ملوکانه پوشانید و از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان
شده متوجه ... و در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو بسته بود اندرون
باغ خاصه خسروی ... جهان که از پرده‌نشینان سایه مرد بر سر و ... افتاده بود
و نرگسش از آن روز که از مسطوره عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان سهی چهره
چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و
مخارج باغ به پردگیان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب احتیاط
بقاعده هوشیاری بتقدیم رسانند و ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر به نسیم صبا
... از باغ مجال ... ندهند و چنانکه عروس صبح از آفتاب آینه جهان نما بدست گرفته
و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس نفس لب بر تبسم گشوده از منظر افق
سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه باد
سحری از خواب برآمده بعادت دوام بگل چیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری ...
همت گماشتند و غافلانه بجای افتادند که فرخ فال برجستند اقبال کمین داشته خرامان
... از کمینگاه ترصد برآمده سر همه را یکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروس
گل عذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه

فرمان داد که صبوح [illegible] نشینند تا صبح وجود از باغ بهبود [illegible] بارگاه یگانه جهان شناس
و انبساط [illegible] نظم بر دوش [illegible] ماجرای کیفیت آن [illegible] صدشت [illegible] از
بهبهری آنها چون بید چون دلرزنان [illegible] ماجرای [illegible] خویش با تلفت شاه بلندان
بحر او استماع انمقدمه تا گوار چون زلف خود [illegible] و صنوبر را طبیعه شنه فرمان داد تا
سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت [illegible] را بدست آورده
و چندی در حجره او شاری نشانده پس از ذوق مرارت عقاب [illegible] ان و عذاب سلاسل
و اغلال عقوبتی که سزاوار معاصی و شایسته جرایم آن مدبران تواند بود [illegible] چشم [illegible]
بدرکات اسفل السافلین وصل ساخته بتدریج خشته حیات هر یک را بخاک فنا بیند از ند صنوبر
بلوم پایه اورنگ خلافت [illegible] گفت ای ملکه هفت کشور اگرچه [illegible] از فرمان قدرت قدر
قضا توامان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت [illegible]
خاطر آنها و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بچون [illegible] ملت
سر شط عقل نیست زیرا که با وجود مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکید [illegible] که باطراف و اکناف
ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز به سبیل حراست [illegible] طرق مداخل را [illegible] صادر
معهود دارند قطع نظر از این چوبستان که بیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع ست حصنی
[illegible] از عدم همراحسان جاده در تیه هلاک افتاده جز اتکال به استیلای عطشان
تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس [illegible] فرهنگ جاره
بی آنکه آگاهی رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی تا گرفت نزول باغ خاص

... خدا و بلند گیتی ... حکمت ... سپید ... که آورد ... وزیر را ... اسمعیل ...

پس ... ساله ... پنهان ... ... فرخ فال او را بداده که عقده ...

... سکندر ... و لیعهد ... غرابت ... عداوت آثار در مزرعه

خاطر می‌افشاند و هرجا که زنی را دیده ... سپید بر بع میکند ... بنظر ... بصورت نسوان نافذ

بر روی ... که ... اما ... سیاهش غیر سیمرغ نباشد هر دیار ... بقهر قهرمانی رو نهد ... کار

سیمرغ خرابی ... مرز بوم آرد چون شنیده شد که زنی قمر سیما فرمانفرمای این مملکت

... ... بدین سمت روآورده است اکنون حالت منتظره ... سرانجام

این مهم فراهم آمدن سیمرغ است و حد ... است اینچنین سلطان ... کرا مجال که زنی را بار دهد مگر

کسی را که گردش تیغ ... باشد ... چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نیافته

مراجعت نمود و یگانه جهان را از چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان از شنیدن ... متامل شده

در خدمت فرخ فال ... که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفه نسوان ... نام

... اگر روی اینها نه بینند ... و غریب تر آنکه از دیدار مردان منفر ... ام

اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه کمال است باید که در جناب حجتی ظاهر کنند

یا ازین داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع

نیست لیکن بوسه به پیغام ... اگر شما را قبل بر کشف این حال ... اشتیاق باشد

طریقه ... و سزاوار ... آنست که ... قدم ... کرده به وساطت ... مقتضای

... صادق که ... ناصب باشد گو ... اسرار ... ضمیر ... بدر

[illegible] … خود را از … آمده … تمامی …

صفا دید … که صنوبر … طرح … فرخ فال …

بجز … و صنوبر … بنداد … حلوه … حجتی … فرخ

باقتضای مصلحت مهم خویش هنگام مطلب … زبان را در میدان مبالغت جولان داده

بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان گرا از زبان صنوبر که صفا کرده

بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بی وفایی بغیر از آن حال …

نبست یگانه جهان فرخ فال … از مر انحراف او … اظهار

و ادای تقریر علی الرغم وقوع پر آشفت و گفت ای انصاف دشمن ناخردا و رعادل

دانای راز نیست … در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و بر خلاف راه صادق

تکاپو نمودن و جرم خویش از ذمه فرود آوردن نه آیین نیکنامان ست یاد باد آنکه از طرق

ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عاریجی بیمی حقیقی

شنیده شده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و جهان … حکایت …

… فطرت زن از اصل چپ آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب ازان قسم بی وفایی

حالیا اظهار اینچنین بی وفایی و بیجایی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره

و اظهار … مراتب اجتهاد و تقدیم رسید و مکالمه بمکابره آمیز … هنگامه مخاصمه شد صنوبر

دولت … سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نایره خصومت … و با وامهات

… و صفا را بر داخته … و عرض … شورشکده خشونت

صاحب [illegible] بدون حکمتی [illegible] سپاری که آورد [illegible] وزیر را [illegible]

پسر سالش [illegible] پیش [illegible] فرخ فال او را [illegible] داده که

سلطان [illegible] ولیعهد [illegible] ولایت [illegible] تخم عداوت آثاث در مزرعه

خاطر می افشاند و هرجا که زنی را دید [illegible] میکند [illegible] بصورت نسوان نامند

به رنج و تیغ [illegible] سیاست غیر سیمرغ نباشد هر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد بدکار

سیمرغان خرابی [illegible] مرز و بوم آرد چون شنیده شد که زنی [illegible] فرمانفرمای این مملکت

است [illegible] بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در سرانجام

این مهم فراهم آمدن سیمرغان است در خدمت [illegible] سلطان [illegible] که زنی را بار دهد

کسی را که گردن [illegible] تیغ [illegible] باشد [illegible] بر کیفیت اطلاع یافت بازنان

مراجعت نمود و یگانه جهان را از چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان از [illegible] هیبت مبتلا شده

در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفه نسوان شمرده

[illegible] اگر روی [illegible] فروهشته [illegible] از دیدار مردان متنفرم

اکنون که قضیه منعکس شده [illegible] در درجه کمال است باید که در [illegible] حجتی ظاهر کنند

یا از این داعیه اجتناب نمایند فرخ فال گفت ما را در صدق [illegible] حجتی قاطع و برهانی

است لیکن [illegible] پیغام است [illegible] اگر شما [illegible] بر کشف این حال [illegible]

[illegible] آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت [illegible] بمقتضا

[illegible] صادق که [illegible] باشد [illegible] اسرار [illegible]

[illegible] فراز [illegible] ... [illegible] نمود ... [illegible] ... وار [illegible] نمود [illegible] صنوبر با جمعی از ... [illegible]

قضا و بید [illegible] صنوبر [illegible] ... [illegible] طرح [illegible] ... فرخ فال ... [illegible]

بجز جعفر و صنوبر [illegible] ... بغداد و ... [illegible] ... صحبتی [illegible] ... فرخ

با قضای مصلحت مهم خویش هنگام مطلب [illegible] زبان را در میدان مبالغت جولان داده

بکمال متانت و رزانت راه تکلم سپر کرد و ماجرای حال یگانه جهان را از زبان صنوبر که صغاکر

بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بغیر آن که حال ما

گسست یگانه جهان فرخ فال را بهانه تصور دیده از ممر انحراف او را صهر [illegible] اظهار

و ادای تقریر علی الرغم وقوع بر انگیخت و گفت ای انصاف دشمن نا آخردادور عادل

و ای را نسبت ابهمه در مبدای کذب اشهب زبان تاختن و بر خلاف راه صادق

تکاپو نمودن و جرم خویش از ذمه فرود آوردن نه آیین نیکجانان ست باد یاد آنکه از طرف

ترحم منحرف کشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیجنسی بلی حقیقتی

نمیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و بیش از حکایت با تسلیم

ننگ فطرت زن از اصل جبلت آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب ازین قسم بیوفائی

حالیا اظهار اینچنین بیوفائی و بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره

[illegible] مراتب اجتهاد و تقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر او را

در [illegible] سلسله جنبان مصالحه گشته بجهة اطفای نایره خصومت برخاست و با و [illegible]

[illegible] و وصایا پرداخته و عسس [illegible] را از شورش کده خشونت

گفتن و جواب دادن

مجادله با یکی معارضه کردن

بسیاری و غلو کردن

[illegible] بدارالامر [illegible] ستان [illegible] تعماکرد [illegible]

شناخته طرفین [illegible] اسید یکانه جهان [illegible]

بی حجابانه بیجمال جهان آرای فرخ فال [illegible] جهانداری فرزندی داشت و بحسن

از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ بید و نگاه کرد فریفته جمال او شد و بی

دل او چون نگین در حلقه طره تابدار سرفاند و تکلیف حیادیده برشت پا دوخته از

شکر سیستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی بطرح فال بلند اقبال

ارزانی داشته شیوه عروسان عصمت اندوز بهودج نوازی نشست و فرخ فال مسن

نذا بر صاحبه جهر ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و آلام تلخ شربت مراد نوش کرد

و معشوق مقصود در آغوش گرفت و جمعی بر آن والا خدیو کامکار مستدعی ازدواج صنوبر

گشته ثمره وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سرانجام

مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغش پیچیدن و تمنای سود نمی الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کردن و باجال بدامان کشیدن

مشاطگان عرایس آثار و نگارندان معانی اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازه صدق از تشتت در محال آتحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلده [illegible] بازرگانی

بود عزیز نام سالکین و فقش بالا مال [illegible] و خانه مالش لبریز نقول از مکنت دنیا [illegible]

وانی افته [illegible] ثروت [illegible] نشستانی [illegible] بود بدر [illegible]

زور کارش [illegible] کامرانی [illegible] طرح [illegible] ری انگدرت

روزکار رسیده و آئینه ضمیرش ما مذمرات باده [illegible] زبانه دیده فلک [illegible]

دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب [illegible] بدریوزه

کری برده بر صندلین قطع زمین نعمتی بود که بر باید نمایش موجود فبابستد و بر زبرجد

لوح سپهر نقشی صورت نداشت که بامرش درست نه نشیند همواره اوقات را

در گرونانی و نوش و اشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت باشاه کامرانی هم آغو

بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت اندوزی میکرد غنچه دلش از

اهتزاز نسیم کامروای بر بستر چمن خلد خنده سبزه ی مینمودی بودی از دو

تا وقت خواب به معنی ساقی و [illegible] و شراب به جانی بجز کامرانی نداشت

از آن به کسی زندگانی نداشت به روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط

ترتیب داده با چندی از دوستان از جام ابگون طوبین رحیق مروق شفق رنگ

[illegible] کامی می نمود و ساغر مینا کار سپهر از قدح مهر لبریز باده مراد

دانسته بر خویش بیغمی بود و در اثنای چنین حال که هنگامه خورمی گرم داشت

بسر وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرد و بمجرد وقوع نگاه حسرت آمود بر ارباب انجمن

کرده از دو رحاب دیده لؤلوی تر بر دامن وجنات ریخت و یکبار از [illegible]

آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت عرق از نهاد همگنان برآمد.

... حکمتی ... تعاکر ... که ... مرتفع ...

... عزیز ... اعتنا ... جواب ... و تنش احوال ...

... الی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطه

[illegible] مضطر است ... و بیت ... جوان زود است کشاف [illegible] ضمیر ... که

... تغییر و ... الحاح ... باقی نهایت فایز ... داشت چون جواب ...

تقاضای خاطر ... این امر ... از ... حساب ... و بافت

... ناچار ... گشاد و گفت اگر جان ... بی تو ناعی ... ست که در اقلیم ... جو

... که از ... بحر و ... که علمش ... ما چون اصرار تو در این باب از دایره

[معزم]

اندازه خارج افتاده ... ایشان ... بی از آن ... چاره ندارم ...

... دستگاه ... و ... ایران ... بود ... شناس [عقل] ...

[مناسب ۱۲]

... ادراک و احصای آن ... قصور ... گشت ... ارباب ... نهایت ...

[اسرار] مبالغه و ... [کاری کردن] [گشتاسب ...]

... مبالغ ... بسوی ولایت ... فرود آوردم و ... کار

[ای تاکید]

... از ... ایشان ... کاروان ... لاری ... روزگار خود را

... فاقت ... که ... از ... ایشان ... صدا ...

[اصول]

... باقی ... که ... ایشان ... شده و ... می ...

... صعود ... کاری ... گشت ... که ...

... با اراده ... طرف ... بجای ...

و ... اصوات ... گردید ... می کرد ...

[illegible] گشته [illegible] [illegible] ... آید بد ... [illegible] ب که آغاز [illegible]

... کمسو ذلیل بود صحرا بر مثال ... [illegible] ... طرح ... [illegible] ... نفس ماهی ولکن

خواهر بود و شمایل اشجار که از لطافت نسایم [illegible] ... به بر زمین نخورد دم از اشتداد

هبوب هوای حبه بردن خاک تحرک میافت گویی مارهای شجره فرعونیست که عالمی را فرو خواهد

برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سپر بحکم قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم

اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل

انفصال اعظام و استرخای اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آوازهای مردم بیاور

نسیم از راه دور مسموع شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی جست گام

میزند و بجناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان در آن دشت مرگ جوش

از جمله محالات بود گمان بردم که دیوی [illegible] قصد من کرده و یا غولیست بهلاک من متوجه

گشته فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میانه غار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین [illegible]

دنبال وی است شتافته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص [illegible] احراز مراتب

تفحص و ابرام از تجسس بسر آمده بمهیب تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین دشت بلا ما

بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرای ابتلای

مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی هر از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان

زیر و بالا با هم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب

مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت حمله نهیب زده گفت به حقیقت خود

... حسبی ... ازینها ...

... الهی ... وپیش اجرا ...

... تعبد ... هم توازحرکت ...

عیدار از بنگاه خویش جدا افتاده گشته این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود

ندانم و ره بجائیده نمیدانم بردن نتوانم جدارا براو ارلی من بخشای و بر بیکسیم رحم فرما

وچون جوانمردان بیا تیمار دهی و دستم گیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم

و بمن بر بکرم اهل و دیار خویش بپیوندم **بیت** مروتی کن و از بهر خدا * راه گم کرده را

بنما جوان چون بر حقیقت کثیر الاضلال من آگهی یافت سحاب تخطئش که در تراکم بوده

انتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را از اقسام هول گرد آر که حالیا از

مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی شهریست

بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سراپا عکس انسانی و ساکنانش دیان مسکنه درو

آزاده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون طلعت آینه

محض صفا از رنگ مانی از تصویر نگارینش نسخه و کارگاه فروردین از سواد صحرایش

مثنوی بهشتی شده جنت سر امنش * دکر کوثری بسته در دامنش * گر آمید ...

برآسودگی * فرو شسته خاکش ز آلودگی * همه سال ریحان او سبز شاخ * همیشه در او

و نعمت فراخ * زمینش بآب زر آغشته اند * و کوی و در آن زعفران کشته اند * از زمان قدیم

بسمرقند باز موسوم و معروف گشته و من بامر والی آن سودارم مقرر مانده ام کیش قصور

دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و پیاسش ...

... که بنای [illegible] ... بدر صف [illegible] ... و کرد [illegible] باد

تمنای من ره آن [illegible] ... طرح [illegible] باده [illegible] طراز [illegible]

چار بالش ستم بیاسای من که رسیم و [illegible] به چهر بانی [illegible] کردیم همراه

دعا و خدا را شکر خواندم و بیابان سایه بدنبالش افتادم تا آنگه بدروازهٔ شهر فائز

گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم خبر تم از چار بود که شد آخشم حلد پرتن [illegible] وآن

عرب سخن باید نیچار ساینده بود که یک ناگاه دو گربه کینه جو ستیزه با سم [illegible] افتاد

بام اندرون مجلس افتادند و اهل انجمن که از رد پاره بازی فلک غافل نشسته به استماع

ماجرای عرب سراپا گوش بودند بلا تحاشا از جا جسته از خروش گربه ها چون خروس

به ترسناکی تمام رسیدند و جوان عرب فرصت یافته به آهستگی از میان بدر جست

عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان ترسان شد بهر

که منتظر [illegible] جستجو مشغول شد چندانکه مردم در طلبش بهر سو دویدند اثری از آن

ولشانش یافته عنقا ناپدید گشت چون مبلغ خاطر بادراک لطیفه ماجرا و کیفیت انجامش

از صدق یقین تجاوز بود بقرار دلش بدان عاقبت پیوست که از قید آرام آزادی کرده

کرو [illegible] کرد و به شهر ولایت قنوج مقصد شد هر چند اولیاء و احبا در اندرز [illegible]

مبالغه کردند بهره قبول آن پند بنامد و همه را یکبار لفظ وداع برکف نهاده با معدود

چند از خدام و ساز و غلام همراه بضاعتی مرجات بر داشته قدم در راه [illegible] گذاشت

و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده و در کم مایه فرصت بفضای قنوج رسید

… طلب … چون خاکستر بوزینه ره

نماند آنکه … عشق … و وفا … دل از … کرفته هر کدام

رو براهی نهاد … از صدر دولت جدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی تنهائی

… های آنکه طریق چاره کری بجا نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد ابیات در تنهائی

… خویش آرزومند ما را خانه خویش بهیچ سوی نران … جز خدا

خدا دانی که کام ناکام بی نوائی و مسکینی … و تنها براه طلب کام فرسا کشته روز

و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت

می نوردی … در این راه بهبود و سود نکرد و سودای عمر در سودای خام نهاد و خاییده

بر آن مترتب گشت کاهی بیاد خانمان آتش … در خرمن امید می زد و کهی …

ناکامی دل را دانه دانه … دیده بچار سوی … می ریخت کربت غربت …

چون الف … راستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برکاه بصحرای ناتوانی

انداخت روزی با هزاران آه جانکاه و نعره های دلشکاف در بیابانی می رفت و چند آنکه

سعی بکار می برد مانند سراسیمگان وادی این ره بسمت مقصود نمی برد تا گاه مردی کریم

که اشعه مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقه کرم از ناصیه حالش میدرخشید دو چار شد

باعث … سپهری بار … سعد … خود را حسن تعبیر و زینت تقریر داده

در باب چاره کار خود از آن خضر منش … همت … کف … عقل …

بسوی ... گشته ... [illegible] ... صورتها ... [illegible]

بجهول ... اگر ... [illegible] ... آید آواره دشت

بحث ... و ... باو دست نمودن نه کار عقل ... که تو ... لا اهل

ها لا اسباب و راه مصلحت پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد آن کس که از خانمان جدا افتاده ام

و براه نارفتنی نهاده ام ... بجز ... نباید که ره بکوی مطلب نارسیده باز آید

بگیرم خدا را ... بکار رو تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز

مصر ... اگر همه عمر مرا ... بجز ... گوهر وجود بدست آوردن

بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بسطح زمین ... خاک اصلا صورت بستن ندارد

دستیاری من چگونه بدان قادر توانی شد اگر چه تیشه بپای خود زده ای اما پسند که

جراحت ... ناسور ... گردد و درین دشت خونریز تا ... از پا نیابد ...

که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گوش دار که جواهر آبدار نصایح

خاکساران کوی طلب ... ندارد ... گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا

پهلو زنم ... من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد ... دست از طلب ندارم

تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید خدا را درین کارم قدری

توجه فرما و ببین که با اینهمه ... از ناصیه مهرتاب تو می آید چون من ...

دارد ... کامی ... تیره خاک ... امیدی ... گردون ...

شد آفتاب طلب ... حرارت و مزاج حال عزیز با ذوق ... شربت گوارای عافیت

[illegible] کار [illegible] وقت [illegible] بوده و نفی [illegible] بوده

منزل مقصد [illegible] الی [illegible] ساعت شبابه که در زبان معهود

معشوقه مرام از بوده غیب [illegible] بال من بشتاب تا ترا به مقصود رهنمون شوم عزیز

ایمعنی را ذریعه انبسام غنچه امید دل ساخته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی

که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد جوان لب از غلط بندی مسافت

[illegible] بیابانی و رهی رسیده دم استقامت ورزید جوان بهمتی معین بعزیز فرا نموده گفت

اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و

توانائی در تن داری درین راه که تو نموده‌ام بشتاب تا جاده مقصود غلط نکنی و بحفظ این سمت

دولت حاضر باش و شمشیر حاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت

در حینی که از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را

مایل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن

مکان بحر کشور آبی بر سفو باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز

از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان

در ابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز

و کر خاره و خارا اصلا متامل نگشته بکمال الفراغ و نشاط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه

[illegible] مغرب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب منزل کرد عزیز از ماندگی

تردد [illegible] آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر حاج

[illegible] دوش درین بس

کوچه و بازار [illegible] که [illegible] چون آفتاب

عزت بود فراغت و بیکاری از بهر [illegible] افکند و طعام و شراب

نقد حساب [illegible] بزد و سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ خروس [illegible] بنام در کرده

[illegible] روشنی [illegible] علی الدوام [illegible] بوده پس از

انقضای مدت متمادی [illegible] اطفای نایره تعطش [illegible] خود

[illegible] در هنگام اشتغال تجرع آب [illegible] افتاد و

[illegible] و دست مجال [illegible] کوتاه ماند [illegible]

در غایت افراط [illegible] راه یافت و از فرط تحیر و تحسر [illegible] ساحل [illegible]

از طرفی انفعال خلقی تمام [illegible] راه

انحراف نموده [illegible] آواره دشت بلا و بیگانه کوی عافیت شده و در آن صحرا بهر سو تکاپو

آغاز نهاد [illegible] کشتی افتاد [illegible]

[illegible] لب بر لب جام می نهاد [illegible] ایستاده [illegible] کم کم [illegible]

می فشاند [illegible] مصاحبت دهقان [illegible]

سوابق معرفت [illegible] متصدی آن شد [illegible]

داشته [illegible] کرم و [illegible] گردانید [illegible] کرم و [illegible] کرده

پرسش حال [illegible] گذشت [illegible] گفت [illegible] خاطر اطلاع داد دهقان گفت

۱۸ ۳۸۴

[illegible] جوان ... [illegible] ... خود میتواند نسخ

[illegible] ... [illegible]

امکان ... [illegible] ... باشد ... [illegible]

[illegible] ... عزیز ... [illegible] ... در آمده

[illegible] ... صبح متصل [illegible]

[illegible] ... گشت واقع بود ... نموده [illegible]

[illegible] ... محیط می شد ... [illegible]

[illegible] ... ضیا ... [illegible]

نزد ... [illegible] ... دست می نهاد و دو

[illegible] ... میداد تا آنکه ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ساعتی از اندازه ... [illegible] ... مطلبی با

[illegible] کشت ... [illegible] ... کشت ... [illegible]

[illegible] ... عزیز ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... عزیز ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... سر بیرون

[illegible]

بلوه‌ماب مهیا گرده و بتنهه را مقید اجرامی برد و پس ازآن اقتضای ایام محدود ده عزیز را آرزوی
آن در سر افتاده که بکار وکالت و بزرگی رخنه در سور ایشان راز نشتر کرده در بارگاه
ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متمکن شد روزی در اثنای
پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب
گستاخی گشت و بیچه را که بجنب اچند جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بجستی
بگرفت بمجرد این عمل صوت سخت گران بشکوهی که زهره شیر نر از هولش آب می‌شد برخاست
و مرغی قوی بلند منقار از پرده دخان بدر آمده عزیز را بر مثال صعوه برگرفت و بر
اوج هوا صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از آنجا مایل بتنزل گشته از ذروه فلک
روی توجه بسوی زمین نهاد و بآهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش
رها شده چون گردکان از فراز قبه گنبد فرو غلطیده و بجایی که شب دیجور از آن
ظلمت میکرد درافتاده بروز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو
نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا
گردید ناگاه روزنی بنظرش درآمد باندازه درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر
ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سو نگاه کرد روشنی محسوس
شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بر توسعه ثقبه گماشته تا بال حد و جهد آنقدر که
آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ کردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای برد و سوی
عبور نموده بی حفظ مراتب حرم ملوکی خود را فرو هشت قضا را بزیر بیش دام در غایت استحکام

نصیبه بود از آنجا راه بیرون در افتاد و گرد دشت [illegible] معتقد گردید تا آنکه بسوی نجات

اندوهی اضطراب دست و پا زد و در [illegible] دام از فرط [illegible] کشش بر اطرافش پیچیده هر

عضوی از اعضا شکوی تازه نهاد تا آنکه صیادی بدان حال اطلاع یافته به سبیل [illegible] در

رسید و عزیز را از آن دام بدر آورده بصید خواری رسنی دیگر بر گردن و اشکلی بر پا پیچیده

کشان کشان پیاده راه آورد و مسافتی بقیاس [illegible] فرسنگ طی کرده بپای قصری که

بلطف و زیبائی رونق قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال بافوق اندازه

بجمال نطق بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرد

و فرمود که صید امروزی لاغر بغایت [illegible] در محل توقف بدارند که قابل قبول [illegible]

باجابت [illegible] صیاد فی الفور [illegible] بر [illegible] مطلق العنان [illegible] آن مقید سلاسل

هجوم [illegible] مانده و [illegible] بود توان [illegible] حرکت [illegible] و دنیا [illegible]

[illegible] چون سایه بر بساط خاک [illegible] ترکیب [illegible] در افتاد [illegible] فطرت

[illegible] سهولت قدم [illegible] اغماض [illegible] نقش [illegible] بکمین [illegible]

[illegible] چون [illegible] از بالین [illegible] در بیدائی [illegible] اسماعل

از [illegible] چون [illegible] در آن صحرای [illegible]

و از علیان [illegible] تازه [illegible] قصر [illegible] تا آنکه [illegible]

[illegible] حرکت [illegible] در دامن [illegible] آورده [illegible]

بحکم آنکه [illegible] از ضعف [illegible] وطن [illegible] اهل [illegible]

انداخته قصد کرد که خود را از کشت زار دنیا عناصر خت بیرون برون وسیله نجات

از قید هموم و غموم گذاشته و راه تماشای آنجا را پیش گرفت مرکب سوار شده گریه برآمده

و بسبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی بازگردید چون بر کیفیت

حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با شارات آن تشنه لب وادی یأس را امیدوار

ساخت و لختی و لیل سبیل نجات گشته از چارسوی سراسیمگی به منهج مقصود رهنمون آمد عزیز

بران پیر فرسخ پی دعا کرده براهی که سالک مسالک هدایت و آموده بود قدم نهاده

با وجود ناتوانی ها صدا کرد از سما که سیر شد و هر چند استعداد تردد و رفتار نداشت عنایت

از نسیم تو استفاده بوی گلشن امنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد تبسم

یکبار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت بازماند اطراف

چون سواد جنت سراپا به نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایه دلفریبی رضوان وجود

به هر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضه خلد به بردی ریاحین مینا رنگ روان و بر

اشجار طائران گلزار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان

و نار بر خلاف سرو و چنار از کرانبار بار میوه ها یک رشته و طوطیان زمرد بال چون بلبل شکرخوار

بانیه شیرین بسد امیل اندار منقار فرو برده از فیض هوا و ترتیب بامیشره و خوشه تاک

چون خم خم اندر جوش و در جوان و بسان بستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش معنی جنگ

منتراکیبا در صورت کشت زارش پیدا و صورت خوان و اینه در شمایل اشجارش هویدا

ابیات خاکش از بوی خوش عنبر سرشت به میوه های چو میوه های بهشت چو لب

بهشت سبز و فراخ * کله بر کله میوه ها بر شاخ * میوه داران از بر و مندی کم کرده با خاک

سجده پیوندی * رنگ شفتالو از شمایل شاخ بجمکرده یاقوت سرخ و زرد فراخ * شکر

و پیش شکرخندی * عقد عناب دکمه بندی * تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حلم

سپید و سیاه * چشم نیلوفر از شکنجه خواب * جان در انداخته بقلعه آب * سوسن

بهر تاج نرگس است * شوشه زر نهاده بر کف دست * برگ نرگس بگه آموده شاخ

نسرین بر توتیا سودن * سنبل از نافهای مشک آمیز * بر قرنفل گشاده عطر

از درخت عود بی گمان * کاه کافور گاه مشک فشان * ارغوان و سمن برابر سپید * رای

برکشید سرخ و سپید * عزیز از مشاهده چنین حال عجیب از هوش رفت و زمانی چون

تصویر خاموش ماند پس هر نفسه بر خود را کرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون

بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمین و خاک و سنگش همه مشک اذفر

و عقیق یمنی نو کوهی دامن دامن نسرین و پران ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن فشانده

چون از در درآمد رسته بازاری دید هر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان

مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر های غریب که بیننده از تماشای آن

مست باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک

بسان دل پاکان از لوث خباثت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش و دلهای غمناک

کوچهایش چون نشاء باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزاهت آمیز مردمانش

بسان مردم چشم سراسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در

خوش

وبازار شش بطرز تازه آیین بسته و نقره‌های پیچ پیچ ادهم کلاه گوشه ناز شکسته بیابات
بگردکاه فرش خاک عنبر بو و هر یک از شناخته کو نبر بود صندل و عود هر سوی بر[ا]فروخته
با او عود بوی صندل سای هو بیر بر سرشش آورده جبرئیل ابجستش آورده‌ایم
آرام دل نهادش نام خوانده منقوش چرخ مینو فام عزیزان تماشای چنین مکان بدیع غرفه بحر حیرت گشته
لال فرو ماندند با خود گفت غلط گفتم بدین لطف و نزاهت باغ بهشت نیست باز در مضبه‌ایم
از لوث گرد و خاک این مسرا و خانه‌ها این از آلایش مساس بنی آدم مصرا و ساکنانش خالی از
غلمان و حور اند سلسله مناسبت بر عقیدان رشته جان آخشیج گسسته و از بصاحب شعر فرق
عرصه خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ این فالها می زدند و بجائی نتوانست آورد که حقیقت
چیست و این منزل مینو فریب چه جات در اثنای اینحال دو بر پای نو خاسته و با سایه
حسن آشکار و نهان آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی نشان
فرص زر اندود مهر و سیم ماه عیاری نداشت لعبتی که از مهر کرمی تردد و از آفتاب عرق بر عارض
مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لؤلؤی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند
وانه هر دو طرف عزیزان آستین گرفته بیان تسلیم ره نوردگشتند عزیزان از وقوع این معامله
واهمه بیدل سخت مستولی گشت و از بیچارگی فریاد برآورده بتضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود اصلا محل قبول نشد تا آنکه این هر دو لیل صباشتاب او را
به بارگاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش با نه رواق فیروزه می سود و شمسه آستانه آسمان
شکوهش شمس چون هلال ابرو می نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه

گردون پایه احتشام چون شاه نشین سریر از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و
سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل در انجمن انجم طرازان غایت
در دلش کارگر گردید و چون در النقش تخته عدم دانست دستوری حقیقت سیما که در پیش
پایه سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را
از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات و خلعت خسروانی بر قد دلکش راست
کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شهنشاهی بر فرقش نهاده
بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر
خلافت چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد
به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این حال لسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نطق
بی نصیب مانده و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این
صحبت هوش ربا چیست اگر این هنگامه دولت در عالم رویا رو نموده و جلوه افروز اقبال
نرگس چشم تماشا گر گلشن بیداری چراست و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای
نقش دولت هست پس ابهام از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست
سراغ نیکوی حالش برده آیه حیرت از صفحه جبینش بر خواند و چون بخردان روشن رای
پایه سریر لب ادب بوسیده عرض ساخت که این جهان پر ناز و نعم و حرم دلکش جنت
مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر چمن و لطافت قد برافراشته
و در ایوانش همه چون عندلیب و فاخته نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته

لعبت بازی موسوم است لعبتان زرنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگار این بهین چشم
گشته فلک لعبت باز به تماشای گلگشت سواد مینوسوادش که محسود جهات خلد است بچرخ آمده
و فرمانفرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد از این لعبت
سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبوده بهنگام
بدرود این منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر آفتاب جهانتاب
از مطلع تاب طلوع نماید کریمه در دروازه سنج بی بیرون باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس
همایونش بمرفعت کرسی رسانند و عنان فرمانرهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و اورا
ماهی است در برج شهریاری مستور و درست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز
چهره نور آگینش را بی حمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بند
اصلا سر نتواند کشید بلکه همیشه در آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و
صنوبر در فکر تماشای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال
از دیده مرات دمی سر بیرون نیارد و حیا در سینه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل
ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که یاوری بخت و مددکاری
طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکویی منور سازند اما در حریم حرم
خاص شهریاری و مشکوی بانوی خسروی اصلا اندیشه باز نکند و دست طمع از خرمن
ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرای اقبال
[illegible] از ظلمات مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است بجاهی که بسان بلند

و چون بیکر تصویر بی نطق و سخن مشتمل بر عجایب تفکر و تحیر بیرون آرد و بنشانده دولت

خدا داد و چون حباب چشم امید گشاده از تجلیات گیتی تصفیی کامل دارد بیت تراکه هر چه مراد است

در جهان داری * بگو بهر آنچه بخواهی که دست آن داری * عزیز را بجرد وصفای این حکایت

از اوصلی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقالب گفتن نگنجد و

بغیر از تصور نیز بشنید آید و در راه طلب بر جاده سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود

رسید و ما نصیب بنیاز تصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده

امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر

لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی افراخت کلبانگ

تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع

و شریف در گنبد فیروزه رنگ بپیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکده خاص

شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آیین مملکت داری و قوانین شهریاری

بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمایی و قواعد کشورگشایی

فهمانید و رسم کامرانی و شیوه سلطنت پروری و طریقه دادگستری بیاموخت و در فنون

شیوه مناصب شناسی آنچنانکه باید دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی نواخت و در

دار الادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس

نموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و تصویر

دستور خرد پرور فرمان داد که آتش وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در کوشکها

شهریاری انجمن عروسی منعقد کردند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگذاران سلیقه کیش
اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و نشاط موجود کردند ندیمان
افراح در گلشن امید حسن مطلوب یافتند و روایح انشراح مشام مشیع ریاحین مراد معطر ساختند
شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلورین باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید مستی داده
نغمه‌های دلفریب چون باده راه هوش از ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط
گشادند ساقیان مهرپیما باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا
بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرار رفتند کلبانگ نشاط مستان زهره را
در صحن آسمان برقص آورد و ناله زار زیر و بم کار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد
بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را باسباب تجملی و نامی معطر
گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بنان
گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه صنع نقش حیرت
اساس بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبل موی
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر صدا می ربودند
دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام
در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رخان سمن بر
بدامان سهی قد قرینه یکدگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان
شکرلب و جا و نگهبان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد ابیات

خروش صراحی در آمد بجوشش * خروش از سر خم همی گفت نوش * شکر ریخت مطرب ز منقار * بم لب ساقی بجان پروری * کشید بر طره گوی و بام * مشتاقان نطعهای سجاده فام شکر ریزی آلغوزه افروختند * عدو را چو عود و شکر سوختند * شفق سرخ گل لب سینه هر سو شاه * طبق پر شکر کرد خورشید و ماه * چون بزم اقبال لسان باغ ارم تزئین یافت و مجلس آمانی و آمال مانند میوه آئین گرفت مشاطه چالاک طبع بهشت آب زلال بهشت شستشو کردن آن غنچه گلستان حسن نخست لسان یار وفا اغون بر مسند آمکنه باریک چون هوا جعد گیسوی عنبرین رنگ مشکبوی بزبان شانه سرکرده زلف بشکن چین درچین بر عارض عشق تاب داده از حلقهای جعد مسلسل سلسله مشکناب بر پای ماه مهر و آفتاب جانان نهاد چون وسمه عنبرسای عنبر بوی بر ابروی دلفریب پرجادویش کشید ازان قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمه قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاد گلزار گوشه فغان زه برخاست و چون چشم شرمناکش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانه سیه گشت عنبر از رشک تن بر فراش بیماری نهاد و چون دهان آبدار سفش را که طعنه بر لولو تر می زد مسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فرمنش غازه بست از حسرت بر روی گل بوستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حله بر قامت جان پرورش راست کرد و از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال گردید شانه هر چند با هزار زبان قصیده التزام مو و ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمال

چه بپیر موی تو ابلک ادا کرد اند و انچه چند انکه در برابر شن یکپا ایستاده چشم زد
از نظاره رخ مهر تابش بر هم نبست از گلش جشنش جز خیالی نیارست آورد چون
می نشستی بنداشتی خرمن گل است بر مسند قرار کرفته و چون بپا می ایستادی سرو روان است
آفتاب بار آورده فلک وزین آرزو دیوانه شده که نقد انجم را نثار رهش کرداند و چمن را از
تمنا از گل همه تن داغ کشت که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع بمهر حسن چون پروانه
میسوخت و نغمه در هوایش لبان دیوانه از راه رفت خانه چرخ میرفت باده بشوق لبش در ساغر
جوش میزد و خاک بشوق صورتش در کنار چنگی جز دوش میکرد ابیات منتاب ناز لطف او
جگر خواهی ز گل ریحان باغ او خاری ز قد برافراخته چو سرو به باغ ز روی افروخته
چو شمع و چراغ ز خواب نرگس خمار دیده او ز تار نسترن درهم خریده او ز زهره و دل
از مشتری برده ز شکر و شمع پیش او مرده ز چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب
فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه کرفت تخت مرصع پای مینا ساق
در حجره اقبال بعنبر و زنجبیل زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز
کردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر در پس ریختند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند
از بسکه در آن بزم نشاط گل افشانی شد خانه رشک فزای کارگاه فروردین کشت و از فراوان
لو لو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای عمان و محسود بحر کان کردید بهنگام شاه جهان
غبر پرداختند و از در حجره خاص تا درگاه عالم کنیزان گلعذار قبای نازبر اندام چسپیده کرده و از
زلف عنبرین دام از بهر حسد و لبها تاب داده و از کمر معنی باریک چین در ...

دا شود و لبان همچون طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل چمن و شمع در انجمن جلوه افروز
جمال گشتند ابیات بزم آراسته دستها در نگار * بشادی دویدند از هر کنار * مغان
می لعل بر داشتند * بیاد مغان کردن افراشتند * همه کارشان شوخی و دلبری * همه گه افسانه
گوئی گه افسونگری * جز افسون چراغی نیفروختند * جز افسانه چیزی نیاموختند * فرو هشته
گیسو شکن در شکن * یکی پای کوب و دگر دست زن * شاه چون ماه با انجمن انجم بهار در
صحن چمن خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشکفت و بخلوتگاه ماه شتافته
جهان را بنور نمای آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز
نشاط شده چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز
در یک چمن رستند و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجود شان هزاران
جلوه نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر جوانب تخت
حلقه بستند نشاد مانی از اطلاع کاشانه چون آب چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون
قطره آب از میغ برتشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین
در باخت و بخلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشیده مانند قباحیت در بر گرفت
گهی از لعل نوشینش بخون زندگانی نوشش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش
میگرفت گهی از عارض آفتاب پیکرش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظاره چشم نیم مستش
مستی فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمده نایره اضطراب از ملاحظه
نار آن گلنار عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلف دل انگشت بعض [illegible]

وطلسم مراد از سر گنج نسیم بشکند و از گلبن گل مقصود برچیند ابیات که [illegible] شد دو
دل ای کمر بی * وا مدگر می نشاط انگیزی * خواست تا نوش چشمه انگیزد * مهر آن
بردارد * باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش [illegible] بگرد چاره در شد تا موج
بر جریش بخورده برگ سمنش از منقار تیز بلبل فکار نگردد شاه از فرط طلب و تسلط اشتها
تاب توقف نیاورده بطاقت شد و چاره کار خود را از خدمت زاهد چله نشین خلوت
استدعا کرده بجهه فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره قلقل
یعنی ساقی ساغر مل و طلعت بدست آورد تا باشد که پری رامش کرده و هما بدامش افتد
آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو
آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پرده حجاب چشمه هوا گیر چشم شد و طره مسلسل مشکبو را
بر گلهوی رخ ماه رنگ تاب داده هاله عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان بر لب
جام زرنگار گرفته رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و کاسه دوران باده صرف افکن
نخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسه
از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای رخت آن طنازه دمدمه ساز بباده ناز غارت هوش
کرد و از دو رند نادم و گردش بیابی و داغ شاه را از شرار خردمندی ساخته فرمان داد
تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار از جا بر جسته هنگامه رقص و سماع
گرم کرده اند و چراغ نغمه را بشعله آواز برافروختند یکی پروانه وار گرد او بگرد شمع رخ
یاد [illegible] انجان بحسب آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون [illegible]

سیم تن از تماشای آن بت جسمی دلربائی بی‌خود با شکیب و دستان زن گشت و کلی بصدا فی
مرغ خرد و بال از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت به پرواز آورد و کلی نغمه جادو آهنگ
هوش فریب متاع کل و دین و صبرش را بغارت برد نظم یکجهان پرنگار نورانی
تیز رو چون خیال روحانی همه پرنگاری لبان تازه بهار همه در دستها گرفته نگار
به لعل چو لاله و در بستان همه خنده شان چون نهال نورستان همه دست و ساعد پر از علاقه در
گردن و گوش پر لؤلؤی تر همه برکشیده نعره نی وار نوا همه درکشیده مرغ راز هوا همه پرده آواز
شان زر روی فریب همه هم زبانی و هم زبانه شکیب چو شاه بدان غایت تماشای کنیز اسیاسی مر
فریب گشت که راه مقصود گم کرده از علیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه مراد
در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجله لیل بر آمد و از میکده مینا فام فلک زرین
جام خورشید صبوحی زد و عنبر غنوده بخت نباد سحر از خواب بیدار شده نظر بهر طرف کرد جملا
از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را در هجران دشت خود
دید مبتلا به بلای تنهائی و گرفتار دام مبتلائی از لعبت بازی چرخ شعبده ساز مردم دیده را
از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین لسان مصیبت زندگانی
خاک بر سر افشاند کام ناکام کام زدن آغاز کرد و بسوی آنکه آب رفته باز بجوئیش رسد بپای طلب
بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه درنه نوشته بود که ناگهان بحوالی او جنی جابر
از آن معنی غریق لجه استغراب کرده به حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا
ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و پا بپای منزل خود آمده بقیه مال و منال برابر باخت

رضله ۲۱۱

تمت

فرمود و برچیده عهد وداد رفیق آزادی کشیده از نجابان وترک
خاکستری و ربکرده مجنون کردار تخته پوستی بر دوش کرد و بحلقه مجانین در
نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و بجرعه غم از جام عشق بلامال نو
کرده و در جگر سوزش الماس سوده بر بستر اندوه پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیده گریان
بمؤانست وحش بسر می برد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت در باخت نقد جان بنام
بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد که سستی اساس لعبت خانه ویرانست
گرفتاران زبرق و روش سرانجام بجز ندامت وتشویر حاصل نباید و این خمکده خراب بنیاد
کمین گاه بلاست که جرعه خواران رنگ ودستانش بغیر از می و نوش حسرت نوش نکند
خنک کسی که عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر عمر و رایگان از دست
ندهد حافظ نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد هست مجو درستی
عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است فریب عشوه حسن از
جهان پیر مخور که هر که کرد بوی اختلاط تماشا داست نشان عهد و وفا نیست در تبسم
بنال بلبل اگر باشن که جای فریاد هست غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ
تعلق پذیرد آزاد است داستان ستمرانان عزت
گزین که بعد رفع رفاقت همپاری عزم بیابانه
سفر تاخته در سواد منزلگاه از کم پای
راحله های محمل عجز انداختند

... زمزمه‌سرای بساتین محاکات و بلبلان نغمه‌سرای روضات روایات این
... چنین سر[ا]ییده‌اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم
سفر برآمده با ارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله
عاری مانده بپای خود راه گرا گردیدند و در طی مراحل تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده
هنگامی که بیک گیتی‌پیمای مهر منزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه
بفاصلهٔ فرسنگ سه چهار ... درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و از آنجا که نفسی راست کنند از راه
تحرک انحراف ورزیده دمی بجادهٔ انتظار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس
طاقت ما سیر حرکت شده بودند حرارتی که در قوایم از فرط مشی پیدا آمده بود بعلت سکون
فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم
بنا بر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهة رفع
تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم
بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دو دیگر را بدوش برداشته مرة بعد اخری بموضع
نزول فایز گرداند هر سه رفیق در صواب طریقه اتفاق ... شده با قامت شرط ایفای
عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان امنیت حسن رسوخ یافت مردی که محرک این سلسله
بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد

بیان رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع و سود سفر دریا اختیار کردم
و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که هنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ نار می‌پیوست

رحله کرا

راه گرا گرد دیدم پس از آنکه روزی چند بدین فتره گذشت دمی مخالف تقدیر
برخاست و سلسلهٔ لنگر زنجیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت آن کار چندانکه مقا
که حوصلهٔ تعقل بشری بر آن یا بدان جهت حفظ سر رشتهٔ عاقبت تدابیر انگیختند و ناخدایان درخور
امکان ماندنی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب
و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم سبک قلم مع احمال و اثقال
بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر به سر حیرت بتجارت
جهان آخرت شتافتند **بیت** درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار
از اتفاقات حسنه من بر لوحی سلامت ماندم از آنچنان مهلکه که یاد از روز بازپسین
این وارستان میداد نجات یافتم اما از بیم طلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون
زن حباب می نمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده می شدم تا آنکه شمالی شد
که صرصر را نزد وی حسابی نبود دگرباره برخاست و لوح را بسان صرصر نفخت از روز
بیک حال راه بمسافتی که مقدارش جز خدای تعالی سریع الحساب نداند از این محل دورتر
برد و پهلو بر لطمهٔ دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرکز جوش و سه چرخ زده بکنار شد
و در ساعت بساحل دیگر بر گشت چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از این حال سخت
در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا سجا نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد هر تقدیر
لوح رها کردم و نظری تشنه بستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر مهلکات پریشان شده بود
گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت [illegible] حقیقت آن سرزمین از آنجا بر خاسته قدم فرا

[illegible] از دهی که از مسافت شهری بنهایت عظیم و در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد

[illegible] روشنی توجه بدان صوب آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در نهایت انبوه و هجوم

و انبوه بهر سو تردد می کردند و بکار تردد و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما ظرفه اشکال عجیب

و شمایل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی

در دل راه می یافت و لمحه فرصت نداد که بشهر در آیم و با مردم خالی از مردمی طریقه مکالمت

و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته به گنبدی تهی در آمدم و پنهان از

خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای تماشائیان آنشهر مشغول شدم ساعتی

برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها سیر نمی شد

و دل از دست می رفت طره های مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل

و ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی و سمه مشکین کرده و نغوله عنبرین

ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازک تر با کرشمه خون ریز و عشوه جادو انگیز

از جا برجسته با هم طرح لعب انداختند نظم بقامت ترکی آزاد سروی

خرامان چون تذروی ماه رویی * دهان تنگ شان شیرین چو شکر * بخوبی

لبی خوشتر ز عنبر * ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز * همه با یکدگر در تیر انداز

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر حیرت در کار دل هم گرفت

نظم عقل بتاخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخ آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر

چون طاوسان بال زرین گشاده و جمعی نگارین باز کرده و با هم در [illegible] صف

اندر صف کشیده و در هوا اشتلم کشیدند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه ...

چون خورشید کلاه در آن اثنا یکی از جمله آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از ...

بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگر ... که ایزد جان آفرین از

نار السموم بدرجه تکوین ما را برساخته است با تو که از ماء و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار

و شان مراد جهت صورت نه بندد اما از آنجا که دلداری و تعظیم اصناف از جمله موجبات نسبت

با تو هست که سر دفتر گروه ناری است مرا موافقت و مصاحبت. تو مرخص کرده شده ها برخیز و کلبه ...

بنور قدم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بهر جهت

غیری از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند من که آرزومند این دولت بودم چون از

زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده

برخاستم و بهان سایه دنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود در آن

گلهای رنگارنگ شکفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روکش ارم ...

مرمر سپید چون کاخ و محلی چون ... با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و

پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سپید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحه روح پرورش

مشام جان معطر می شد و از تماشای گلهای گلزارش دیده و دل منور گشت برشاخهای سرو

گلهای بیجاده رنگ بسکه شکفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرده سپهر می نمود و غنچه ها

نیم شکفته بسکه لولو آسا در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل بهم واقع شده بود بلا تکلف ...

چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه درآمده و در میانش نهری مصفا نزاهت تسنیم و صفا تر از جوی ...

[illegible] با صنعت تصفیه باطن کوشیده و بخلاف قاعده اصحاب حکمت [illegible] تسلیم

[illegible] تماشای چنان منزل مینونشان کل خاطر ذخیره اندوز طرب و انبساط گشت و با [illegible]

مصاحبت ارباب کمال اندام ذریعه حیات تازه گردید مختصر چون مدت هفت سال اغم

ستمار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد

میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجویی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل هرچه دل

یعنی پری مذکوره

آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا می ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور رنجانی و باده

نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوا بخش ارغنون در هر گوشه چمن بیابی [illegible]

بیغزون و شمیم کلاله عنبر بوی آن دختر شاهدان نسرین بدن و تبسم غنچه دهن آن تنگ دهان

سر حرفیان بزم حسن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث تفرقه اسباب جمعیت

و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بر و نیافت پس [illegible] انقضا

مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هر چند بضبط خویش

و حفظ سررشته صبر کوشیدم فایده نیاورد لاچار دل از صحبت روح پروران حور فریب

بر داشته با التماس رخصت بر خاستم و چون دست استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه

دید مناسب استمداد همت از وی کردم پری پس از تمهید مراسم نوازش لوازم کریمان بذل و احسان

نموده اشقری دیو نژاد کوه نهاد و رو چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا نازد

می شد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویر می سوخت حاضر آورد

هنگام لب وادی این تمنا بودم [illegible] سهل مقصود پیدا گشته در مراتب شکر ایزد عز و جل

اقرزوده بر آن بهای افسون و عاد صیادم و بران کوه تن چهان بنالم [illegible]

سواد سبت هایدگی فلک نوردد و دم مانند کاغذ باد بهوا گیر شده راست بیت [illegible]

سما سر کردو بر شاوج گراگشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید

اخضر و از سنبله چو سبز سبحه منتظم زیر و بالای خود چهان دیدم به خویشتن را بر آسمان دیدم به آسمان

برسرم فسون خوانده به من معلق چو آسمان مانده به سوی بالا دلم نمی دید و لیر و بر زهره آن

بندیر به از جهت حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت چون پرکاه بر آن

گرانسنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده

وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم رستم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه

نزد کیتی نورد آفتاب بر جاده استوا سمت الرأس که نشست و جنتی فلک خرام من با کمال

چالاک شد که بر کوهی از شکوهش زهره فلک می شکافت و از بیمش ناف قاف می جست فرود آمد

نبرعتی که دست صبا سلسله کاکل سنبل نمی شد که نورد می و جبال سماهی مشنا بان گشت

در اثنای راه ازدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره

می گشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در

زمان بزمین آمدم و تخت آسیبی نشخصم راه یافت و اسب بد سوار فردوس بر خاک نشسته مرا

بمود و یکبارگی تغیری در ماهیتش رفته بشکل ازدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه

پیکار آن ازدها شده بد و پیوست هر دو ازدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و گهی بار از [illegible]

زدند صدای تنفس آنها در دره و کمند بنا گردن بالا اندخت و دودی مظلم چون ضیر ازدها

مشکین هر دو چهره ... دهان برآمد و جهان را تیره ساخت یا کوی ساحت گیتی بود ظلمت و ...

... مشاهده چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم ... ابتلای هول دل باخته در از
محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و لبان باد پویه بنیاد آغاز نهادم
چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم اندوه مردی را دیدم در غایت انحنا بر سنگ بر عصا
راه میرفت و آهسته آهسته راه گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته ابیات بانگ برزد که ای

بگو چه کسی * با که داری چو یاد هم نفسی * چه کسی و چه نام خوانندت * وز کدامی مقام واندت
سخت اینجا چگونه افتادی * کین خرابی نداره آبادی * این بر و بوم جای دیوان است
شیر ناشوب شان غولان است *

بمجرد صغای این نغمه هوش ربا قالب تهی کردم و از
بس بیناکی نیروی دل و توان تن باخته بسان توده خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا یا ای
خضر منش بر حال زارم رحم آور راه نجات بنما که من غریب و ناتوانم و تنگ و بدام ... دشت
اصلا ندانم بهر کفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجاده صواب رهنمونت گردم و از چنین
هامون دیو لاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوه ملاطفت از آن پیر
مشاهده کردم دل از پریشانی و هراس جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود و افتان
و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد در میان غار
و برروی شکاف آسیاسنگی که آسیای عالم آسای سپهر با همه عظمت پاسنگ آن تو...
شد سر راه نما حالیا اندرون غار بشد و فی الحال تیر ماسبت خو کرده بهیلی بهر چه منکر ...

برآید که از تصور صورتش اندر آن مو بر اندام راست می شود مرا چون گنجشک ضعیف بنان انگشت
گرفته بکند صخرهٔ سنگ از روی شکاف برداشته اندر انداخت و از همان سنگ در آن
مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود بر فراز آن شکاف جمعی را دیدم
از آدمیان خدای ناترسیده و توده استخوان هم در جای پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست
گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ما هر چه دیده و چه شنوی که ناشنیده اولی تر
آن پری که دیدی دیوی است خونخوار هر روز و شب در صحرا گردد و هر جا اجل گرفته دو عابر
شود اسیر کرده بدین غار آرد هر روزی دو سه کس را مثل گوسپند خام بجا بدرد و دو سه کس را
بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید هم گله گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها
اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند که شاگردی دارد که لعنت بر او و استادش باد
بچراگاه برده در حین چهره شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون
گاه آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار یکبارگی
منتظر اجل نشستم و در حینی که دو بهره گون دیده بود امشب چون آن پیر شیر گیر تنها گرد صحرا از
دشت خونخوار فلک یکی دار بره گرفته در شکاف مرتب محبوس ساخت شاگردش رمه را
بیاورد و بدستور استاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد باز بهمان نمط
کرده بشست وقتی ایشان اساری تناول نموده بخواب رفتند و قضا را در آن شب
آن بولعین که استاد آن ملعون بود بدین شکاف نیامد چون نیمه شب سپری شد
ببالین شاگرد فرا رفتم و لختی بر وی پیش حالش بودم دیدم بر او در مرگ تنق غفلت برا

جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغ ریخته فرصت وقت از جمله مغتنمات
انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی فقار است زده
دستین را بر ذوباعد گور ده مده سیخهای که دو بید آن کباب رست می کرد مدانگشت آهنین
بتاب آورده‌ام که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و مهر سرد و سیخ آتشگون
که پنداشتی شعلهٔ آذر بست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زور بردم تا آنکه از کاسه
حدقه‌اش باده بصیرت بریخت از آنجا جستی برق جسته بکنجی منزوی گشتم با کمی عجب که از
صدمتش جگر کوه آب می شد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش
میگشت از نهاد عفریت بدنهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته در آن شکاف
بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره
بجای نبرد مایوس وار بگوشه شکاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون
دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از روی شکاف
برداشته خود سنگ راه بستی محبوس گشته بر در نشست و کوسفندان بیرون رانده نوا
اعتنا زآدم از کوسفند وا برانداخت احتیاط پشت هر کوسفند را مس کرده بیرون میفرستاد چون این
حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از کوسفند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته
بسان چارپا دوتا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای کوسفندان بدر جستم چون بیاوری بخت
و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطه بلا که نجات اصلا متصور نبود بجستن آسیب
برآمدم باندازه طاقت مراتب شکر بدرگاه علی الاطلاق که او مطهره عدم [illegible] در عالم وجود

فسحت ساده مودی ساختم و در آن مکان بیچون و چرا می‌شناسی تنها و بی بودن از نیرو و صولت
خارج از استطیان باکاره نوند گردیدم و از بیم دو سه شبانروز ریگ و تیره تاجینه
بعید قطع کردم اما قطعا ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که گویی از امید تهیست
واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و به دامن کوهی
پای سکون در آورده بشیوه خوابناکان تنها نه خاک خاموشی افتادم چون فراش
چون نظری کماشتم فرشی از صحرا در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش
در خاطر تخاطری ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاسته نزدیکتر رفتیم اتفاقاً گیاهی بود چون سپید
کافور که طایری هر که برگش را از هم شکافته مانند نخ ریشهٔ آن را با یک [illegible] این
سطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو و هر یک
به رنگی دیگر من که سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه‌ها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته هر روز
یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه
مانند گیاه که از زمین بروید همه جای بدن پر رست و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافت
قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و زرق
که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا می‌شد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار
می‌گشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از آنجا به پرواز آمدم
بچاره آنکه معموره بنظر آید با وج هوا تصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد
بدان سوی مایل گشته آهسته فرازوی که بفاصلهٔ [illegible] سنان بر طرفی واقع بود

نزول نمودم جمعی مرا از دور بدیدند اما بس که بشکل غربا بودند ماهیت تحقیق نیز نمودم
و ایشان بر طبیعت بندگان استیلا یافته بعضی از ایشان [illegible] به خیال ایستاده و برخی
از بلیات بزرگ فرا گرفته بقصد جرأت آن نیافتند که قدم جسارت پیش نهاده و اقرب
توانند نهاد تا آنکه پس از تأمل بسیار رای همگیان بدان راجع گشت که بنفس نفیس تفنگ
خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از آنجمله همت بقتلم مقصور کرده ایستاده قدم فراتر نهاد
و تفنگ را محاذی من فرا داشته در صدد آن شد که آتش را زیر کند و مرا از فرزند [illegible] در
بمغاک عدم فرو اندازد تا چار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم باستین تحمل در [illegible]
که بی [illegible] بجز [illegible] صفای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بس که بیم بر او طاری گشت تفنگ
از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در
پیش او دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند
حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدید و آن درخت قلعه بست
و بهر برگشتن من [illegible] در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی که در آن گروه دیدم که
سابقه معرفت داشت و چون او از جمله معتمدات داشته نزد خود خواندم و تحقیقات خلاص
خود از او استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال بسخت هراسان گشته از این امر
تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم
فی الجمله از توحش مرا گشته هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام سر ماجرای من گوش
انداخت چون گزارش به یقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب [illegible] کرده نزد حاکم رفت

بهت حال بیانم بصحرای بیابان آورده بود رایت نجات از بهر من حاصل کرده مژده رسانان
بیایید هنگام وقت که حال از خلل یافتم از فرار از زحمت فرود آمده نزد حاکم رفتم و چون
راه شناسان مقام او به نزد دعاگویان خواندم از مشاهده حال من عزیزان نهادی
برآمد و بدان مژده بر شهر همه گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت
قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد
و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از مهب عنایت الهی باهتزاز آمده گره گشای
آرزو و نفس همت گماشت بال و پری که رسته بود ریختن گرفت و بتدریج از نکات شرر ریزش
مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدین بحالت اصلی گراییده از آن خیابان رنج
بکنج صحت رسیدم چون از شفاخانه حکیم مطلق مداوای دردم رسید و سقامت حال با صحت
کمال مبدل گشت از ملازمت حاکم مرخص گشته رو بسوی سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر
ایام راه مسافت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس
سرگذشت خود را بدینسان پیرایه غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق
ثانی که در آیین بذله سنجی و نکته رانی از نقوص عدیل مرا بود و گلگون راست رو
زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای سالکش و سرگذشت دلگشای
بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید

حکایت رفیق دوم

از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غول انسان را در هیچ حال از
قید این سلسله سخت تر از حدیده‌های محنت چندی و شهر سری گرم اتفاق سکونت

افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشری بجای بازار شتافته سیر ابهری میگشتم و تماشای
دکاکین و اصناف بازار نشین که هریک بوضعی و هرکس بآئینی مشغول کار خویشتن بود
میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیده عبرت بین مشاهده اعتبارات می نمودم
و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رایحه می شنیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از
هر نوا سری براهی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طره
سمن سای سنبلش سلسله بر طاق صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شگفتا لومراغه می کرد
چون باد بهار گره از دل غنچه می گشاد زبان هر منبر کرسی مینا کار شستان پایه
هلالی ابرو لب از قهوه بحریفان ذل داده بیعه می کرد و ابروی کجش نیست روان جاده
بر مهر را چون خط ترسا بر گشتگی انداخته و کرشمه چشم بقتل مستی پیکان اشارت
فرموده نظم سر تا قدمش کرشمه و ناز * هم سرکش حسن و هم سرانداز * افکنده بدوش زلف
چون شست او بحر و نظاره گر مست * معجون لبش بدر فشانی * پرورده آب
زندگانی * بتعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنونی گشتم و بتکلیف دل درا
بصورت خار به پهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده پرکار چون قهوه گر محبوب شیها کرده
بپیاله گلو گیر مست نثار ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و مصاحبت دوام
سر گرفتم در آن انجمن بذریعه بازرگان پسری راه مکالمه باز کردم و مجاوره و محاکات
دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بسبیل دوام رسوخی در بنای معرفت بدید آمد
و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش در واسطه گانی طرفین بی غرز فاصله بود در کم مایه فرصت سخن

ملاقات

آشنایی برکرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا بهمت نخجیر زنی
وصید افکنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی
برآمده در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من
مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو می رفتم و ره براهی بی بهره دم تا آنکه آفتاب از مهر برخاسته
بی محابا با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید
زخمدار در تب و تاب انداخت و رخ از لب بی آبی برنگ زر تافت بقصد سعی از دهان
مرکب جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم گشاده ش رفته و آب
زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی در آن بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم
از آن خانه دم آبی بخواهم اما بس که از غلیان تعطش زبان چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق
نیافتم که آواز کنم ناچار حدسی بکار برده میمون را ببازیانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ
تظلم برزد کنیزی زیبا روئی از اندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت
من اصلا از سخنش جوابی نگرفته باشاره و جهت التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم
خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب زلال خوشگوارتر
از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و به بذل و احسان آب رفته باز بجوی
جانم آورد چون دید که لاله رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از
ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار دیگر آسا بزبان شیرین سخنان دل نشین ادا
کرده گفت بابای من کجا تو نیست که با وجود دیده بینش آوازه هرکه دنوای مهرش

راست تکیه مینا رسیده و صیت حسنش گریبان و پردهٔ پندار زهره بکردار دامن گل
دریده با اینهمه تنگ مایگی در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان جمال لا یمنعش
بهره مائده عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی بحرارت آفتاب
بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخله قامت دلربایش بکام دل
بر مراد خود میوه‌ها از شمار تمتعات روزگار و تنگی مستلذات حیات مستعار بهره ور
وکامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین سحر کش
سلسلهٔ انبساط اکشتهٔ نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی دوست
که باستلذاذ جسمانی واکتساب امور شهوانی بهانه جویست برآنم داشت که بارسالی انگیخ
اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر باهی و بر وکشتم کنجا نون خانگند
خاور بر شمع رخش بکردار پروانه می سوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون
طرهٔ سنبل تارتار می‌شد دهنش تنگ تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام
خنجر کش و ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خون ریزی و غمزه اش بسان فلک
نایل فتنه انگیزی ابیات سوختی که بغمزه کمینه سنجی که بر ابیشه آهو چشمی بمهر
زمانی بدکشتی بکرشمه جانی آنماه عشرت لبسند دلم را چون ماهی اسیر شست
زلف گره گیر خود ساخت و گرمهای که در حوصلهٔ شبش نگنجد مهر وار پرتو آورده دو
بدو چشم ننشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در
آغوش کشیدم و از شفتهٔ سلسبیل رنگش چاشنی شربت جانداری بکام دل برگرفتم و بهره

تا عقد پرمینا فش گمرواریچیده سگل با نو سکر بر روی بساط آشکار کردم اولا بس قطعات
بر جا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سپهر شکسته
و لولو لالا درون در جیب زرین پیوست من از خامی پی پرین سودا سرمایه در باختم و آوازه
تجلی همه سیماب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی هست و هر ایوان را
دامی منور بزم بساط در خور خواهش خاطر تزیین مند نرفته بود و انجمن عشرت باندازه
تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار دست
تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده و در لوزینه من سپیر دارد و عیش مرا تلخ
منغص ساخت یعنی خادمه چون غم ناخوانده حاضر شوم روی در غایت اضطراب بماند و خبر
جهان تباه بگوش زد که خانه خدا که خدا گردش را چون حقه با نوشکن دمانده مرگ ناگهان
در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه‌ای ارزد آن اجل مینا دگر رشته تحمیق
نهاده بر سر آن شد که رخت هستی ام از این سپنجی سرای بیرون نهد از ذنابی آنکه
از آن زندان بلا بیرون روم و نه جای آنکه نهانی بگوشه روم در شوم آمدی لوش فلک
آلوده بیدانش پست و شهد روزگار آمیخته هر آن شهر نگ هرگز افعی چون صبح
نجنده آمد بدمی نالیش باتیغ و طشت سپارد صاف این خم مینا گون سرا سر دردی
دوای این دار تو قانون سر بسر درد و جرعه نوشان خرابات جز دستوف بیمار نیستند
بیمان گسل ناسند و چمن آرایان جنابت دامن محفوظ رنگ و بوی گلهای این روضه
منقلب نکرده قطعه دوران فلک که بی مدار است به روزگاه خزان و گه بهار است

دین باده که روزگار دارد * یک بیت منی و صد خمار دارد * هم مصطره و هم بهشت و هم دوزخ
گه بهشت شبیه نهی که گهی بر * سیلاب غم است در سر و ریش * طوفان بلا است در تنور
ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن در آمده از بیم
ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم با آنکه آب پاس صد نیزه از سر گذشته بود
کاسه سر چون آب مدبدار باندازه اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب
افتاده بود و به لطیفه باد بهر سو سیر می کرد آنرا بر کاسه سر نهادم و صاحب خانه
چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست با وجود مستی روایح ثبات
کدوی بی مغز برباید محل لز غرابت فرا گرفته بعجبت و استکشاف کردنش سنگریزه
من فی الحال در آب فرو نشستم و بهمان حین به تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز از این
دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی بخود راه ندهم و اصلا پیرامون ارتکاب امثال این
امور ناملایم نگردم بیت اگر جستم از دست این تیر زن * من و کوشش و ویرانه پیرزن
قضارا که وی از آنجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت من و ساده لوح دل از این خیال بپرداخته
درون حجره شده و پهلو بر بستر استراحت نهاده منکه در رنگ حباب خیال مستی خود را
نباده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهبت جسیم
ایزد تعالی شناخته انگاشته بیان باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنجا
آن نگاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاس بدادار بی اندازه
مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه بخشایشگاهی بخش تر دامنان فرق

جنونیت بر خاک افتقار سوده‌ام فردا می آن تقاعده قدیم و عادت معهود بردگان
جوان قهوه فروش رفتم و با زرگان پسر که چشم براه بود چیز مقدمه لقمه بتکرار کلمات
شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف
از مفاد و مجاوره حضور بیش مجمع مراسم سرو نیاز پرسیده گفت از انجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیمودی بمحل ستایش آری خالی از نفعی
نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشته حزم که با سر
عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرای کم و کاست
بر صفحه اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل تنها بر جریده بیان ثبت نمودم
در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط
تامل گفت عجب عقده جانکاه که در انداختی و طرفه دام که گیر گیجی در کیسه فلک آسیا
فنون بسیار است که در کاسه سپهر ابای شر و شور برون از حصر و شمار مباد آنکه دوستی
فریفته [illegible] اغش گردد جای آنست که اکنون بساط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار
انجمن عشرت منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار مراد یکدیگر باده دوستکامی بیموده آید
و اگر این بزم دولت بحلیه احراز این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد مقتضای
سوابق خلت بموقع نیست اگر این احبا نوازی مرعی داشته خدم ناز بربار کشیده من سبری
تمانا بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست هر چه حکم شم بچشم بهر چه تو گویی بجان کنم

چون خاطر من عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در باره اطاعتش پای قبول سپردم
و بدنبالش روا گرفتم پس از سطری مسافت بمکانی رسیدیم که منزل و وطنش قریب جوار
بود بدان گفتم اگر اتفاقاً تا پیران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان دهم که منزلی که
از سبزی طاس نیلگون نوشتش و بیش و ران باب هم خوشنده است قضا را این عزیز را
بدان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشمم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم
که از کوی خری و زیش گاو در دامنه گاو بلا و خرمن عافیت خود کرده ام و از سادگی
بتیشه بپای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه گلو بند
گره بست و جوش از دماغ بسان سیماب از شرار آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من
یعنی خود را بچاهی واژگون افکندم و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون بهر تقدیر از شست
اراده جسته بود تیرانداز چون خوشهای کهل معارف صواب نمی افتاد و از اندیشه های من
تباهی و تخبطی روزنه بسوی نجات نمی گشاد ناچار بمقتضا در دام و اندرون درگاه که
کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه بی حرکت منحوس نشسته از
غایت فکرت چشم حیرت بنقش کلیم دوخته تکرار شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات
با من اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از ناسنجیده گویی خویشتن قرین ندامت
گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین می کردم و صلاح کار
اندان نمی نستم لیکن ازانجا سپینکه والا خردان هوشیار مغز و هوشیار خردان مغز خرد
با طراف معامله بیاسند و بر صورت تا آل نظری کمارندنا فی الضمیر خود را به هیچ کس در میان ننهد

بی اقامت رسوم حزم و احتیاط پای بر سر این مهم مخاطبت با ارتکاب امری شیوه عجلت بکار بر ند بلکه

و شکل مبادرت نورزند چون خواهند که تاج سخن باصابت رای صائب هم تاج صواب زنند

نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند تا نگاه بر مدعا بدهان سوفار زبان نهاده اند

نطق رها سازند تا بجایی رسد قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد قطعه تا نکنی جای قدم

استوار پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که درآیی نخست * مخرج بیرون شدن

کن درست * بازرگان پسر بار داده آنکه نخست من رسیدایش را از زبان خود باقرار آورده

حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه بر وزن کارم

عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمده از در سخن رانده تا گرفت سبیل استغراب

بر ما حرایم عزو آورده گفت الحمدلله که از جهان بلیه جان فرسا مروانه بدر آمد اگر تصدیع نباشد

ذکر آن حالی بکلی میخواهم که مگر بشنوم چون جز انکه انقیاد امرش نایم چاره نبود با حال حصه

حال خسران مال را بمعنی دادم چون سررشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه برگردند و

من در آب فرو نشستم و بنیجل فراسی بکار برده عنان توسن تیز خرام زبان را از میدان

مطلب گردانیده حریفانه بسمت صواب عنان دادم و از جهت بی کم کردن

نقل و ازوی نسبه گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز شد بیت هیچ تعبیر بمیدانم ازین

خواب که چیست * تو بفرمای که در فهم نداری ثانی * ازین معنی بازرگان پسر یکبارگی

حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تبار این واقعه را در واقعه گذرانیده ام

و سفر داری که چندانی از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت انساف

سخن چون بدینجا رسید فرود آورده خاطر از وسوسه برداشت و از آنجا که در بطانه ... صورت

داشت اکرام ... و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته بعد از فراغ

طعام بشیوه مشایعت مرخص گردانید چون از آن مهالک نجات یافته سالم المنزل

خود پیوستم مراسم شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب نجات در خور مجال النسان

مودی ساختم و بیاد گرسنه جز و بار یکبین که در آن هنگام محشر آئین بکار رفت

سلامت بمشام جان یافتم و بمقابله تکلف عقل و رست طالبان نجات عالم اسباب را

برهان دولت و کامجویان ثریاست جهان مجلد را دلیل سعادت چون این جوان تقریر

ماجرای خود را با همراهان و فراوان استیفا و تاسف جزالت گذرانیده از رنگ و بوش

... مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن به همره ثالث رسید آمد و با وجود

آنکه بیخبری از عمر مستعار بتماشای هنگامه سیاه و سفید روز کار بسر برده لیل نهار

آورده بود و رین داوری در ماند لاجرم آن دو همره را مرة بعد اخری بدوش

بخن فرود آورد اتفاقا دختر سرایای آن شهر از منظر تماشا بدین حال غریب بود

... را بجای درش خواندند از مقتضای مراسم پرورش کیفیت واقعه و فی ...

بدان مرکوب بجز خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه بسرای ...

اساس خود مقتضی آنست که شتابندگان عرصه اش را هر لحظه بعد سکون لعبت رونماید

در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این بیننده چنبر دوار بیکار را عجز ازین کاره که بسر خاکسار ...

عالم سفلی سفال از دستان شکند و ... نیرنگی خویش باد هر یک و ... که اگر نقد

عمر بلیغم نیز روزگار سپری و در مطلع قلابات از نفس سگ سپهر دمدمه ناچیز و ساده و معزا نیست

و سمع حالت از صدای کاسه و از دون چرخ ابتهم بی بهره نیست سالکه کهرم از ... سپهر ...

و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و چهار شبا بم را اکنون تقاضیست از کوس فلک

بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد و تا عمر از آن پر از صداست آمد بی مغز کفتاهی خسرو

دهان گنبد مینا بباد که دمی زین صدای مهر نو باشد من هر دو کشاورز عمری بنهنده در صحرا

دانه افشانده و از دام مدمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعه عالم جز ... ناکشته

و سنبده وقتم از نواد هفت کشت سپهر بخیان تهی مانده امید از عنایت خاتونی جهان بست که

عذر مرا پذیرفته با علام ما جرای خجسته فرجام خویش با بهاء اعتبار این خاکسار برفزاید فرقدان

بنهی آن سپهر ناز کشور جان و دل ملتمس او را مدرجه قبول موصول ساخته ...

سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست **حکایت**

از بهر عدم قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامه آزادی گرم داشتم

و گلبن فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز به ماه آسمانی

تاج و ... چون عبهر بر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطپانه

گشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم نظرم بر روی جوانی

افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بود و طره سلسله آسایش چون سنبل تر

مطرا کاه نکلم از طبله یاقوت در شاهوار در دامن و بهر چرخ بچینی و در حین تبسم جهان

طلا از مهر صبح رویان چمن انگیختی چشم عربده جویش نیز کار گرفته بر حصار دلم بگشاد و نگاه ...

رسم غارت در کشور ضمیرم نهاد و تنها و لاجرم تار تار آن زلف چون در چمن پیشش کشتم و من
لوای جهان گیر تمنای عشق بر چرخ که بیچارگان با سر نیاز نوشته‌ام چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود به درون آشیان شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه
حال هویدا شد دایه که دانای طلسم مزاجم بود در گه و بیگاه مصاحب و دمساز چون آثار تغیر
بر نصفه صورتم آشکار کرد به تکرار تفحص در آمد و به تملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز
بدست آورد و پنهانی ابواب اندیشه مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهان دار ای نو رسته که هنوز
غنچه ناشکفته چون گل در گریبان چاک زدن نرسیده و لباس سبزه در خاک غم غلطیدن نسپرده
زینهار رشته صبر و هوش شاخ نسترن ناموس به پر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته پرده
[illegible] و بام هوس گفتم ای دایه مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق دوات [illegible]
[illegible] است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدا را توجهی فرما
که از چشمه وصال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهربانی
بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بسته بر در سعی حلقه زد و به صد افسون و نیرنگ آن مرغ نو
دست آموز را که وحشی طبع بود در دام خود ساخته بهنگام فرصت طلبان درخت [illegible] گردانیده
بجلوه گاه خاصم آورد و به نجابت تکلف حجله من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه
از حسن بالغ عبارش رشک چمن گشت من در سایه آن آفتاب سپهر نکویی از غایت
مانند ذره به رقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده
از چمن دیدارش گل نظاره بسیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته

بر فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همتش بر آزار بیدلان مقصور است کار جمعیت را بسنگ

خلل زده بود در لوزینه مراد سیرنا کامی بنخت لظم کین چرخ شعبده بازیست آزار مردم حیله سازیست

با میوه هند برسیدی منه برد آخر بو بیدلش بپیوند نماید میوه کامش از دور کند آخر نبا کامش بخور چینی

پیوسته که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروف است

از مهر پدرم بیاید و ندانست که دشنه ستم بر بام می راند بود وانگه منهیان از توجه سلطانی

خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز

مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود

باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه برخلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت

و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و هنگام غروب مهر

بر سریر دولت تمکن داشته روز را بهزاران عیش و نشاط بشب آورد و دل را که

از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرمود

بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده

بودند چون بنات النعش متفرق گردیده بمنزل و مکان خود قرار گرفتند منکه بسان عود لحظه

بر آتش اضطرار می سوختم پراکندگی آنها را ذریعه جمعیت خویش والفرصة فی الفور دانسته

که بنداز در مراد پرواز دو شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منور

گردانم اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجره تنگ و تاریک

نفس و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن پاک نهال چمن رعنائی از بزمان خمول ساخته

بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری به پرواز آورده عشق خام جون معشوق به کرشمه
و شوق بر ضمیر او افسرده شد نگس وار دست تقاضا بر سر زدم اما چون تیر ارادت از دست قضا
جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از بیم عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض
جنت را از آن حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از بیم بی هراسان گشته
جادهٔ چاره گم کرد از آنجا که حداثت سن از ممر ناتجربه کاری مورث خامیهاست رای ناصواب
بدان راجح شد که زنگی غلامی را که سقای آبدارخانهٔ خاص بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور
که دیوار دیدارش چون مردم از دیو لعنتر سطبری لبهایش از درّهٔ شرعی متجاوز گشته
و دندان درازش چون گراز از لبها بیرون رفته بدرشت موئی خرسش در جوال انفعال کشیده
و بر ... لولی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش به مرتبه که اگر بر خرش نقطه بر
میزدم دلیل الدجا مانند خر آشکار میشد و بزرگی صورتش تعاطی که بانگ رعد در پیش
چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت می گرفت بی شایبهٔ اغراق و غایلهٔ تکلف فیلی
بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شان او صادق آمد بیت سر خر پیل پیکر دیو
کرگدن گردن * شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی * نزد خود خوانده بسم
رفق و مدارا مودی ساختم و این راز نهفتی در پیش آن کشتی پیدا کرده التماس نمودم که
آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان
پیشکش زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا
بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی

گردم و رنگ زرد بیاختم هر شبکه هر که چهره را می دید گمان می برد که طایر جان از قفس

هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه پیکر خود بر بالش مالیده ملتمس آنکه در تحصیل

احصا کلید ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف کرده بدهم اصلاً فایده

مرتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره پیرون و دند

تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روز کار بد منظر آخر ترا چه

که چنین آرزوی دور از کار جوید و راه دهی بدین اندیشه نا صواب پیشتر نمائی آن بد نهاد

کای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصبه خسروی

و بزرگیهای گوهری بر طاق بلند نهاده سر بر خط تسلیم باید آورد و تن بهمه بلا سپرد و الا

از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متأمل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم

غیر از آن که تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت و بدکار بد گهر

از ترکیب شورش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق

جاگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشکفته

پامال بوم مشئوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز که از جور

فلک جفا پیشه چه تیشه جان شکاف بر فرق خورشید نهم رسید و از استیلام زمانه

چه تیر بلا بر دل صنوبری خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ

یاسمنی که بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر در هم فش زند

خوشتر از آن بود می که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجه قهر جان شیرینم

ازین باز کشیدن این تکبر از آن بودی که آن دیو منظر ستم را تنگ در آغوش می کشید شدم
روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار بدار مرگ کشید سخن کوتاه آنچه مناسب از آن
مدکهر کشیدم و بهزار مرتبه خود را به بلا آزمودم از خون نگاهم روی صبا من لاله گون شد
و چهره گلنارم رنگ زعفرانی یافت غلام چون کام دل حاصل کرد بر خاست و آن
کانون آتشین پر خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدر با سپرد عمری در کانون خاطرم این آتش غم
بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده می
روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه
با من داستانی گفت تا تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بد انجام را
از طشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر بقاعده ابنای روزگار گوهر مرا
در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی
توجه جهان آرا بر گماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بی مهر
و نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز بر و بیش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل
حرکات و سکنات همسر با من یا نابود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم
نگاشته بلکه از صفحه رویم سوادی برداشته پیدا کرده به تربیت او توجه نمودن گماشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به بر
گرامان حجله شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه هست می اصلا شبه را

از کوهسار نشاخته چون شاهبازان از هوای شوق بال گشاده ز آن پرواز جولان جمال
حمله آوردند و بلبل وار بر شاخ نسرین نشسته لحظه از رنگ و بوی آن ریحان ذخیره اندوزی انبساط
کردند این منقار نی بر وی غنچه اش گاه در دیده قطره شبنم گوهر گون در صدف سیمین فرو ریخت
چون دانستم که افسون ما را بسوراخ در گرده فلک مانند شعبده تازه برانگیختم و در خانه که بعضی
از اسباب جامه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت
و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه گشت فریاد برداشتم و اما دو عروس که مستی را
با مستی باز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند
و چون راه مدد از آن طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار بدان سوی شتافتند
و در آن هنگام پرهول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بگردار برق تا پای کی رسیده
او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب شده طایر جانش
بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای او فریفته بیش گشته بود
از حدوث این واقعه جامه صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تاسف
بر یکدیگر زد بر اشنای این حال و پرستش گرفتم و گفتم زنانی چشم بست باشد و از این
بیمهل میرا شده خود را گرد آر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بی تابی لایق شاهان خردور
نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد شعله آتش و ناکی از سینه برانداخته مرا نشست
مودی ساخت من بهمین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجله مرا در تخت تمنا
جلوه مقصود یافته چار بالش عیش و کامرانی در ربع نشستم و آوازه عصمت خویش

روزگار چون سخت خود بلند کردانیدم داستان کامگار و شرف تمکین
پذیرفتن او گر پسر بر مراد گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس
اسمار گلدسته سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم بیان
آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه سپهر دستگاه کامگار نام
آزاده سپه سروستان سلطانی نونهال آبشار جهانبانی شاهزاده‌اش در چمن شباب
چمیدن آغاز کرده و بر صفحه گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته بسته‌اش نمک ریز
و شور انگیز لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی
داشت و از فهم و فراست بهره کافی بعقل پیر ولیکن پروردگار جوان از فرط
دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی و آموزی و در رسوم سلطنت احکام غریب قرار
فرمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف
گرفت و ماده کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از بیمی پیوسته نقطه کردار در دایره
هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره همیون همت در میدان تفتیش
تاخته منتظر صدور فتنه می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بغی و فساد ش سنبل
در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تذویر طراز افترا آستین حاشیه گفت
تا دم حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جاده صواب منحرف گشته
گرم رو بادیه غوایت است چندی از لوند او باش ها در آزار و پدر بیزار ساخت از تو فطرت
هر یک صد کوه طوفان فتنه جوشان است نظم چشم بد بین به نگاه درست بد جز

خلل و عیب ندانند چه جهت چه باد شوند از بیچراغی پسندیده دود شوند از بدماغی پسند
بمصاحبت مختص کردانیده بیمونی ناصواب آنها می خواهد که لوای بغی برافرازد و آتش
فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود دیده دید هنوز که آتش
فساد شعله نزده از چشمه آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از آیین خردمندی و هشیاری
و چه خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوه اقبال وری و شهریاری من مقتضا
کاملی پاس نکته دانشمندان رای دست خود کردم بیشتر چهرای جهان آرا اقتضا
محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلبان
در عرض و نفس الامر تفرقه نکرده فی ظهور مراتب تحقیق که لازمه اسباب تمیز است باحتیاج
کامگار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سرتافتن مجال ندید
ناچار تن بقضا در داد و بکرداب بید ولیان با هزاران کربت آواره دشت غربت
راه آشنوی غربت پیش گرفت پسر دیگر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در
کامکار مربوط و محشور بوده و در نهایت صحبت اخلاص درست داشت و چنین هنگام
از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دوستی و وفا دانسته بواسطه ادای حقوق سوابق
صحبت و لواحق دولت و نعمت همراهی آن مستمند اختیار نمود اتفاقا پسری با او
محبت تمام داشت و در مضطرب همراهی دوستی او ناکام بیکرنگی و اخلاص ممد بود
هم در همان وقت گلهای اتحاد می چیده پاس آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه

القصه هوشمند که شیوه مرضیه ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت
گشت و از متاع تجارت مودت فراوان متاع مروت بر داشت و زرکیسه پر با سوداگر
سیم سودای موالات دوستی داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته
غربت بر وطن گزید و راه مرافقت موافقت نموده عقیده اخلاص را بزیور وفا بیاراست
القصه هر چهار تن چون عقد پروین در موافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک
مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مسافت زادراه
بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحله معیشت در نیمه راه از پا در آمد و تهی دستی باعث انفصال
و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامکار بمقتضای شرف نفس و یسار
سروری التفات بعجز و افتقار یاران وفا کیش نه پسندید از این رهگذر مبتلای دام اندوه
گشت و اسیر مطرح آلام گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار مشاهده نمود
با این عقیدت کیشان اخلاص سرشت تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از
رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه مساز که چاره پرداز
تنگی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی خداوندان است در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در سختی حال نومیدی نه انداخته و درمانده احتیاج
نکرده اند بالفعل نزد داعی جواهر گرانبها و قطعه لعل گران سنگ است که هر یک بخراج کشوری
می ارزد آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته و قیمتش را بمصارف ضروری خویش و
احتیاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرا از قسم اشیا گرانمایه و اجناس عزیزه بدون مدد
مزکی

بزرگی تعدی تمام دارد و مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم چند باید نمود که این

چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن از هم

رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت [illegible]

انقطاع پذیرد کامکار ازین معنی قرین مسرت گشته در طی مراحل تردد شیوه تعجیل مرعی

داشت چون بنا بر احتیاط در میان ایشان رسم پاسبانی مقرر بود که در محل نزول هر یکی

ازین چهار رفیق ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری نوازد اتفاقاً در منزلی

از منازل از جهت کثرت ازدحام اندرون محوطه رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان طرح

مبیت انداختند بقاعده مستمره چهار یار رسم پاسبانی [illegible] چون نوبت پاسبانی بزرگر رسید

از آنکه کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع و [illegible] ذات حقوق نمک و اصول

موافقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیه خاطر محو و منسی ساخته و شیوه

پاسداری را بطریقه طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان [illegible] هوشیار برگرفته و از

سیه جوهری و بدگوهری بجایش چهار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال

خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعده دوام

بگرامی تردد کرده [illegible] در قطع مسافت لوازم اهتمام و تقدیم رسانیدند و از هم [illegible]

بشیوه نشاط [illegible] بجا برده دو منزل [illegible] کرده قصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند

خوش شدند در غایت شکفتگی سر کیسه باز کرده خواستند که لعلها را به خدمت [illegible]

پیشکش کنند [illegible] چهار سنگ سیاه [illegible] بر آمد [illegible] رنگ [illegible]

پیوسته شکسته و از نهایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال باید کامگار مقتضای

مکارم منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنای بحر چون و چرا نشناخته این مقدمه را یقین

ملحوظ گردانیده از نسبت مردم خواهی همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب دانسته

بر هجر و انبار شکایت وادی ترس و خوف خواسته که باز دارد اما هوشمند احتمال اینهمه عذر

[illegible] لیکن در [illegible] صبر آمده در خدمت کامگار گفته که [illegible] گمان این

کاملا اگر او در میان هر چهار یار که شخص رفاقت را بنا به چهار عنصر [illegible] خود [illegible]

[illegible] مذلت [illegible] حضرت که ملت [illegible] شرک [illegible] و بنده خود

[illegible] به [illegible] حال [illegible] از این دو رفیق [illegible] آلایش این

[illegible] اعمال [illegible] باک [illegible] و اگر [illegible] مراتب [illegible]

[illegible] مقرون به صلوات خوانده [illegible] که در چنین هنگام [illegible] ایام [illegible]

[illegible] گرامی که ذخیره [illegible] عمر [illegible] بود باعث [illegible]

کامگار از آنجا که مقتضای همت آسمان [illegible] عالم را مختصر می گرفت این

[illegible] مختصر [illegible] از این راه [illegible] اصحاب ابواب ذلت گشادن [illegible]

[illegible] طریقه مروت و منافی آیین ادب دیده [illegible]

[illegible] آمرزش [illegible]

[illegible] از مرکز [illegible] انحراف نمودن ناپسندیده [illegible]

[illegible]

عالی بنا بتحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بحکمه عدالت برد ارباب شرع
بی سابقه ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز ننموده هوشمند را نخست
باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر
خود هیچ معنی در حصول آن صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده
خجالت را بر جسارت مستزاد یافت و فاجعه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال
خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه
گشته گفت درین شهر زنی است در غایت زیرکی و دانایی برسائی فهم و فراست معروف
و بکمال صدق و فرهنگ موصوف ❊ نظم ❊ زنی کاردانست و بسیار هوش ❊ فلک را به تیر
بچیده کوشش ❊ ز قعر زمین برکند چاه را ❊ فرو آرد از آسمان ماه را ❊ بخوبی به گوهر
پری پیکری ❊ پری را نباشد چنین دختری ❊ سر زلفش از چنبر مشکناب ❊ رسن کرده
در گردن آفتاب ❊ مسکنش این ولایت تو را حل مشکلات خویش التجا بجناب او بر (؟)
در حال سر زلف معشوقه مقصود بدست گیر ❊ اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و هم تو گشاده
دست طلب از شتاب و قبضه خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن
تا بر جان گوهر مراد و جده کامیابی کنی هوشمند در خدمت نهاد مادر آن معنیه (؟) دل شوریده
تکاور مطلب را در میدان عرض تاخت آنسرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال اطلاع آگهی یافت
مقرر ساخت که هنگامی که عاقله چرخ بحجله مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه با انجمن
انجم متوجه گردد مهر بار فردا با شهسوار (?) خود دوستت مهره لعبه اخری در خلوتکانش حاضر (?)

نظم فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی

فرهنگ با کاف فارسی بر وزن ... و معنی فرهنگ ... علم و دانش و ادب و بزرگی و سنجیدگی باشد

مهر چهار بدین امر بر گشته نخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن سیمای عصمت موج
رفت و بدو فرشی عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور
ساخت و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیش او
ادب نشسته گوش بسخنان شیرینش داشتند و فرّ با دو دستش فریفته جمالش بوده از
کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل مییافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر
مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی کشید و مراسم مهمانداری و کرم بجا
تا بین و الا فطرت آن عالی منش تقدیم رسانیده کامگار را از وضع بزرگانه و طور خردمندانه
و مشرب مردانه آن مقنعه پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت خورسند گشته آفرینها گفت
پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته بمحل الطبع
با کامگار توجه آورد و از هر دری سخن راند بعیاری دانای سرکلاوه مدعا و اگر دو پایه
سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد

حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت
سعی می کوشیدند و در آن بلده از زمان دراز و آوان ممتد رسمی صورت بسته بود
که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت
سالکان سلسله ربیع و مهارت سایر عرایس و خواتین خود را چون گل گریبان بحلل آراسته
بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از اهتزاز تن را از گرد غبار
شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها انعقاد می پذیرفت که چمن از رنگ آن

انجمن لاله‌زار بهمن بلیغ بیشه و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سروهای چمن بازنا
سیگ شند اتفاقا دین دستور زنان شهر لبیان طاوس زرین بر بود خود را به
داده و سرعت کرده کنار رودبار رشک فزای کارگاه فروردین ساخته بودند غلغله
چنگ و رباب گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دوهفته با آغوش گرفته و روزگار کافر کیش به لعبتان چین در زیب هنگامه
نای و نوش گرم کرده بنده آن دو رفیق صادق به تماشای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشا
آنجا بود و خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضا را
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه جز دریب که فرشته راه
ملکوت گم می‌کرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشه دامن
شده در وادی رفیق نگاپو داشت اتفاقا موجی در برابرش رسید و ناگهان نسیم
از پیش هودج برداشته نازنین نگاری در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلی است که
از زیر نقاب غنچه برآمده یا دری است از حجاب صدف برون تاخته یا ماهی است از سحاب
سر بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابرویش بر دل خورده
مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد آن ماه آسمان جلال لبان شهنشاه
ترکتازی نموده آسمان بگذشت و همچنان کار بر این مظلوم دیار عشق مشکل گذاشت رفیق
دیگر که بجستجوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج و کنار میکرد و به ناگرفت و درین سو عبور کرده
دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در عجب ایوه بر سرش گرد آمده

فی الحال مهر سپهر از میان برکت بر داشت و انگرد و خاک پاک کرده عزیزانو نهاد لکن شهید
دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ نو بسمل از
آشیانه دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که از ..
نهایت گرم روی داشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود
بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمه خونریز چشم فتان ابرو کمانی زخم کاری
بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر نشسته و غرق گشته قطعه چو شمشیر
کشیده آمد که مپرس * زهر عشقی چشیده ام که مپرس * آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس * جای آن است که بر حال زارم بخشایی و بر روی و دل پریشانم
دریا و دیده نگشائی که بیماران صادق هنگام درد و شدائد بیمار حزن و نگاه درماندگی کرد
چاره گری خود آنند یار دلنوازش از آنجا که فقد ملت از غش غوز و منیره داشت بمبر او آگهی
چرا این حال بهمت بر وای کار رسش مقصود گردانیده گفت ای عزیز امروز در بین عهد و زمان
منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گرد گیتی به آئینی و سراسر آفاق و عالم
بپیمایی چون من شیر بیشه یکتایی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون ام منم نسخهٔ مهر و
واسکندرم آئینه را صدق و صفا لبسان جم در جام محبت خطهای شفقت آشکار کرده
و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر با در صحی جهت بسته
و بجهت چاره گری چون باد گرد عالم بر آیم و تا رایحه امید مشام جانت نرسد دمی از جان
فرسایی نیاسایم اما باید اکنون سکران غار تگر دل و فتنه دین خویش نشان بازگوئی تا نقش

صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بر گلشن شتابم
و در هر نگارخانه سری کشم آن بدیل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود
اتفاقاً این جوان در فن چهره‌گشائی و علم صورت‌طرازی کوس لمن الملک می‌زد و قلم معجزه
پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار می‌کرد فی الحال خامهٔ سحرنگار برگرفت و صورت
بی‌نظیر آن پری‌نشان بآن ترکیبی که از زبان آن شیفته‌دل و سوخته‌جان اصغا کرده بود بانحنان
نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده
چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه‌گر ساخت جوان طلعه
جمال یار دیگر بار بدیده تجدید کوهر خرد نثارش کرد و اندوه‌زنانی بر زمین چون خاک بر افتاد
رفیق چاره‌ساز استکشاف حال کرده پرسید که ناگاه چه حیرت از هوش بیگانه ساخت
و چون هجران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیگانه شدم رفیق خرد ورز تا کنج شبهه تا در
تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در شبیه پرداخته از آن
مرخص گشته و بطلب کوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس
خاکساری و کسوت خاکستری بر خود راست کرده بعنوان قلندران بی‌سر و بن نخست
در شهر خود گرد هر خانه و کوی بتفحص برآمد و در هر چمن ببوی آن رعنا گل گلستان حسن بستان
صبا سیر کرد و چون رایحهٔ مقصود بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهانگردی
پیشه کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا

تحصیل بدربا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه هوصله بشری متحمل آن
بر نباید بتقدیم رسانید و زنان مکاره ساده نما که بتکمیل این فن سعی بکار برده و بسر حد کمال
فائز گشته بودند بیت آورده از تمامی قصور عرایس نشین و مساکن مستورات و نشیمنهای
مهی آگهی جستند قضا را ازین هیچ در دیده تماشائی کحل الجواهر امید مکحل گشت و در ریح چمن
غنچه آرزو نسیم بیاد مراد نجنبید ناچار رفتی با دیست نمود و آخر با هزاران یاس و الم
چون باد تهی دست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش مویت و زان
روز بنزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای مقصد ش خیم اشتیاق را بر افروخته با زرد
از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بسنگ نومیدی زدن جا نزد از نشیمنه تخست
بمنزل خود آمد و از استیلای هجوم هموم و فرط عموم بر فتن کاشانه در رون مجال نیافته در
اصطبل که هم اساس بهاده خودش بود در رفت و بگرد از خاک نشینان کوی غربت بی انکه
بجهت فرش و لش تهید بساطی نماید بر زمین دراز افتاد و جا در بر کشیده سر بر
خواب نهاد اتفاقا این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس نزدیک
جلوه شاهی یافت فردای آن بار شد بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق ترا در کت
جلوس نموده از انجا که در آئین مروت و شیوه مروت ممتاز بود ولی آنکه سجاده رسید و دولت
مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای طور نش گردد بجاره
با بگرد عالم برآمده بود الا که پس از مدت دراز از دوری مقصد جدا شده در بیکسه و مهانخانه
برادر آمده اصلا متوجه منکشف احوال خانه تهر ال شده ان آمدنی را از جمیع بسند بسته در

بزودیش حال شد لهذا بارتکاب شوخی کشیوهٔ دلمان ست صبا درست کرده پیامهای ناز آلود
باحرفهای نیاز آگین آمیخته بان قاصد خویش حوالت نمود و او را بر سبیل رسالت نزد شوهر
رسالت پیشه مبالغه کرد که لفظاً بالفظ بگذارش پیام عبارت نامه فرستاده بفرما
با تو زبان پیام گذاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول را ادای پیام محبوبیت بحکم ضرورت گستاخی
بیمهر و دلگدای بیخبر از آیین زناشوئی و محروم از ملذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی
این چه وحشی منشی و بیگانه خو شست زنانی چشم غفلت بگشا و پنبه ذهول از گوش بیرون
کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چون ست و حلاوت آغوش کشی
چسان ست نخست آنچنان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم
بروز اول بآتش هجران سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان و راز در زنان
قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال بسری بدین بیمهری
کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت روئی که هیچ [illegible] خورسند نساختی و دیدار از من دریغ
داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو که خدا
چون پسندد جوان بیکاره [illegible] بحیرت فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه
توجه نکرده بجانش یا چون یا دیل و زن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر در جبین انفعال بر سیما
آورده خجلانه نزد خاتون آمد و کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود سرجاست
و نقاب از چهره جمال برگرفته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین
شوهر آمد و لب بر شکایت کشاد از آلام ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بی مهری و استغنایش

غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه وصال بشری میسر است

بر بنا بر تقدیم رسانیدند ناچار ساده نماکه بتکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال

فائز گشته بودند چه آورده اند بهامی قصور عرایس فیض و مساکن مستورات و نشیمنهای

مهمی آگهی جست قضا را از پیچ در دیده نمایش بکحل الجواهر امید مکحل گشت و در پیچ

غنچه آرزو لبش بباد مراد بخت بدنا چار مدتی بادیه بشت پیموده آخر با هزاران یاس و الم

چون باد تهی دست مراجعت نموده پس از طی چندین لب تعب بشهر خویش بوست و در

روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش جسم از طا ریشه ما زد

از تعد کام کسته تهی مقن و کاسه امید را بر سنگ نومیدی زدن جا بر مذاب چشمه

بمنزل خود آمده از استیلای هجوم هموم و فور عموم بر غنچ کاشانه درون مجال شامه در

اضیاف که هم پاس نهاده خودش بود در رفت و بگرد ارخاک نشینان کوی غربت بی نگه

بجهت فرشی دلش تمهید بساطی نماید بر زمین دراز افتاده چادر می کشیده سر بر

خواب نهاد اتفاقا این جوان تازه داماد بود دو شبی که بر تخت عروسی با عروس زیبا

جلوه شاهی یافت فرمان فرمای آن پادشاه بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق بر اورنگ

جلوس فرموده از اینجا که در آیین مروت و شیوه مردت ممتاز بود بی آنکه بنجابه رسد و

مصاحبت و ملاعبت عروس و یافته آشنای مزاج و شناسای حور لبش گردد بیچاره

با نگرد عالم بر آمده بود لاکن پس از مدت دراز و اپس مهر جدا شده بدین رنگ و رهانیدانه

براو آورده اصلا متوجه منکشفا احوال خانه و اهل خانه نشده در این معنی را قبیح نهید بهشته در

پرویش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوه دلبستگان است کرده با مهابای باآلودن

باحرفهای نهاد آگین آمیزه بان قابله خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت نزد شوهر

فرستاده مبالغه کرد که لفظاً باللفظ گذارش پیام عبارت نماید و فرستاده نیز با آن

با او زبان پیام گذاری دراز کرده گفت از انجا که رسول فرستادهای پیام محبوبیت بحکم ضرورت گستاخی

میرود که ای بیخبر از آئین زناشوی و محروم از تلذذ کدخدایی و مهجور از نشاط تازگی و شادابی

این چه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زن داری چشم غفلت بگشا و پنبه ذهول از گوش بیرون

کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی که هر که مراسم زناشوئی چون ست و حلاوت آغوش کشیدنی

چشان نخست آنچنان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراسم

بروز اول با آتش هجران سوختن و چراغ تمنای افروختن پسندیدی و زبان دراز و درز نان

قابل و عشا برانداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین صحبت

کشیدی اینهمه این دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خورسند نساختی و دیدار از من دریغ

داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو که جدا

چون پسندد جوان بسکه در ورطه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه

توجه نکرده سخنانش را چون باد بی وزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین

آورده خجلانه نزد خاتون آمد و کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود بر خاست

و نقاب از چهره حال برگرفته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بغرفه بالین

شوهر آمده لب بر شکایت گشاد آلام ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بی مهری و استغنا

زناشوئی عقد بستن و نکاح کردن را گویند و کنایه از جماع کردن هم هست

سرگروه جوان چون آواز تحسین گوشش کرد و با پای شوق عنان کشش دو باره مهر در کوره باطن

فروغ یافت نا گزیر چشم بگشاد و به رخصت دل به جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از

بهر چیزی که گرد عالم برآمده و در راه جستجو پیش پای تازه نسوده بود بی رنج و تعب خانه

خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله مصرعه یار در خانه و من گرد جهان میگردم

القصه جوان چون دانست که فیضش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بازو

خود دست او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای

دوست از نیستگاه قوه بساحت فعل تازه می گرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیاد

قصر غیرت و اساس کاخ عزت که لازمه مردی و مردانگی ست منهدم و منعدم میگرداند و

بر بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس

و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را بهجران آمیزنده سلطان ستمگر عشق میگذارد جانب

خرامان جاده اتحاد و گرم روان بادیه وداد می پسندند و از دایره دوستنشینان بزم یکرنگی

و وفا و صدرآرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله محبت و خاندان مودت

بنا قابلی و بی حمیتی علم می گردد بهر طریق آرائی و فاسد طریقه یگانگی که نیکوترین متاع کارخانه

محبت است گذشتن نگذاشته شناسای چو شرک تهیب معرفت دانسته از ننگ و ناموس

چون سپند از سر آتش برخاسته و در راه تودد مردانه صفت ثابت قدم زده و این

زن صفان که در معرکه محبت تیغ کشیده بی حجابانه در پیش زن نقاب از روی برداشته

و گفت ای طاوس خوش خرام روضه حیا نم درین روز کار با من چه کار که از هفت اقلیم برکنار نگذاری

الله هو

بر صفحهٔ صندل گون عذرا صبا خط محبت حسن رقم می‌نماید دوستی است که اگر بنا نه زخم غمی

بر تن شریند از جان بی‌نوایم ناله بگوش ناهید و سپهر رسد و دهقان جهان در مزرع دلم دانهٔ محبتش

کاشته و نهال دوستیم را از ازل از چمن خاطرش برآورده مدار تم گشا و برزا دات

لفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ خالق الحب و النوی در شان جلالش بر منبر [illegible] بلند

یکدانه را دو نیم کرده و در دو مزرعه کاشته و او ستاد و قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از

حیث خلاقش گنبد خضرا ما از صدا است یک روح را در قسط تقسیم بر ده و در دو قالب

انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سرپنجه دلش بر تافت و از زلف مسلسلی

سلسله جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از

جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت [illegible] خانمان رها کردم و بپای طلب گرد

آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور سوخته

این چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که دو بنای شوریختم رخنهٔ خلل

پسندی و در حضور همره وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی اعنی کلبهٔ جان

شبستان دل آن تاریک نشین کنج طلب منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود

سایهٔ سرو قامت سمن دیشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی

با تو بمجرد استماع این سخنان جهت کسل ناموس گسار چون طره سر خویش به [illegible] الماس شویرا

در میزان اجابت سنگی نهاده از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانهٔ وادی

مردان و ای مجرد دل معرکهٔ ناموس دران این چه اندیشهٔ ناصواب است که در [illegible]

جست [illegible] بپسند نازکی

ای [illegible]

[illegible]

۴۴۲

گشته واین چه خیال خام دیدی که در مخیله تو جا کرده است همانا ناموس خاندان غیرت
بر باد دادی و شیشه محبت به سنگ رسوائی زدی ترا بهتر اکنون نقشه زیبنده دستار
و درد محنت یاره خوشتر به سنبار کردم که در جهان به دستی طاق گشته و در آئین محبت شهره
آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن
در کجا تجویز کرده اند طریقه وفا نه این است که از زمره مردان بدر افتی و در عالم به نامردی علم
گردی بلکه در آئین محبت و شیوه مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست
به رنج و آفات خورسند بودن هم از جهت آن است که رشته گوهر سالکان سلوک به نشیب
و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلد و از حلقه ارباب غیرت که رستم دلان معرکه
ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نافتد زنهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی کن و حسن
اراده باطل را بجز در راه مده که هیچ صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد
آن یکتای جهان بگرگی و یکه تاز معرکه یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال
آبستان عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامه زبان
مداد و بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش
است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان همت کوش لیکن من مجنون بادیه محبت را که
در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سرمو سود نیارد هیهات
سرگشتگان بیشه اخلاص را از طعنه دوستان چه بیم و سرگذشتگان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک
گرچه بدنامی است پیش عاقلان من نمیخواهیم ننگ و نام را ترک محکوم فرمان ...

اشتهیه چون وجرانشنید و غیر از انقیاد حرفی نشنود بالا شتاب ورخت تازه به خود راست
کرده راه خانه آن سر دفتر عشاق پیش که آوازه جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی که
دل دیوانه اش خنک بغیر از تسکین نزند از پرده حجاب برآمده نغمه دلبری بسازد و کمانچه :
آن کجباز را با بنگ بهشت روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی نوازد
که زیاده برین بر آئین دوستی تعجیل نکند بیت بر خیز و روی عزم بکار صواب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو کهسار
عشوه پردازی اگرچه چهره حال بغازه عصمت گلگون داشت اما چون خواهش خاطر وصل
دل شوهر را در هیجان از اندازه قیاس منجا ورزید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول
از دایره اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی شمرده جلوه افروز حجله
تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیه اسباب زینت
جمع حلیه بمعنی زیور ۱۲
توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را صرف کرده شان حسن و نگار جمال چون سحر و ماه
باسمان برد و به پان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهره حال خویش رنگین ساخته
غنچه دهان را چون گل برگ و سایه شگفتگی بخشید و در هودج رنگار نشسته برهنمونی شوهر
راه خانه عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون
بحکم آنکه منزل مجنون در صحرا خوشست از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی حرامی
گرد کمین راهزنی نشسته انتظار روزی از مائده غیب می بردند و آرزو مند نواله تاراج
خوان نا نهاده بوده چشم کرم از خوان سالار و سر داشتند که پیش آن از عصا لا بودند دو چار

رسیدن خاتون با فرزندان زیور و زر و پیرانه گرانمایه به فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه بستند
و جاهلان به وجه شیوه طرازی نهب زدند و در میدان نهب و غارت آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد فسون دانایی بر آن گروه
ناحق‌شناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماس چنین
اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه به اصغا کنند از آیین بزرگی
بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلبری زن استغراب نموده دمی دست تغلب
از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج نهادنی بکار بردند زن چون فرصت یافت
چگونگی حال خود و رفتن پریشانی گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اهتمام زینت
و آرایش مجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شیء زاید که مشتاقش تکلف
کرده باشد بی آنکه شک تعذری جهت تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط آ
بهر چه اسرع ترتیبه عروس التماس زن را بحای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود تا منا نماند
و غارتها از آن محل مخوف بر آمده بخدمت مشتاق پیوست آن بدل کشته تیغ ازدرگه
از بس سرگشتگی بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده
بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد
حالی بر او طاری گشت که جسد بی‌جان را از امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان
نور بصر سخن کوتاه باب بارگی احسان بار کشت تمنا لیش بآب زلال امید سیرابی گرفت
و بیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی مربع نشست آری درین دار حادثه

و سرا

فی هم

وهمای واقعه افزا چه بود کاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق چه

بساط مرادم توان نهاد و زلف معشوقه مراد توان بدست آورد خوشا کسی که چنین دولت

یابد و بدین نعمت سرکشیها بیت نظم آن نفسی یا که زبون غمست * یاری یاران بدو محکم

است * غم مخورای دوست چو غمخوار هست * کردن غم بشکن اگر یار هست * دست زبان

همه تا کز به خاصه یاری که بود دستگیر * القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار و چهره

اندوزن شاط کشته از لب شیرینش هر صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه واری تبسم خود را

منقبض کرد سینه و چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال

آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فرار شمایل و شاخ بر پراند

و در اثنای این حال تبسم گونه کرده شیرین بلکه تلخ از موته اهل مصیبت جوان از روی تعجب

دریافت که اینهمه بیشت چشم نازک کردن و بستن زلف صحبت دامن و خنده زهرآلود کردن چون

نازنین گل اندام که اختر خرد دیر یاصیه اش تابان است نشاید که بیچیزی باشد بلکه بیزبان ابرو

کج سخن راست همی گوید لیکن مستمع را گوشش معنی نیوش می باید بیت خواب

آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی

نیست * فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب ذهولت باز کرده در صدد دریافت

حال آمد و باندک نگاهی از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای بازگشت و راه بپرده

حقیقت برده در مقام تحیر بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر غیرت مانده بود از تقصیر

خجالت سر بپای وفاکیش نهاده خوی خذلان از سر موی سر آورد بیت چه نیکو متاعست

نگار آگهی گزین نقش عالم آرا دماهی ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت
و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را بجواهر
گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و عزیمه براه سبیل نذر ارزانی
داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید لوا کریبان بایفای
عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه
آن طایفه بد سرانجام از مرسوخی که در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بروا ارزانی داشته
معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت بر روی او مفتوح ساخت
تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید
کامکار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
مقدم داشت و بر عصمت زن در اقصای غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت
بهوشمند رسید عورت خرد ور همین حکایت را نزد وی آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت
از زمره دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس از ان سوداگر
بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت تعجب از
دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع به زرگر رسید چون
داستان گو سخن را بدین حد فارغ ساخت که دزدان زن را بشرط مراجعت بهر چه زودتر مطلق العنان
ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم آنکه کل اناء یترشح بما فیه هنوز باتمام حکایت نرسیده
گفت زهی مشت نادان بیخرد که انچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن رو بنان
بهما

عالی فطنت فی الحال دست بجیش گرفت و گفت ای نادان با این همه زودی
بازه دل بیرون دادن بغایت تکلف از خامیهاست اکنون
شایسته بجز دی آن است که پیش از ین که آلوده ذلت بگوش خاص
و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم
کرد تا تحمیل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا
بلیک دار تا بهو گیری خرسند نشوم و پرده عزت مردم ندرم یکی از پرستاران
خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر
نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی دران طبله بیندازد و زرگر جز رهبر راستی راه نجات
بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را به طبله انداخت
در حینی که رهزن دهر گلوی صبح فشرده و نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده بود هر چهار
رفیق بدر آن پاک دامن پاکیزه سیر حاضر آمده منتظر جواب داوری گشتند زن ستوده
خصال در غایت شگفتگی نهید پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازم فطرت
انسانی است اشتباه افتاده آن دو با یک کامل عیار بسر رسیده و اصلاح این امر بر وفق صورت
نیافت و چون عزیزان رسیده این دیار اند و بتاب زیاده برین تعب انتظار
جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلهای که درین طبله است
بی رنج کشمکش و تعب بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون در آن طبله نگاه کرده
لعلهای خود را به فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورد و بر تهم دکان داد اگر سپاه ...

گوهر آن زن مروارید چشم فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود و در آن
شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را به بازار برد
تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان
آنجا جنس غریب را در دست چنین غریب زده که ذل کربت و غبار فقر از جبینش پیدا بود
نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا بر وجدان گنجی گمان بردند مهر تقدیر هوشمند را
با آن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را به رشته سر تفتیش
تعجب کرده ورجرکه سیار رفقان بقتل و سلاسل مقید ساخته شحنه هنگام بار عام هوشمند را
با لعلها نزد کشورخدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته
پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند در آن جای استان راستی را وسیله رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن او از دیار پدر بغدر دستور بمعرض بیان آورد پادشاه
تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحمیل او نمود و باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار
در خلوت سلطان شرف باریافت اتفاقاً افسرآرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز جگر جان
بهور کامگار را در واقعه دیده بشوق وصالش از خواب و خور بود چنانچه شعله شیفتگی پیدا و پنهانی
مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت و با خبران میسا بجز و آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه
خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان بر روی بساط افتاد
پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل
گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بجز طلب و دریای شوق که

سپهر عشق آئین افسرآرا با تموج و تلاطم آمده بود و ساعت بساعت شعلهٔ عشق زبانه کشیده در
کمتر ایام کار بجایی رسانند که عنقریب ابتسام صبح امید از سیل فنا و منهدم باد و شاه بنا بر ضرورت این راز
نزد خیرسگالان درگاه مکشوف ساخته در باب انجمن پیراستن و عدا و ادای ورود دل دختر را
از آن حکما افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود و نوازی یا الحق دخل پس از
فراوان تگاپو در عرصهٔ فکرت بر پهنای عرصه و راه شناسی منزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار
منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا با تو در سلک ازدواج آن صاحب سریر بجانب یعنی کا
دیده معروض داشتند پادشاه مصلحت دید خیراندیشان صاحب رای در خور و شان خسروی
بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار زر و جاهان سرایهٔ سعادت پیدا آن
روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن فراوان صحبت
نشانده آبیاری مراد سیراب گردانید کام کار چون بمدد کاری بخت بیدار آن جهان لاله رخ
کرا زبوی ریاحین طرهٔ آتش مشام جان نشاء شراب بجای نسیم صبا همواره مدد دماغ و قلبش
مراد شیرین حسنی تازه پذیرفته و از کاسهٔ سپهر و ماه مهر دور نشاط نمودن گرفت و از شجر
زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهره یابی و نفیسی کامل برداشت و تو شمه را
با مذاق و اخلاص درست و وفای تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند سایهٔ سپاس انده
صد داد و خدمش فراوان تمتع مدوارث بی داشت داستان سیاغ سرکشی
نمودن جام از منکده عشق لاله رخ و در سیدای نایبدا کنار
طلبش سراسیمه گشتن و از بی مددی سپهر چون لاله کهی داغ

غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر سعید از جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت دانان دردو صاف این نشاء غرایب بنیاد از کهن میکده روزگار گلرنگ
طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولوالالباب را چنان سرخوشی
آگین ساخته اند که در حوالی هند رضوان فریب جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان
سلطنت دل با اسیر طره مشکرنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین
هزار آهو می گرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سرآسیمه میدوید و بوی را بچه زلف چینش کرد از
رشک هزار آن در دل نافه آهوی تاتار خون می بست مانند صبا بی سرو پا می گردید چون تکاپوی
در میدان طلب بطول انجامید هنگامه سوداییش در چار بازار جنون رونق شیدایی گرفت
و قصه عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهل اخفا پرده این راز در خدمت پدر آن پرده
پرهیزوران دریده مرزبان و درین امر بغایت متامل گشته بجهة اطفای این نایره ناموس سوز
همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیان هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح
انداخت وزرای صواب سگال رای ملک را منصب نزده هم کفوی جام را ذریعه
با مر مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید خیرسگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را
از سرابگاه یأس بمنهل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن
بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیه اسباب عروسی مأمور
گردانید اتفاقا همدران عصر طلیعه فلک شکوه قدرقدرت که کوکب اقبالش چون کوکب

زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور فردوس فریب هنگام خلافت سبزوار میر
کثرت سپاه و وسعت ملک و وفور خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود
در محل مساوات فرود می آورد و با همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش می نمود
و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از
سایر خواتین روزگار خویش برده و بزرگی و دانائی در رتبه آبات منصب افلاطونی مناسب
حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سپهر مات میکرد و از سنبل
مشکبویش نافه آهو خون سودا در دل لاله نعمانی گره می بست گل چین بیشش چهره بهار فریب
آن شهسوار عرصه حسن پیاده میشد و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه نور
می چید صیت کمالاتش از پای ثری تا ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق
ابروی مهوشان خمیده نظامی شیرین خسرو پری رخی پری پیکر ربایی بزیر مقنعه
صاحب کلاهی * شب افروزی چو مهتاب جوانی * سیه چشمی چو آب زندگانی * به خرد گشته
بر روی چو ماهش * دل و جان فتنه چشم سیاهش * الغرض بحسن و جمال در جهان طاق بود
بفهم و فراست بی نظیر آفاق لطیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکالیف زندگی
از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته
و بفحوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان
شیرینش یکبار همه دانسته با هر دو خرسند بل نیازمند می بود و تلخ از زبانش چون باده
تیز و تند باعث ازدیاد نشاط طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می نمود

روزی خلیفه از دیوان بارعام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه
حسن والا کلاه دلبری و ناز کاکل کج نهاده بر چارباالش راحت جلوس داشت بنابر ناز
از بهر تعظیم گیتی خداوند قیامت نشد و رشک را خم نکرد و از آنجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابی است
سرو در سر آرایی بند با وجود رخصت دران وقت این ادا اسیج و ناصواب گرفته خاطر
خورشید مناظر غبارآلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت
در باب استحقاق خود که تهمت استغنا و استکبار را درخور آید برهانی باید نمود والا از سیاست
قهرمان این بیشه بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی
شرع انصاف حسن والا و فهم رسای من دو گواه صادق بسنده است نخست خلیفه را با
در گوهر و جوهر از من فایق تری بدست آورد آنگاه بدین جرم مواخذه گیرد بیت دریغ
رواکسی تا ضن به که دیگر نساید جواد بابتن هر دمی چون بدین فسون زبان خلیفه را بست
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از شکوی خلافت بیرون
آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خواند هماندم دستوری داد که بیابان
گرد آفاق برآمده بهر چه دست دهد یکی همتایی که مثالش بصورت و معنی برابر با ریه خود پرداز
خرد و بهی ناقد آید بدست آرد والا سند دستوری نهی کرده دیگر بمنصب والای وزارت
نیفرازد دستور بحکم ضرورت بهیه اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود
کسوت بیابان راست کرده پای همت در بادیه سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود
لاخ سرود پای تا از تو لسود لسل از ذیت دراز از همه سو با او سکن گشته تا جا بسودای وزارت

از سفر بدکردهای توکل و رکاب قناعت نهاده عنان بازگشت
بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذارش بشهر مرزبان
افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود
دستور بر مرکبش برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرفراز تر از سرو ناز
از جویبار حسن سرکشیده از آنجا جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه
فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که درخور شان
خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ زیبا
حوالت نمود وزیر چون در اینجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را ملتقی باجابت نساخته
اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون
نداده دماغش را بر بوی که اصلا مری با صلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور
رجعة القهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انکار مرزبان
از مرکز اعتدال بیرون خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات شمرده همت
بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران بیکار جو و دلاوران کینه خواه را بآیین شایسته
نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان صوب حرکت
نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را
قابل تقابل آن سنجیده و مرد میدان نبرد وی ندیده در حصن حصین متحصن گردید و بنای قلعه
دایم در تقویت کرده بآیین قلعه نشینان آلات حرب در دست استعمال نمود و خلیفه شهر

بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بکمال لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از فرط
متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد
و مدت محاصره بطول انجامید خلیفه از فرط اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم
اندرز که شعبه‌ایست از حکمت عملی او را از مسلک جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد
فایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواص صحبتش
که فی الجمله در فن چهره‌کشائی و صورت‌پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر فغفور فریب
لاله‌رخ واقع بود درآمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله‌رخ از غرفه سر کشیده
به نشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب برکه پیدا شده حوض چون چشمهٔ خورشید پرآب
جوان در آن هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن
پری‌پیکر جادو جمال از روی عکس چهره برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً آن
نیز وزیر دستور نخست از کل مراد را بجهت اتمام نوعی نیافته از آنجا مراجعت نمود و خواص صحبتش درین
محل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع صله و بخشش گشت
وزیر از تمعن نقاشیت منشرح شده در ادای این خدمت مبلغی بی‌پایان بدو انعام فرمود و در
وقتی که بسعادت بساط‌بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطر هاروی پیش از بیان
جواب مرزبان مهر و ضد در دسته شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر
از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان‌آرای لاله‌رخ نعل در آتش گشت و سر رشتهٔ حزم

واحتیاطا که لازمه اولوا الالباب است پیشنهاد گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم
گم کرده هان نفس و نیرو امیا بیگی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان هشت و خود
در جرگه خادمان شهنشه همراه شتافت و پیش از وصول بارگاه مرزبان مسطور جوان چهره
پرواز برلب برکه منتظر طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود
از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی چند در آن برکه سر از آب بر کشیده محاذی کیفی خدا آشنا
بهر کرد خلیفه لجنی دل را به این تماشای آن ماهی ساخته خاطر از تخالج مطلب جهلی که اشاره است
بر تماشای وصف ماه سپهر محبوبی در کل سر در چشت و با ماهی از آنجا نرو در رشته تسبیح مروارید
گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی دانه دانه از آن لولوی لالا جوان و رزان
که تخم در خاک باشند آب انداختن گرفت و به دستور کودکان لعب کوش ابجدی را وسیله
انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز مو بسته در صدد
احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار را زود در سن بلا
در گردن می بجد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابلهه فریب
بوده برخی از آن اوقات شریف بلهو تضییع می نمود پرستاری از محرمان بساط قرب
لاله رخ از مشاهده چنین حال عجیب کرده پنهانی بزیر آمد و آهسته بر قدم زده
سرسلطان قیام نمود و از فراستی که داشت بی معز حقیقت برده از رفتن قفس راه پنهان
حال شهنشاه برد اما از فرط و انش از طریق تعجیل ملول ساخته و تکلف بنائی نموده
خواست که عیار کلیه محک امتحان زند و از کشورکمان سر حد یقین شد بهدام سلسله مروارید از کلوی

بود گسیخته دانه‌ها از سلک بیرون کشید و بجز آنکه شاه دریا دل مرواریدها را آب انداخته

چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس گریبان بهاد خسرو بجز اصلا از منصوبه

پیچ پیچ رفتار آگاه نشده قدم از بساط لعب برنگرفت و لآلی پرستار را نیز بدستور مروارید

های تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت و عجیب‌تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود

پس از اتمام این مروارید دیگر باز از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست

بسوی آن سهی سرو هوشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام عرصه فراست دست

خلیفه قایم گرفت و گفت ای خام کار و ای خام طبع آخر تو کیستی که بدین مسند ای خفتند در

که جهت ماهی ملم افتادی غبار خلل در کشور خداوندی بدانم برانگیخته [illegible] گیسند

اکنون از دیده مردم با مه دست و مجوایی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر [illegible]

که پرورده صدف عصمت ست چرا بی حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز به

بساط روزگار چه منصوبه غربت انگیخت که چون تو شاهی بکشتی فراست بچون ماهی مات

گشت مهابات ای ابه کبیر از بحر دی در تدبیر خطا کردی و بر تخجیر [illegible] نافه خود

معتقد زنجیر بلا کشتی بیت در احوال ندی و خود بدام آمدی [illegible] نظر نحیه بترکن که خام

خلیفه از رد و چنین حال منکر مطرح حیرت در افتاد و [illegible] بوسها را از سر بدیگر ده در

بند نجات خویش شد و [illegible] نداشت که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست

اجل [illegible] بمهر تقد [illegible] سلامت در انگار دیده گفت ای دریغ درین شکل [illegible]

دیوانه آخر دمی تامل کن که من [illegible] تخت جان صاحب تواج ست و سپهای کنام و نشان با [illegible]

نوازشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توانش بر فرق زمین و زمان روانست
چه پروا میداشت که با اینهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر در دزدد
روباه وار بچنین زبونی اسیر پنجه چو منی بون کنیزی شود نظم خلیفه محیط است من جوی
آب هم منهه همت شاه بر آفتاب هم مرا چون نهی در عیار کسی هر که باشد چون ما پاسبانش
بس هم کنیز گفت ای شهنشاه کیوان پایگاه هرزه خورشید با بگل میندا نی و ماه را
بگمان در میپیچ که شعله در خس نهفتن و سیل بجز وی بست نظم ستیزه میاور بدین داور
که پیداست نامت بنام آوری هم نهاد وش بزرگیست و نامت بزرگ هم نهفته مکن شیر
در چرم گرگ هم شهنشه چون دانست که اکنون بچنگ اژدهای کار برافتاده و زمانه با ستیز داوری دولت
برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا برآخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر
نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار اسکات
که منافی شیوه شاهیست معذرت داشته سر بچنبر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده
بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دادرس
کنیز بالش منزه از غبار چونی و چندی ست آورد کنیز چون فرمانفرمای چهار اقلیم بند زا اسیر خود
دید در راه بندوبستش زمانی مترود بود پس از تأمل سر از جیب تفکر برآورد و گفت ای
عالی مقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر زیان را از قید رها کردن از طریقه خرد
بیرون است لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین سر و فتر و شناسان عالمی نخواهم که با چنین
جوهرت بر خاک خواری ریخته گردد و اگر تو عهد کنی که بجز در شهیدن هم از دو وی گیهان بر نیده

خود را از گرد حصار برداشته سره دستش گیری و نواحی لا له رخ از سر بدر کرده دیگر بهر سو
بحود در راه مذهبی رها کرد اما خلیفه ایمنی را که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه
فرا گرفته مهر چه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد خلاص چون
شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
طاقت بشری بود تا بمراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی نمود
ساحت حیات خلیفه چون از بند شد بازجای به قرب افلاک و بدر فتح از حد
بدان رستگاری که بود و بس هراس به رهاننده را گرو صد ره سپاس به سخن کوتاه
پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت
و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود بر گرفت چون مدتی بر این
برآمد روزی مرزبان پیش بدگمان تیغ عصمت خود را بفرط تجلد و تهور فراوان عظمت
و شکوه ستوده بر محل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان به
ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب
ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان از معنی پر و بیره کشته باعث تبسم بی محل
استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک
گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بنهجی
که بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و در نصورت نائره قهرمانی سخت با شتعال
آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد

جانشینی نوایب روزگار روشن شد اند و بهر در بابت آخر شفاعت بعضی از هواخواهان شاه
وقتش به ناچه پرستگاری معطر گردیدند اگرچه بظاهر در حضور هم نشینان اندیشه سخن چنان
در بمیفند مه تقصیر را بجز منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا ساخت بیت
چو خود کردم از دشمن چون خروشم بعفای خود ز چشم خود چه پوشم اما در باطن
با دل حساب انبعاله داشت و پنهانی پیوسته همت در عرصه تدبیر خلیفه خود می تاخت
تا آنکه رسول معتمد بیت آورده پیام را بزبان او حوالت کرد و بر سبیل اخفا و فدیه
خدیو زمان [illegible] ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر [illegible] در مخیله مبارک
حضرت بهمان و تیره بخت مکنون بوده باشد پس طریقه صواب آن است که بواسطه تهاون
و تکاسل عنان خلق جهان بها که کلیدش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت
معطوف ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصره حصار مامور
گردانند که انشاءالله بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات برطبق دلخواه صورت تیسیر پذیرد
از اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت
خلیفه که درین تمنا بوسه خراب باده عزم بوده سنگ شکایت برآبگینه حصار سپهر می زد این
پیام را از استمالت غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپرده دولت را
بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویه سپهرسای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان کوه شکوه
برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه
شده همت بر استخلاص و انتزاع حصار و ثبوت آن مقام و تسخیر آن مقصور گردانیده بجناح استعجال طی مراحل قطع منازل نموده

حصار بردوخت پس از چند روز که شرر فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود در
یافته چون لولوی که از زیر شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص
درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی
تحقیق و پیش حاکمان پایه اورنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال آنها کماهی آگاهی داده
معروض داشت که لاله رخ پری سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطه غسل
روزی یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال او بر ساحل
آب پیدایش می پذیرد و جز پرستاری چند و دیگر هیچکس با مر پاسداریش نمی پردازد اگر
برخی از دلاوران سپاه پیروزی که نصیریان این درگاه نصرت پناه باشند زورقها زیب داده
در آن وقت خود را بدان محل رسانند و بشیوه جانسپاری و سرسپری در راه ولی نعمت آسکار
کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نه ایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود
دست یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از
بهادران نصرت کیش دستوری که مسطور گشته تعین فرمود و آنان کشتی بر روی آب لنگر زده
صبح زود در پای قصور مرزبان رسیده بپناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ نقاب
دوام از حصار بر آمده بساحل بحر درست بعنوان تعجیل از کمینگاه تاخته بسان شاهباز
که مرغ را بر باید او را ناگهان برداشته گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته
تگاور سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا
بجنگ [illegible] نشده بالهای خود را مانند [illegible] سریع السیر گردانیده ساحل [illegible]

گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آورند و شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
امید منسلک یافت لختی تمهید قواعد متعت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن مکان
توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایامی بمستقر جاه و جلال
نزول نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سره سایر خواتین حرم سرای اقبال کردانید و سکه
بانوی شبستان زد و سرو نازرا با سرو بخت گرفته بحجت درست از منصب ترخانی عزل ساخت
و سخن خود را سر بسر گرمی نشانده سرو ناز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ
بود و را بانوی ادب نشاند و در حرکه پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رشک دز صغر سن آن
نمبزلی که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم رسم و آیین آبایش تباین و تخالف تام داشت
متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آیین آبا و
اجداد کفر سگال خویش دانسته از طریقه امرش تنفر نمود خلیفه بمقتضای سخاوت کریم و نفس شریف
خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آن مرغ نوآموز دراز داد و در باب استمالت
گوهر سخن بسلک از دواج سنوه عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون
جامش فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزویش
از باده امید بهجمان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام ملال بهموم نوش کرد و از آنجا
که دلش اسیر طره شکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از دست تحمل بر آمد و بر دو
و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزید و بر چهره آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را
بگل اندود و زنبوری که از مهر لاله رخ جو جو گردانیده بود مونس همراه گرفته راه غربت سر کرده بجوا

دار الخلافه خلیفه در دامن صحراهای سکون در آورده جا کرد نقش کوهی آشفته گشت و غم عشقش

رفیق روز بی نوائی و مونس شب تنهائی بسنده داشته گهی بشوق سیل اشک گرم و گاه بی آب

و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود

عجب صوت ربائی داشت با اندک زمانی وحشیان دشت بیامدند و استیناس کرده بمثابه رام

شدند که بی حضورش آرام نداشتند چون در آن بیکسیها این معنی را وسیله خاطر حزین ساخته

همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش

و لحن دلکشا آن صحرانشینان رسیده خود را خوگر آشنائی همچنین و مریمه امشب آماده بادو

به پرستش می آوازکرده در جبین بهوشی زنجیرهای لاله رخ را شاخ و گردن آنها بسته چون

گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی قطعه هر وحشی که بود در بیابان

بر خدمتش او شده شتابان او می شد و جان بکف گرفته آنها پس و پیش صف گرفته

ایشان همه گشته بنده فرمان او بر همه پادشاه چون سلیمان بر گردن گور تکیه دادی

بر ران گوزن سر نهادی بالجمله ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان

بساط خلافت بعنوان مذمت معروض داشتند با پسر بسلطانی نخست چند خلیفه را این خیال

غریب از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشا لیس شتافت و دامن صحرا از لوث تردد

و تردد نامحرمان پاک کرده لاله رخ را بمعیت گرفته تا باشد که نسیمی از مهب نشاط بهتراز

آید و غنچه دلش را از این رهگذر جامی دست دهد چون به سر وقت آن شهید وشته عشق و قتیل

خنجر قهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو بگرد او حلقه بسته اند و جوان مجنون در میان نشسته

این ابیات را برطبق که در دل [illegible] بزبان حال می‌سراید ابیات اگر فلکی

اندر رخنه سنگی بد و گر موریست اندر فرجه سنگ بد و گر در گردش دریا نهنگیست بد و گر

کوهستان پلنگیست بد و گر مرغیست اندر لاله‌زاری بد و گر بیست آهوی بیابان مرغزار

ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد همه با جفت خود آرام دارند ندانم تا از ایشان نام من چیست

که می باید بدینسان بیکسم زیست بعد از آنکه رخ چون مضمون آشنا شد دریای غم در

به تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوه دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهده

این حال غریب بغایت استغراب ورزیده گردید و خروش برآمد و از کلم و کیفیت معامله

درست استفسار فرمود جام از انجا که به تکلیف عشق خانمانسوز مصلحت در کتمان راز نهان

ندید سینه به نبال دل میتافت بی حفظ مراتب حرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت

و قصه حال زار خویش آنچنانکه شراره و اشور دیده بران باشد بر لوح تبیین نگاشت افسانه

شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را رقت آشنا ساخت قطرات

سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی

حوصله کرم که ایزد تعالی والا جبران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار

عافیت و مهجور بساط ملامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت

مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی همای

خویش بشهر آورد و در خورشان خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیای عزیزه و

متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصواب دید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر

در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج کشیده آن نهال بارور مراد دل
را کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بی رنج برسم جهیز داد و با نوازش داشته و عنایت
عزت و احترام مرخص فرمود بلی مصرع باکریمان کارها دشوار نیست ۞ آغاز تحریک

سلسله شناسان صورت مهرورز با نوباوه جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب داج نومیدی التماس از سینه آن فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار
کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بر ترتیب مقصود
ساخته گاه بیگاه دل دردپرورش را با فسانه های افسون اثر مشغول داشتی لیکن
از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده روز
صد بار سلسله شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بلسان نسیم ناتوان جوی
گل مراد و مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری روشناسان
جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصه قلب است ترکتاز
معرکه جنون بودن و بر جناح اضطراب یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن
نهایت مهر است و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و روز روشن شان همگی
سرور است با دام چشم پیوسته تر داشتن و چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند
مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن عادت کمال

ابیات ۞ در عشق بجز گداختن نیست ۞ این سوختن است و ساختن نیست ۞ اینجا همه

ابرتو

آبروی محفل [illegible] فات فراخ آن دولتکده همنوان با خاطر

شاخ شاخ و رسنک لاخ طلب بردو د [illegible] هنگامی که باد سحر گره از طره ریاحین گشاده

صحن چمن را رشک صحرای ختن می‌ساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در

خرمن لش افتاده بال و پرش را چون خار و خس می‌سوخت و از آواز مستی شوق و حسرت

بهستی خویش افشانده صفیر ولد وزی می‌کشید جهاندار بمقتضای همرنگی با اهل صحبتش گشته

لحنی بگوشه چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت بیت

دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست و را نشا

اینجال که کوکب بختش از حضیض وبال باوج اقبال رسید طلیعه جمال بهروز با نوا دکوشه

صحرا امید گشت و نسیمی از مهب طره مشکین عنبرین رسیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه شکفتگی

آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار رو بدو آورده همچنان در آن کنج عزلت

نشسته ماند و از راه بیرون بساط نهانخانه طبعش بی ظهور سببی بدرای تحیر گشته

زبان به تکرار این ترانه رخصت فرمود بیت نسیم صبح عنبربوست امروز مگر یارم

بصحرا گرفته است تا آنکه بهروز و صدا یاران آن بردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت

گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و مهر درج را در عمارت خاصه خلوتی

فرود آوردند و معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه چین شد و از رایحه جعد

مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچه گل من مشام طره عنبرپوش

سرمایه تازگی یافته از نشاء این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظاره جمال

جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع [illegible] نمازش [illegible] آغاز نمود

پیرزنی پارسا سیرت که جامه تنش با [illegible] سبز بود و حالش از سعادت مصاحبت

بهره [illegible] بهره مند لقرمان آن سرو قد مخدرات و سرا پرده عماری بیرون آمده بعزم

بزم باغ را از نامحرمان پردازد باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم [illegible]

عصا قدم زنان گشته بر سر این شوریده سر سودای سپید بود و می‌خواهی توجه بر بساط صحبتش

سپرده از نعمان تمام مغز و کلام [illegible] که چون باد بهاری گره گشای غنچه دل بود [illegible]

گرفته گوهر بالغ عبارتش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری و داب

دارایی کسوت قلندری و لباس گدایی تن در دادن و لفرط دانش و کمال دانایی سالک سلوک

جنون بودن در تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید محل

شتافت و [illegible] ساده و لیهای فسانه حالش بر جریده بیان ثبت نمود و از جمال صورت و کمال

معنی او فراوان سخن راند و شمه از جگر تنگی دل بریان و دیده گریانش نیز وانمود [illegible]

بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شکاف پرده نظر بر آن سیاه شیدا

گماشت و چون شبیهش را که از بی نظیر با فرنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت نگاه

نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش [illegible] خاکستری خرمن [illegible]

و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از مهر [illegible] شعله شوق از باطنش سر برزد

موج بحر طلب دلش را بساحل اضطراب انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود

چهره مقصود [illegible] و ناچار جمال بر او [illegible] و چون [illegible] بخبر از خود [illegible] و

یکبار

یکبار سر رشته طاقت از دست داد و بجهت معاینه انجال یکرهب حیرت فرو شده بر
دفتش مانند ما تمیان اشک حسرت ریخته بر جمال و باعث تغیر بازپرسید پیرو بانو
دیهری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من بر آنکه نسبت که مهر
جوان با دلم چون نور با نار و سیم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در نار و تار
مزرعن کرده و چشم چشمه زلال وصال سر اسیمه سرا بگاه حیرانی میداشت اکنون که مهل مراد
پیدا امد دل تشنه لب دست از فراک صبر گسیخته در ورطه اضطراب افتاد ربا عی رباعی
بیم است که جان به هوای آن قد بالا گرفت زدریای دو چشم گوهر اشک
جهان در لولوی لالا گرفت خدا را همتی بر کار که گشت امیدم که اندکی از سموم ناسازی
دهر پژمان و خمول است حالیا از ابر مطیر توجه بر گل کشاکش سیراب کرد و پیر زن از آن آگاهی بر این
نهایت عملین شده ابواب وصایا برگشاد و گفت زهی و تحیک ای دختر این چه خیال خردسوز است
که در مخیله تو جا یافته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفراز
سپهر سلطنت را با خوابگینان حصیر سکینت چه نسبت و مهر سپهر برین با ذره خاک
زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه باطل را بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض
نیفتی و عبث ناموس پدر سیاه منتهی هرصرعه مکن مکن که نکو گوهران چنین نکنند
مهرو بانو که از و سر بصید پنجه شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید
بسلسله مهر جانان داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیز
نشر او چون باد در نی نیاورد و گفت ای پیر زن ساده لوح سنا لخورده مگر نمیدانی که عشق

بیت شهنشاهی ست طبعش از قیود تعینات آزاد ... کلاهی ... باکر
ساخت باگدایی پس از حسن و خاشاک کم و که ... را در دامن جاه ... از غبار کم ... آشنا
حکمش بسی رضا ... برا ... یک رنج فتنه نهاده و صبری بار اسلیم ... باشد
بیک مهر ... غنچه گوهر مهر و مهره گل بر دوش گسست و گل قبا پوش و خار پیراهن درد
دوست است هرکه منظور جناب مقدسش گشت اوستکش چون و چرا ... و هرکه مقبول
حضرت والای او شد از شمار حسب و نسب معزا گردید مصرعه اینجا حسب کی و ...
نباشد نهاد این عنایتش ذره خورشید را آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد قطعه
این مراتب نشاید که انجوان ازادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشرف خلق ...
... مرتبه و منزلت مرد از مشرف ... نیست خلعت فاخره اگر در تو دیده
... حسن معنی ... صورت و آبادی باطن نگر تخرابی ظاهر مصرعه که هرکه بی هنر افتد
نظر بعیب کند ... ازین مقدمه سخت برآشفت و بکمال قهر بانگ بر مهر و ... زده
ای لاله سیراب باغ شهریاری و الغزاله ی آهوی دشت دلداری کاز رشک کلاله
خون در دل نافه تاتاری گره بسته این چه آتشی ست که در خرمن ناموس ... و این چه
که بر فرق نام و ننگ خود می فکنی خود بگو که اجداد عالی شان ... خاندان ... چگونه بر تابد و غیرت
خسروی ... بزرگوار کی متحمل این همه رسوائی گردد ... نا صواب ... نیارد و در
هر ... سراب ... لب ... سوزند ازانجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق
سر برکشد و گه از گریبان معشوق ... مهر و ... منزل لیلایی ... بمقام مجنونی انتقال کرده ...
دار

وار بوداع نام و نشان ساخت ... شناس هرزه با ویکی

آهن ... که خرد روشناس ... مزاج عشق نیست کاش ... جان ...

یکی در کار تو می شدی تا شکوه ... مفهوم تو ... شتی و ... از خانها

نجات حاصل آمدی آخر نه کوهر مردمی داری اینهمه داب و دواب و خوبی ... قرار

داده و لنکو می معرفت چه بر کران افتاده دمی دیده بصیرت بکشا و مشاهده این هنگامه

بدیع کن که از هرزه قلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش چسان

در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحه حال نقش می بندد و منشی

مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان

دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز از آنکه ... صورت گیرد ... صورت

گر اید نصایح بوجه فایده بظهور رساند و بانگ طبل تهی هیچ گوش نشنید بیت

در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست ای ناتوان ضعیف رای فضولی چرا کنی بیرزن چون

دانست که عرصه دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت

از پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل

سرای باز داشت ... پولکی هودج العروس محجله مهر و وفا بسوی شهر راند

آری بیت کمان عشق هر جا افکند تیر سپرداری نباشد کار تدبیر خندیدن

غنچه امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود

از چمنستان وصال مهر و بانوی حورنژاد چون شاه عشق جهاندار ...

پدر والا جمهور را بنو طلبید سالها که چاشنه خاطر ... بر باده طلب ... سر می‌برد از راه دور

کیفیت حال در زمان فرصت و سکان حالات در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده

از شغل حراست ... ضعفا بود پادشاه ساعتی بر حسب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای

دانش اندیشه‌ای خرد ورا که بجز خیرسگالی امر دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر نبود کنون باطن اخلاص

مواطن را اشارت شد در خلوتگاه مجتمع بوده این راز مشترک در میان نهادند و در باب اصلاح

این مقدمه دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما استدعا همت کرد تا شوند ... خواهد مشکلی

پیش خرد صد گره زان مشکل فتد در کار او بند ٭ کند عقل دگر با عقل خود یار ٭ که تا در حل آن

گردد مددکار ٭ ز یک شمع ار کی نور خانه ٭ فروزد شمع دیگر در میانه ٭ و سایر خیرسگالان

دانش پژوه و دانایان باریک بین اندازه حکمت ... و معامله گشته ... بتجربی

نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایره عالمسوز فتنه سازی که از شعله عشق

و منشا محبت سر برافروخته است بآب تدبیر اطفای بر رفتن ممکن نباشد چه اسباب صبا

و مواد مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز بامر امتناع عشق

کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد در روغن مقوی اشتعال نوایر شوق

شود در این صورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون می‌نماید که پیش از این که شاهد این راز

نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر جهر برآرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشته

مواصلت را بمراسم مناکحت مربوط و مضبوط کرده اند و آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید

چه اگر در این باب تهاون رود بیم آن است که در کم مایه فرصت از کمی کثرت شوق برقع حیا از رخ

در ملک هستی

مردم چشم

مردم چشم آن کو هیچ داری [illegible] بندد و ا [illegible] سوز و جز کینه [illegible] سوای اندوز از گذر

عدم اندیشه مبالات که طریقه انیقه جناب عشق [illegible] را در سیدن گیرد و [illegible]

قصه فاش کشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان زاژخا که سر صد [illegible]

دستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملامت اولیا و باعث [illegible]

اعدا گردیده است که کمتر بخشی از پادشاهان گردشناس جهان و ممتاز عالم اند بر دور

زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق برآید و چون صیت جلال اینها با کناف عالم [illegible]

امم رسد چون آن [illegible] موهن خیال بکر این جهم محال با در مرات حال بدین منوال [illegible]

پادشاه از صوابدید ایشان بهلوتهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که [illegible]

بر دیگران تفضیل می جست نزد جهاندار شتافته [illegible] و مایه گوهرش را بمیزان [illegible]

بسنجید دانای مرتبه دان چون بفرمان خداوندگیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار

بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و سره بظهور پیوست و بیگانه گمان از حیثیت [illegible]

که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است از آنجا معاودت نموده در خدمت

خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که نتیجه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را

بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از آنجا که اولوالالباب که خاصان [illegible]

اند مصلحت هم کفو و مناکحت [illegible] را از جمله عطای جلیله الهی شمرند استکراه را درین محل

مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سرانجام این مهم اهم و رخیر تراخی انداختن

از آئین مصلحت نباشد مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست به پادشاه [illegible]

اندیشی مصواب بیز خیز اندیشان خرد ... نهاد کو ... اوقات کار
این ... میمنت بار با تمام رسانید و شناسان فلک دوار و آثار شماران
ثوابت و سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان
مظاهر انجم از تراجع و عروج سپهر سیارات نگاه کردند و منظرات کواکب نظر کماشتند و
دقایق منصور و منازل الله بمیزان تحقیق سنجیده در ستاره اک درجات سماوات و استخراج ارتفاع و میمنت دقیقه
ایشد دقایق تعیین و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مصرعه لطایفی که
ثنا کنند به و تقویم به اختیار کرده دو ال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط
در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه کمال
نشاط و فرحی ترتیب یافت و مواد ... اسباب ابتهاج در خور کمال شاهان سپهر اقتدار
مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده
شهسواران میدان طرب طلبی را سرخوش و ذوق ساختند و صدر آرائی بزم مینو طراز را
بر صبوحی بر وفق خورشید عبا غبار غم از دامان خاطر شستند چهره شان از نشاط لاله رنگ
گردانیدند و نسایم بیضی انوار طبایع خیرخواهان را در حدایق مراد شکفتن آورد و در رواج
انبساط بر یاحین خواطر بزم پیرایان از مهب عیش ... وزیدن گرفت ترنم سرایان
قمری نوا با لحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان نامسیر را قانون نشاط ساز
کردند نالهٔ نی مستمعان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورد رباب
عود را دلنوازی کرد و عود دل نادره نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد و کمانچه لبهان آبروی

مهوشان سواد [illegible] را [illegible] می نمود در بط مانند بط باده [illegible] عالم آب را

تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می [illegible] انجمن آراست بزم بهار رفیت [illegible]

نشاط با طرب چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب [illegible] ابر بستان کار [illegible]

و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه مل می نمود از آب باده و باد رود [illegible] فضا

مجلس بحر طرب موج می زد و از نشاط حسن و حسن بنا مرغ دل بر هوای بط اوج می گرفت

نظم شکرلب مطربان نغمه پرداز ٭ برسم تهنیت خوش کرده آواز ٭ مغنی چنگ

عشرت ساز کرده ٭ نوای خرمی آغاز کرده ٭ بمالش داد گوش عود را تاب ٭ بطرب را

ساخته از تارش اسباب ٭ نوای نی امید وصل داده ٭ بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تار غم جان را امان ده ٭ بر آورده کمانچه نغمه زده ٭ و ساقیان ساغر از خم

بهشتی ٭ روان کرده چو اندر آب کشتی ٭ بصنعت [illegible] دو کس بیکجا

جمع کرده آب و آتش ٭ صراحیهای لعل از دست ساقی ٭ بخنده گفت باد این عیش

باقی ٭ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی مهر جهان افروز بخلوت گاه مغرب شتافت

و عروس مشکین پرده شب که زمانه بهر تار کلاله عنبر بارش هزاران نافه تا تار نثار می کرد

و روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبح الوجه

بتمنای ملاحت جان بر آرش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسر

دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون شوق هر نگاه مشکین سلسله مهر لیلی بر پای

دل بسته و آب خضر شوق طره مشکفامش در دل ظلمت نشسته ابیات ٭ شبی خوش

همچو صبح زندگانی به نشاط افزا چو بال ... سواد طرهٔ ... بیاض عارض

نورانی ... نسیمش چون سنبل شانه کرده به بالیش اشک شبنم دانه کرده ...

شورش ... چون سودای شیرین در دل فرهاد افتاده بجلوه گری در آمده

و ... جداگانه در شکوفه ... بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن ...

نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند و مه رو جبینان

... شمایل چون نسیم گلستان برایحهٔ روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند

و گلچهره ... یاسمین بدن از آمیزش عطرهای گوناگون ... تبت و صحرا

چین گرد ... سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلربا ... از پری ...

... زهره فریب ... برقص آمدند و رونق هنگامه

افزودند بسکه جا و مکان گلعذاران مجتمع بودند دریای حسن و ناز با هم موج می زد و بسکه

شیرین لبان لیلی ادا با هم طرح عشوه ساز کردند روی بساط ... مشاطه

... حالا که طبع ... آب گل دست شسته بهر ... کردن آن پری نژاد بر خاست و با

صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پرشکنش بر حاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را

... مشتری آسا به سپهر جمال فائز کرده رخش را چون ماه ... منزل گزین ساخت و سلسلهٔ مروارید

بر گلو بست ... کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا ... در میان نبود قایم گردانید

و سایر پیرایهٔ حلل بقامت سرو فریبش ... درست کرده براورنگ عروسی جلوه

بخشید ... اغراق سخنوری زیور ... تازه ... و حلل ...

عجایبش زینت بی نشو گرفت و چهره او با خورشید جمال به صفات آرایش گرفت

بود و منگر تکمیل بدیع محسنات خطوط و سی از ترتیب استعاره پیرایه و حلیه تحسین از قدرت

از کارخانه تکوین صورت بی مثالش را بی قصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجود

از نقوش کارخانه ابداع اجناس خلق کرده این بیت در شان او صادق می‌آید بیت

جز نور آیینه و آتش نتوان یافت نظیر جز در اندیشه خوابش نتوان دید بدیل * فلک کرکی

از کهنه فعلهای کارخانه کاینات است با همه دوربینی و دشوار پسندی [illegible] لطافتش

چون دیوانگان سرگشتگی افتاده از مهر و شمع بهین الکمالین انجم را بسان حوت شد براخگر

خود نهاد و بشکاران رسم شناس و پرستاران قانون‌دان شاه را البان سلیمانی فر

مزیدونی بلباس خسروانی آراسته بلقیس لقا همقرین ساختند و مصحف آیات

درمیان نهادند جاندار چون به مساعدت خضر روشن و بخت بیدار در آیینه نگاه کرد

صباحت حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد

که چون یوسف بنده درم خریده این زلیخا رحجله جمالم و مهر و ربا تو بزبان ابرو اوامر و کر

کمتر از کنیزان فغفور بر سر جان و دلم حاکم توان چمن چمن گل چنبلی و یاسمن بر فرق آن

هیترین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی ابدار نثار

گردانیدند و چهره از غبار پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چو

هر دو مشتاق مانند بلبل بر روی گل دیده بر جمال یکدیگر گذاشتند از غایت شوق مانند

پیکر تصویر در مقابل هم دیگر بی حس و حرکت ماندند ابیات دو عاشق روی به روی [illegible]

بلقیس ملکه ملک سبا دختر [illegible] و همسر سلیمان علیه السلام مشهور است برهان

برهان قاطع

نظر از کار ما نمو عقل بکار برد از این سوانح برد و بند نگشت مدهوش شد و زبان حسرت

خاموش کشید تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بلبل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و

تنگ یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مسامس دوش بر دوش و جسا بهم لذت کنار و بوس

در سپهر دو جوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری بشگفتگی آرزومند شگفتن شد

و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار سرا نغمه شادی آغاز کردید و فراغ کشمکش بیمی که چون

را در دلها بود خاطر بیت غنچه یاسمن از سعی صبا بشکفت و پرده نسرین ز آه هزار سیم کافت

یعنی دُر ناسفته را منقب الماس بسفت و خوشه سیم خام در بوته زر ناب بیفت بیت

بلبلی بر سر غنچه نشست * غنچه بشکست و گشت بلبل مست * چون جهاندار فیروز بسند

بمدد کاری بخت بلند طلسم تمنا از گنج مقصود شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار ستعاده

حقیقت بزوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت

و وظایف سپاس باندازه طاقت بشری مودی کرد و بعد از مرور ایامی معدود

در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخن رانده التماس رخصت نمود چون

آوازه آمدی آمدن حیوش سلطان تردد درافتاده بود شهنشاه بخیر هوس که هنگام

ترکتازی سپاه گرم کین سرهای سرد مهر لعابت قرینشان نمی داوند جگرپاره خود را

متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جایز ندا

اقتراحش را متلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ

مبارک موعود گردانید اظهار شمه از کیفیت سپاه هکاری

سپاه

سپاه سفید درع سیاه پوشیده و دست برد سلطان برد بر
نشانیدگان عرصه عراق چون جهاندار الفرمان گیتی داور چندی دیگر در

مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلون در طبع
روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه بعد او کشور انجم علاقه میزان اعتدال
گسیخته دست تطاول در خوشه دربار نیازین رهگذر روزگار به تنگی آورد و دامن دولت
فراخی گرفت سپاه برد که از دریا زدگمین تردد نشسته بود بر جان و فرزند [illegible]
نسیم ربع مسکون از جای خود نهضت فرموده بعرصه گیتی در آمده دست غارت
و از غایت سرد مهری جلالی در صحرا گذاشته مهمان باغ و بستان را مصادره کرده
تکسر لی برگ و نوا ساخت حلی جهان اقلیم ترکستان خاک خویش چون بید از باد بر خود لرزیدند
و در روباه صفت بموی خرسند بوده نهانخانه خزیدند زمین با کس او رانه بنده در زیر
نهان گردند و نامه انشغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج اعتکاف گزید
آب که جهان گردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست
ترنجه آب سیاهی میزود از بس هراس خامه بر خار شکست اشجار مانند برهنگان محتراز
برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر
باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار
چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را هیچ نوشت
چمن سخنهای تر داز زبان صرصر شنیده بسبب [illegible] عدم سر کردند و لاله و گل [illegible]

به بوم رها کرده از دست ستمکاران دی آسمین پاره پیراهن با خود خبر زند سروی
که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بکردار دار بر تخته بندهای سپهر شد
و سوسن که در ریاض خود را سلاله سلسله احرار می گرفت خرقه وجود بر ترک یغماگر
خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد
در دست صبا موی نماند و صنوبر با همه پر دلی بساز و برگ خود بر بهزبان دی داده
چون سمن بار دست بسته ماند غنچه اندوخته عمر خود را دم می شمرده از حسرت جان سپرد
و صرصر ستمگر شیرازه سپیاره گل گنجینه ورق ورق بصبا سپرد **مثنوی**
ز باریدن ابر کافور بار * سمن رشته بر دستهای چنار * درم بر درم کیسه کوه و تیغ
گره بسته چون پشت ماهی ز تیغ * بنفشه نکرده سر غنچه تیز * جوابر بهار آسمان کشاده
برف ریز * صبا بلبلان را دریده دهل * ز نامحرمان روی پوشیده گل * دهن نا
لب آلگهر * که آمد لب سبزه را بوی سیر * فسرده شد آن آبهای روان * که رفتی سوی
برکه خسروان * ببازار دهقان درآمد شکست * نگهبان گلشن و باغ بست * تماشاگران
باغ بگذاشتند * مغان انجمن رخت برداشتند * تهی ماند باغ از رخ دلکشان * نه از
بلبل آواز نه از گل نشان * جهاندار بیدار اختر چون از ممر انقلاب زمان در عرصه جهان
هرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت دیده با بال خرگهی سجده گاه درآمد این
ترانه بزبان حال سرائید **قطعه** گل اگر رفت گو بشاد بدی رو * باده ناب چون گلاب
بیار * غلغل قمری ار نماند روست * قلقل شیشه شراب بیار * علی الرغم روزگار

غدار

مدلکار برکامرانی گذاشته بنای عجیبه خانه ای که یکمانه بر آب باده دبا دورو دبهار و بسطح

خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری می جست

روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان ناهیدی را که خورشید

مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی به ترانه سنجی و با نکوبی رنگ فرمای قمری سروستانی

و بر روکش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب بر خروش لبشان

حسن لاله رخان کشته بترانه سنجان با آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل

که با کاسه [illegible] بر بسته سروکار داشتند از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گل

می شکفت و نقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان

شکسته هنگامه عیش گرم می ساخت و گهی تنقد معان مند و کیش آتش پاسی [illegible]

اندوخته بر بند سپند سوزی بهمن چون گل در چمن خنده می کرد و باده سامری کارگاه در دماغ

پری رویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده

بینندگان آشکار می نمود گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته لبان هزار نوای نشاط بگوش

می کشان می رسانید و مرغ کباب بشوق همه آشنایی بط باده بر شاخ سبز فولاد [illegible]

کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و طبله بهوائی آن گلرویان بزم

ارم آئین بلبل آسا کلبانگ مستانه می زد مثنوی براسپت از زینت و فر و زیب

چو باغ ارم خلوت دلفریب * در آتشی چون گل افروخته * گل از رشک آن گلستان

سوخته * سکین زکال آتش لاله رنگ * در افتاده چون عکس گوهر بسنگ * بدیخا

از آن جمله آذینی * چو بر سبزه گل برگ نیلوفری * نشسته به سبزه بلبل انجمن * چو کبک دری در قهقهه
در دهن * ز دستار بیجادگان رنگ می * به بر گوشه گل برآورده خوی * همه سازها آهنگها
نزد خیز * بجز باده کو در میان بود تیز * می و مرغ و ریحان و آواز چنگ * به تن تنگ
چشم اندر آغوش تنگ * گهی بوسه دادی لب جام را * گهی لب گزیدی دلارام را *
در آن رسم و آیین که او دلکش است * می تلخ با لعل شیرین خوش است * کسی کش
مراد دلش میسر شود * اگر جم نباشد سکندر بود * همه پخته بودند یاران خام * بجز باده
در میان بود خام * بمرکز اعتدال ربیع رسیدن خسرو ثوابت
و سیاره و پیرایه نو گشتن روز بهمن او به الوان
خاقان بهار چون خاقان زرین کلاه مهر که فرمان ده کشور سپهر است
از تسخیر ممالک جنوبی بر دوخته رایت نور در دار الشرف حمل افراخت از صدمه صدای
کوس معدلتش که برده گوش جان سیاه دلمردگان سپاه [illegible] خزان [illegible] به صد شتاب
سوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع تمهید بساط [illegible] استمالت
بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنه کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردید
و از آثار آثار علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تخته خاک گرد
ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه بوقلمون فروردین هزاران حله حریر و دیبا
و لعبتی از بهر نباتات نباتی مرتب ساخت خسرو گل دیگر باره در حیطه ملک گلستان بر اورنگ
شاخ زمردرنگ جلوس فرموده سایه عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی

سحاب در بزم رنگین چمن جام لاله نعمانی لبریز رواق سحابی کرده زمانه بلبلان سعی پرداخته

و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورکه رعد بر کوهه ابجان کوه پیکر ابر و پشت پیلان بهار

سحاب بر سم تهنیت بلند آوازه ساخته‌اند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون اغصان

برآمده بهنیه مراتب تتویج خسرو سیار پرداخته‌اند و گنجینه داران ربیع و بهار باهم دست به دست

جهان در جهان درم و دینار بر تارک تیم نسرایان گلزار بخشیدند و لخلخه سایان صبا و شمال

از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیخته‌اند و اشجار

که از وزارت و تهتک نطع آرایی ربیع و دستار بودند کارخانه کرم بهار قبایی استبرقی گسوت

سبزی در بر کردند و خورد سالان آنسال از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا خرامان شده

فقیر نوازش شنا ... سکیتی ماه زدند نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض گرم

سر انگاه عدم سهل ... آمدند سر و جهرایت بجنبانیدند و باد بهار بر روزگار تنگدلان

از باب صبا بساط بسط و مواد انبساط فراخ گردانید زمین و ربیع گول پر شکوفه شد از سبزه

و نسیمه پیراهن سبزی پوشیده به طیلسان کوه آسمانی و طعنه بنیاد صحرا و دو

از گل و گیاه پیرایه سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان سازو برگ بزم فریدون

جم چرخ داد باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرایی و طره کشای بر بنفشه آب

از سر گرفت و آب چمن بهمن بهشت آفتاب از بهشته میدان برآمده قصه فیدخوش رویش سرو

و سوسن مسلسل بازگفت آموزه های مست در دامن کوه و صحن دشت

ستیشق رقص ساختند و مسلسل وار و شاخ و شیرازیک بطور فرخ و طرز مبارک کلبا

طرب بلند کرده اند* مثنوی* جهان شاد از خوبی چون گل شگفته* عروس سپهر در زیور نو نهفته
ریاحین صف زده در باغ و بستان* نسیم صبحدم در هر گلستان* شقایق مشک را
بتخانه کرده* صبا جعد سمن را شانه کرده* ز گلها خیمه در هر کنج باغی* ریاحین هر یکی
بر سر چراغی* مسلسل گشته برگهای چمن* نوای بلبل و آواز قمری* بنفشه
نیلگون و لاله دلسوز* نقاب گل ربوده باد نوروز* عقابان در هوا بگرفته پرواز*
بدوران در چمن با هم نصیبانند* چکاوک سرو چمن بیان همه روز* صفیران مرغوان از سپهر نوروز
بهر گوشه دو اعی گوش بر گوش* زده بر گل صدای نوش در بیخ* نوای ساز و خوش
آواز بلبل* فکنده شورش در لاله و گل* گوزن و گور در هر مرغزاری* همه شادی کنان
انجم باری* لبان چشم عاشق ابر نمناک* هر شب باد و باران مشک با خاک* دیگر
شاخی نموده کوهسار* ز هر چشمی گشوده چشمه آب* شکوفه بر سر شاخ درختان*
برعنایی چو روی نیکبختان* جهاندار فیروز روز چون عروس جهان را بدین جمال نو
دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا آراسته یافت وقت طرب آگین
باده نوشان سرت کیش در عیدگاه نشسته بهر نشاط کوشی مقصود کرد اند و بکف دست
کردن مینا و دست دیگر کاله جامان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شکفتن بود
شیشه و صراحی
و مرغ روز که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن بود و هوا از شبنم دانه
لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نو
می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و صبا از نفس مشکبوی ... گل در آینه آب

چهره می‌شوید و نرگس از چشم شبنم می‌گشاید سبزه بگلاب شبنم روی می‌شست و خوی از عکس گل
بر عارض تازه می‌بست سرو قد می‌افراخت چمن چهره می‌افروخت بنفشه وسمه بر ابرو را
می‌کرد سنبل زلف خود را شانه می‌زد هوا اشک می‌ریخت و غنچه تبسم می‌کرد بشکوه
جم و شان دارا باغی که کیاست بر بساتین ریاض خلد ناز می‌کرد و رضوان از حسن
سنبلش حکایت دراز می‌گفت بشگافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر تماشای
صنایع بدایع بیچون بحیرت دانه دیده و دل بگشاد چمن را دید آراسته گل و ریحان روکش روضه
فردوس گشته و گل خسروانه بر جای بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب
بر کف لبریز و لب شیرآلوده غنچه از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه سا و باد از برگ
سنبل غالیه‌پراکن سرو از نوای فاخته شوری در سر و سار ز اهوای چمن باده
در سر نسرین از شبنم در در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده شقایق
از طره سنبل نار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف
چراغ و چو گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بگرد ارغوان بیدخوان و بهر صاف
طبع بدیهه‌رسان نروان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و ققنوس در منقبت هما
سخن ارجمند گفته بلبل لسان مجنون لشید پرواز و هزار داستان چون مطرب راهزن
و ارغنون ساز سیب چون چهره فرهاد همه تن زرد و زریر و شفتالو چون لب شیرین
محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلاسل ثریا
آویخته آلوچه بشاد خواران چمن چاشنی مزه فرستاده و زرد آلو مزه حلاوت بکام

بار او را آویزه انبات چون بساط بهشت سبز و فراخ * کله بر کله میوه‌ها بر شاخ * شکر فروش
بی شکر خندی * عقد عناب در کمربندی * تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حکم
خود سفید و سیاه * به چه گوئی که پراکنده مشک بسته باخته تا زلب خشک *
رنگ شفتالو از شمایل شاخ * کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ * ارغوان و سمن برابر هم *
راستی بر کشیده سرخ و سفید * سوسن از مهر تاج نرگس مست * شوشه زر نهاده بر کف دست
داد خیری به شرط هم عهدی * یاسمن را خط ولیعهدی * برگ نرگس که هم آمودن شاخ
نسترن به قد نیا سودن * نای قمری بناله سحری * خنده برده ز ناشکیبائی و ... سنبل از
نافهای مشک آمیز * بر قرنفل گشاده عطر تیز * کاتب الوحی گل بآب حیات *
بر شقایق بخون نوشته برات * جابجا از بنفشه تر و باغبان گلشن شگفته رویان چمن را
کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از ان در یوزه طراوت می‌نمود ترتیب داد و ساقیان
گل رخسار دلربا باده گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری
نوای نی و موسیقار با دستان موسیچه و سار بهم دست گردانید دف در کف ناهید بر خاست
از حرارت جراره در خروش آمده چون آب با رود و سازی کرد و می که پری وار در شیشه
نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه برآمده در دور و طرب ترکتازی می‌نمود
لب لاله لبان خورشید پیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کرده و باغ پیرایه جنت
یافت و بسکه سازهای خوش نوا در آن بزم مینو فرجام جمع آمد و سرهای طرب و سیر
گرفته آهنگ جوانی می‌نمود و با بانگ رود و صدای ساقی در آنگونه کنند سپهر حسد را از ناله

تماشا و تدرو و کبک و هزار کرسیست و گل بخندید جهاندار فیروز چندی بهوای بر و بحر بطرف ابر و کمان

تمام پل جهان به ورمیخود دوگاهی از سر خوشی نثار بلند بیج تو از طره سنبل بوی دلدار مشکین

دهم مدین دست علی الرغم سپهر دوستان بر بست نسر و در و مرادون از روزگار گرفته

شمار کامرانی در روزنامچه صبح و سیاهه شام درج گردانید نظم چه فرخ کسی کو به هنگام

دی بهم آتش هندیش و هم مرغ و می به بی نارپستان ببست آورد و شکوفه ز نارپستان

شکست آورد و به ازان نارون تا بوقت بهاره بیگه تا رخ خواهید کسی

آب بار شد بیرون اگر از دست ران کنج کاخ بد که آرد برون سر شکوفه ز شاخ به جهان تازه کرد

چو خرم بهشت به سو دخوب صحرا و مبغوله زشت به تکبیر و سر زلف آن دلستان به زنان

خرامد سوی گلستان به گل آگین کند چشمه قندرا به بادی گذارد دم چند را ارتکاب نمودن

جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون مهر و ربانو به تجویز عشق مصلحت سوزش تن با آغوش جهاندار در داد خاتونان مینوسواد از روی ظاهر

و صورت پرستی جهاندار را از جمله دریوزه گران بی هنر خیال کرده بر مهر ورنانو

زبان طعنه دراز کردند و به نابت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری

استکبار بر نارک حال انداخته به هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار

که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته

قلندری بی مروت نامعلوم نسب که روزگاری فراز نهای سر بعنوان سود اثبات

بی سرو سامانی

مجنون کاکلش نگار بود و ایشان شده بود و امر بوط حباله نکاح پیش کرده امید که طرفه نزاکت او را
خجله اورنگ آن آبان فزا گردند مرتبت مصاحبت و مزاوجت با آن پری طلعت روزگار خود می گذرد
و منسوب اند که سالکان سلسله سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین
چوبین به ناکار مفلوک بیابانی و کشتی کهنه [illegible] که اسباب [illegible] اصحاب فقر است مناسبتی نباشد
مهر دربانو از این معنی بغایت محزون و ملول می بود چون این خبر بر جهانداری مکشوف گشت
سه به لزاله غبار ملال از دل خاطر ارجمند مهر دربانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درای اطلها
خواطر اشتهار مذکوره که عوام آن را اسباب در دیده کرمی جبال می پیشند [illegible] در
خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی چنان است که کلبه احزان من بی سامان
بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانه خورشید سازند و بدین نوازش سترگ
سر افتخار این ذره بی مقدار بکاخ کیوان رسانند مصرعه گر قبول افتد زهی عز و شرف
چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طره شاهد تمنی نسیم قبول وزید از غایت انبساط لبان
گل بشکفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه سزاوار حال خسروان
والا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه ازهی چهره چون گل افروخته و کبک
شیرین خرام برآمده خانه زین را رشک خانه خورشید گردانید و تماشاکنان در محلی که بزم مقدس
مقرر گشته بود آمده پایه اورنگ [illegible] همایون [illegible] عرش ساخت جهاندار [illegible] کاران
قانون شناس اشارت کرد تا لختی باده و سرود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ [illegible]
بر روی بساط فرش کردند و خوان [illegible] بر آن کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه

که دیده هم هرگز از تماشای این چهره بی‌نصیب [illegible] وند و خوانچه‌های شکرین و حلویات رنگارنگ

آنقدر که در ضبط حساب در نیاید مهیا [illegible] گردانیده هر یک خوانی آراسته

به پیش نهاد خورد و بنهاجه کوهم [illegible] به چه شیر مست بلغاری هدایای تازه مرغ [illegible]

چند حلوا که خود بود [illegible] نام برخی از پسته برخی از بادام بعد از فراغ طعام [illegible]

در حضور اشرف آورده از انواع اقمشه ولایت [illegible] و حریر و قماش جواهر [illegible]

بران که شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین بر نتابد

از آن استنباط نموده [illegible] بر بساط عرض نهاده و از فرط دانایی

شناسایی مسلک ادب گشته زبان پوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع

مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای ملخ پسندیده باشد

اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی

خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید نبود

آبی چه این در هم [illegible] وگر بودی [illegible] جان دریغم از مشاهده احوال غریب

[illegible] حضور از غایت استغراب [illegible] گشتند پادشاه نیز از آن اشیای بدیع

که هر یکی گنج خانه الهی بود [illegible] در افتاده [illegible] کاینات این قسم

اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطه خاک از قاف تا قاف

زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان به همه جا منتشر گشت و جمعی

که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت طعن داشتند از ندامت آورده عرق خجالت

برهمین بخت‌مند و افاضی ادای ملک و اعیان و ساکنان ملک بر جلایل مزایای شمایل محبوب
جهاندار افزا آورده زبان به ستایش و ثنا گشاده چهاندار دستور بود ز ایکار دشمن
ولخواه و بدسته عی مراجعت به پایه خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار
حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت هم
نداشته اما حکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس او را باجابت مقرون ساخته در هنگام
که دستور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سر انجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشمیر و بخور و سمندان
کلاکون نسب و مهوشان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان
شمال کو لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است فیا بیی که مهندس عقل از احصای آن عجز
گراید همراه کند جهاندار براین اراده وقوف یافته از مهربکیاری رود و تنگنای دره
از این امر استعفا نموده از زبکه در عدم اجابت در روعلامت شیوه تجردی عذر یا بخوا
و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدره پاک
نژاد و مخدره لطیف نهاد یعنی ام مهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان آن هم
مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر از درج دیده بر رخ ریخته بفنون پیوستن را
بچنگ دامن جهاندار زده و از راه اعتذار رو به او آورده با خاطر ستاخ شاخ در پا
سپارش فرزند داستان فراخ راند و گفت مهرور بانو اگرچه پرورده مهد دولت و ناز
است اما اکنون مشرف بسر من تو مانده است می گویم که تراهم سپری سزاوار است بلکه از

خدمت [illegible] بنده‌پرور جنابت نوازروی والانسبی آن کان که شایستهٔ شاهان عالی جاهست
جهاندار [illegible] بعنوان ارباب تمیز [illegible] و منتهای تسکین آگین را کرده بود این
قدم در حلقه ترددسپرده [illegible] سباری راه کشور خیل در پیش گرفت چون در منزل
نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود با این بندگان درست
اخلاص مبارکباد گفت و پس مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته معروض
کرد الحمد و المنه که این طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست ارادت داد را
سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز
رضا و تسلیم که سجیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انقیاد پیشهٔ کیشان حقیقت
است امر دیگر بوجود نیامده و به میمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق
نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نحافت پیکر مهمات سترگ
سرانجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال بآرزوی دل از منتهای کامرانی مخدوم
علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون سعدی بیت سیمی
که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص
گردانند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز
ببابان هم آوازه که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای
سرکیاه ها بفرحت انشا فراغت می‌نمودند باز رسد آوازه نیکنامی و صیت بزرگواری
حضرت باکناف جهان آفاق کیهان خواهد رسید سایر طوطیان آن دیار شکر

شکر عنایت الهی نموده در مجمع طایران رم دیده بال بر بال جز بعج ذنبای [illegible]

که [illegible] جهاندار هر چند تجویز [illegible] چون الحاح [illegible]

حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس ایشان بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندار سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن و سرانجام یافتن مطلب بمدد دوستان سپهر حیلت انجام

که حلاوت سنج شهد روزگار دورنگ آمیخته بمرارت شرنگ است و نقوش حال سپهر بیرنگ سفیده دست رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط فراغتش را در نوردید و از شیشهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای برادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینوسواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از چند بعید بدان محل فایز شد که اشیای عزیزه را از آن دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یاد بیداد خود کرده لختی خوی خجلت از جبین ریخت و در شتابی [illegible] شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحمیل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً [illegible] تفحص صورت ملاقی دست داد جهاندار از بس انفعال زیر عرق ترکشته چون تر دامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانید استمالت دل ایشان نمود و باعث ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو

دفاتر [illegible] مراد اعنی وصال بهر [illegible] بیان کرده قصه حال خود [illegible] بیان نکا

و [illegible] بدین وسیلت نقاب [illegible] از رخ شاهد مقصود برکشیده بود باقی [illegible]

[illegible] پس بر وجهت جوانان [illegible] جوانمرد گفتند [illegible] رغبت خود را [illegible]

فرزند مهل و [illegible] السیر و السبحرای تو [illegible] شما که شما را در جهان [illegible] از [illegible]

برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر ما در حلال تو باد زیرا که نقش [illegible]

بر لوح جان پاینده است و اکنون در بدل آن احسان اگر [illegible] باشی یعنی [illegible]

بذل کنیم که هیچ کس را میسر نباشد و آن خلع بدن است و فصل روح جهاندار از همی [illegible]

در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنند که

اینکه جرم ما تصریح [illegible] مقصد بر از کجا و مورد احسان از چیست و شما از چه رو مرهون

منت منید جوانان گفتند ای والا منش با هر دو برادریم و پدر ما که در دو خدا

بر بر روانش باد جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع ضیاع و اسباب

عزمه از ترکه او بما میراث رسیده و آن اشتر سهل البضاعت نیز از جمله

چون نیکو سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت

بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشه

بر آمدی و ماده منافرت را از میانه ما ربودی و ما همین را از جمله عطایای الهی

گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت

بر مراد خود فائز شدی و مهم ولینعمت کفایت کردی حالیا کم تو حلال باد که لطف

چون اگر درهم جهاندار بجهت وصده اقلیم دیگر مطیع آن دو جوان مردصلاح او
نیست و نهایت علم خلع بدن توهم کرد و راه منزل مقصد پیش گرفت اتفاقاً هر دو
سر در هوای مهرورزی با تو بود نهانی دنبال فیل سفید دویده به قصد کام برده
در اینجا نه تدبیر کمین مبدا گشت و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندار
جوانان را جهت استفسار کیفیت اشیا می کرد خود را رسانیده در کنجی متواری
گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح اشراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت و پس از
طی مسافت ده و سه مرحله خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شدند
و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین بندگی را بحسب صورت مرعی
و در باطن همت با هندام بنیان هستی جهاندار مقصور کردند و تخم شقاوت در مزرعه
خاطر می کاشتند تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود سهمگین که
کیفیت دشواری بار و تعذر عبور در سبق ذکر یافته پیوستند و بتهیه نخست
دستیاری دزد وایشان شده عمل صاحب دل عبور نموده بسرحد ممالک خود در آمدند
از اتفاقات وقت مرد ادبی که شناسای حقیقت جهاندار بود و در آن صحرا دو چار
شده جهاندار را بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خبر سکالی نموده
جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن
او نکاشتی در غیر متنبه می خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت
باستقبال آورد و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف

اسباب

زاد

فرمود که بند دیگر که حصار و شبستان [...] دام نهاده بود [...] بهرام [...]

و چون بهرام قبضه بهرامی [...] کرده بخدنگ خادشکاف نخجیری بخاک انداخت

چون جهاندار را تنها دید سلسله کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل دستان [...]

بدیع و هنری بس غریب مشهور است که معجزه مسیح پهلو می زند نطق غالب آن است که

در دنیا این کنند مقرر بس غیر من دیگری [...] فائز گشته باشد [...] طبع من و قلم

بروح هست که من اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال تیسیر و صحت و فیض پذیرایی [...]

تصور میکرد و اگر جوابی تعلیم نوشتم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصد را رایگان نگیری

در آخر این احسان پس این تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری جهاندار غافل از دستان

زور نگار دو رنگ و دمدمه ساز سرشته [...] داده گفت من در این علم محتاج

تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا تر هم هستم [...] از شاهان خالی [...] بوده ولیکن

کذب شوند و از دروغ گفتن بسیار هم [...] جهاندار از این [...] گفت

اگر [...] دعوی خود را [...] ثابت کردانم خود تو [...]

[...] باشد [...] گفت اگر تو کمال جادوئی [...] بقالب این نخجیر درآمده کالبد

خود را خالی بگذار تا یقین خدا را شاید آورده که چون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار

برگشته اختری با آنکه قول مدعی تأملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده در

کالبد آهو درآمد هر چون [...] خویشتن [...]

معاینه خصم خود منهی کرد [...] جهاندار درآمد و بر مرکب [...]

جهاندار سوار شده شادان و فرحان بسوی [illegible] با نوشابه وقت قطب [illegible] شد
از قالب گرامی دور [illegible] شد بقالبش و [illegible] سر فرزین [illegible] دامن گرفت
و این ضبط اختیار خویش گرفت به نشاط تمام با بانو به سر تخت گشت همزانو
[illegible] بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار دید غرض دریافت که واقعه
چیست بانو [illegible] صاحب فراش گشته ذیل دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت
آن ناپاک مصون ساخته به بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده بآیین پرهیز قناعت نمود
و از کمی قلت قوت و عدم [illegible] ضعف تمام در [illegible] راه یافت و هر روز [illegible]
با [illegible] دست از و باز داشته [illegible] صحبت ننشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرا
و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها همه میرزا جهاندار تصور کرده لب کوه
پیشان خسروانی و دبدبه جهانداری در خدمت پادشاه بردند پادشاه آنچنانکه رسم است
از دیدار فرزند دلبند شاد [illegible] زد و گوهر بر فرقش نثار فرمود و این بد سرانجام نیز
مراسم نیازمندی به تقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته در مشکوی [illegible]
جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط طلب نموده داد
کامرانی داد گران بانوی کهن که شبستان جهاندار [illegible] عشق مهر [illegible] بانو شده
بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته [illegible] بانو خود را
به بستر ناتوانی انداخت قطب [illegible] در حرم رفت کامرانی کرد با تنی چند [illegible]
[illegible] کامدران شبستان بود [illegible] خدمتش [illegible] بود جز [illegible]

تا چون کار آگله کاهی داشت از شمائل شاه سخن مخفی چون جندی و شیر اورسیا آمد

پادشاه بحکم کل نفس ذائقة الموت داعی اجل را لبیک گفته متوجه آرامگاه علیین گشت

بقضای گردش گردون دون پرور و انقلاب دهر بیمقدار دست ستمگر

دولت بان حرام نوشته به سرانجام استقلال کرد لاجرم زوال اقبال بر کوس دولت زده

بر اورنگ خلافت نشست و براسب فرمانفرمائی ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد

و شهر و روستا را بحیطه ضبط در آورده شناسای ملکداری گشت کیفیت

هراسیمه گشتن جهاندار بکوه و هامون و لیس از ذوق حاشی

هزاران هموم سرخوش باده مراد شدن بیمن عنایت

ایزد بیچون رازخوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان جلوه تبیین

داده اند که چون جهاندار از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم سر حرام نمک

لمحه در آنجا درنگ نورزیده در کمال چابکی و چستی چون بیابان نوردان دشت پیما

راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آواره کوه و هامون

بوده در یک محل آرام نگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شکاری دید میان

گیاهای زمردگون مرده افتاده نسبت بحال و براو راشست لقالب آهو بهتر دید

فی الحال بکالبدش در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و براه شهر

خویش پیش گرفت بکمر فرصت در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست

قضا را صیادی هم دام در آنجا نهاده بود ... در دام افتاد

چندانکه شارک را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر گشته بود و یکی از ثقات روزگار
شهر ابرکه از شهرهای ... ساخته بساط ... آزادگان او کشتکش
چون درای رحلت زمانه رسم سکون انداخته بود صبا و درای کمان
... اتفاق عبور افتاد در آنجا که مربوط روابط خلت و مبدا الانس بود و بوادی
معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد
و بر سبیل ارمغان شارک را بدو تقدیم نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن
بچنین چنبر بلا گردنش را مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ
صورت یافته بمقتضای اگر قصر عمر مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تا بتقاضا
سپهر دون در چاره گری کار خویشتن شاغل گشت و بیاوری رای صواب نمای ورای طلعت
حیران بر ده ... بیر پرده طوطی خوش لهجه زبان را بنعمت شکر شکنی شکر داد
و با آواز حزین گفت الحمد لله که بمنتهای آرزو پیوستم و درویش از استماع این نغمه
لمی بمقام استغراب در آمده گفت ای طایر خجسته سخن بدانی که ادای شکر چه در ماند
نعمتی صورت نبندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفص رنج و بلا چه جای شکر است
شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد
این سخن بمذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه سوی شارک کرده گفت تو چه مرغی
که با این همه زیرکی و دانایی که سخنت چون ... شیرین است و کلامت چون ... همه
شیرین شارک گفت طایری ... ام ... ارباب ... درویش

گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته متوقع چنان است که از آن نصیبی برزبانی
داری بشمار که گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه نشسته بودم و ازو پرسیدم که هیچ از
صاحب نفس شکسته از آن که هر سخنان کردم به بی ترکان ایثار میکند گفت هما از چه همایون
شد گفت از مجاهده نفس که از سایر نعمات کونی که باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آئینه
از چه روشن است گفت از اجتناب تحرک گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت [illegible] گفتم غنچه
پیوسته تنگدل چراست گفت از آن که در بند جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز وار
از چه روست گفت از خوشخویی و شگفته رویی گفتم سرو از چه سرفراز است گفت از آنکه بنهاد دست
از کجی آزاد است گفت ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خالق گفتم سود
مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانایی کدام است گفت از کید عدو خود را
مصون داشتن ازین سخنان جا بدار شارک که فی الحقیقت جان داروی دل است در دل
در اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله عطایای سترگ و مواهب
الهی پنداشت و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر
شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پیش رانگرد با براز [illegible] که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر
آورده اند و در باب سیاست او جدی میخواهند و اهل فتوی برآنکه حکم بخون کنند
یا الا هم ضربت آن با [illegible] از بقیه نجات او کرده اند در باب قرعه زدن میخواهند
آن درویش گفت ای خداوندان دوستان این جوان بچه خیانت تن [illegible] عقوبت سزاوار

سینها سبب آمد که گشت این کشت بخت از آنجا که قضا فرجام فالش رسیده بود دنیای نقش
ور پیرشند در آیینه صورت خود را پیدا می بود قضا را در آیینه بر از عرفه سر کشیده
مثالش در آیینه جلوه گر و این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بجز
بزور سنگ جهان را بزد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک با درویش همراه بود
چون این نکته غریب گوش کرد بفرمود تا جان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر پای این
زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش
آمدند و در اندک زمانی این ماجرای عجیب انتشار یافت تا آنکه بهروز بانو بر این حال وقوف یافت
جهت طلب شارک کس پیش درویش ارسال داشت از صدور شاهی اگرچه کوه غم بر دل درویش
جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن از حال خویش خارج یافته ناچار شارک را
تسلیم خواستگاران نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای بهروز بانو افتاد بزبان
مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزی که خورشید بخشش
مقارن درجه شرف بود خلوت کده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتمال خود و
انفعال حساد و کید سر حد نهاد از آغاز تا انجام نزد بهروز بانو باز خواند قطعه مرغ زیرک
چو دید جا خالی گرد میدان خود حالی آفتی گرد سر گردش دوره قصه خویش و
غصه و دستور بدوان گرفتن تجسم آهو جامی بر سبزه تجسمه کشتی آهو پاهی بدوان
پریدن بدشت جاسی و در صف شارکان صحرای بهروز بانو مجرد اطلاع بر حال بدی
اشتعال لحنی از تحیر چون ابر گریست و نبدی از تشنیع چون گل بخواند و از فرط اضطراب
خوشی

سررشته مسالک از دست داده سبب انبیه و از رضا سعدش الفت کرده کند و چه
ساز فکر سرنوشت سر انجام حسب بیان جهاندار رها کرده مدار البواسطه سپاس کل
او را در چاره این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار بوده از آفت استعجال بپرهیز
گفت ای سردفتر نیکوان و هر باب حال فراخ کردار دایره تا بی مهر و وسعت توجه بفقر آگه
دریابد زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاه باز اوج توانایی عقده از رشته
مقصود جز بسر انگشت تدبیر نمیتوان گشود بالفعل عقل راهنمای چنان بسوی صواب هدایت
میفرماید که این بار چون آن نابکار گوهر پاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش برخلاف سلوک دوام
پیش از پیش بتقدیم رسانیده بشکفته رویی و گشاده جبینی بگوی که ای جهاندار استاده
و ز چه رو در مدت رنجوری من بطول انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته
که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بتابعت قدیم رعایت بنده نواز
کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمایی و در قالب غیری نقل روح نمایی میتواند
که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی بطبیعم راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید مهر و ربا نو
شناسای طریق مصلحت گشته روزی که سپهر او در صدد مساعدت و دهر با دلبر و
خویش یافت مطابق ارشاد و شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هر ز بد نهاد
لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر وجه التماس بست از آنجا که ستاره عمران کوتاه فکر دراز
بدرجه قطع پیوسته بود و سررشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور امور ره طلب
در نظر بود تا کالبدش پژمرده و قالبش را انجان برداشته خود در نفس نگه تو ام نفس

بود بکر پاک وجه نما یعنی جهاندار فیروزمند تهی کرده بقالب غزال درآمد جهاندار که منظر چنین
هنگام سعادت فرجام سنبله روی نیاز بسوی خداوند بی‌نیاز داشت چون حرکت افلاک را
مبنی بر دولت و سعادت بود و بلا تحاشی جسم شارک را رها کرده به بدن مبارک خویشتن
حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد
تا غزال سگ صفت را دست و گردن بربسته در چاهی اندرون آویختند مثنوی

چون تهی دید شاه قالب خویش * سگ آمد برون ز مرکب خویش * رفت در آن
منظر جانی * پنج نوبت زنان سلطانی *

روز دیگر که غزال [illegible] از داد خواه و چند در
کنام جهان جلوه کرد جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود پس از
استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه عجیب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان
بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر بی حرکت ماندند
و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت
نثار کردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سیه جوهری آن مزور قاصی و دانی وقت پیدا
گشت جهاندار فرمود تا آن مدبر بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آوردند
بضرب دشنه ناخن و طعن سنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال بازار آن
عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه
در جزو عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون بتحت الثری شتافت
آری مصرعه هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * فراغ بخش جهان [illegible] بازار

شبستان سلطنت را بمصباح خرد خیرسگالان از شهرزور دون بر
ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور صلح بسوی بهرام
چوبین بکشش بخت در ایامی که بعلت انقلاب بعد بعضی اضطرابات سپهر
سرهنگیهای چشم زخمی بر آمده بود از مسند خلافت مشرف تمکن پذیرفت از انجاکه
طبع خسیس و نفس کم فرصت داشت حرکات ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب
نفرت صغیر و کبیر و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه
حوصله‌گی مضامین گذشت دانمهمت فتنه خفته چندین سال بر از میان جامه خواب
و آرام بیدار کرده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پیدا آمد بهرام
قضیه بالا در ولایت و مقتدای اعیان مملکت بود و بابت بیرو شبهای آن بالکا
نباورده حفظ ناموس خویشتن را بر این طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج متحرک
نقاب سلسله خلافت کشته قدم در سلوک بعض شرو و جمعی فتنه و دوست فساد
بهمراهی او میل در حجمه طرزی کامیابی خود ملک آرزو گردآورده چون اسباب
استقلال از مهمانان مهیا کرد بیدسودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد
تا آنکه بسرو سی تخت و نابید اخترا بعضی از ممالک بحوزه تصرف خویش آورد و بصولت
تو اخوانان کلاه سروری بر سر نهاده ببان سرو درستان مملکت سرفرازی یافت
و با زیردستان وضعیفان آئین عدالت وطریقه معدلت که بهترین شیوه ملکداریست
و بسیار نتیجه گیتی ستانی است مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله کرده

هر گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استیصال کوشیده با هر مرد و زن میدان
ملک ستانی کوس تسلط زده و هر هزار گروه زنگه زیست فطرتی که جوهری امر فیصلش را لیاقت نبود
فراگرفته دست همت از دامن کوشش درگسست و بقای بقیهٔ ملک از حملهٔ مغلبات
انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست در سولا که جهاندار غیر و زمند
جبین تا شده استمال حرف وجود هر مرز گشته تخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته
بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف
غیری گذاشتن از طریقهٔ مروی و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خار و خس ذات
خلل سگالان از گلشن ممالک رفیه صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود
رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم بود
زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده
سایه خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم سر رشتهٔ
تدبیر نمود و در مرآت رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت
مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرمود
او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر به هوش
اخضر مدار از طریقهٔ گمرهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان آرد
نهد فهو المقصود والا به برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته باب روان
شمشیر آتش تف نیز را تسکین باید بخشید جهاندار خردمند به هر گونه ایان درگاه را مستحسن داشته

ستاد دلیر

دهبر بهر طلیع را بنگارش منشور قدر مقدور با مورساخته و چون حسن تحریر و تحریف مسطور
پذیرفت یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت سواد منشور
قضا نشان بسکه توجهات جهان کشای شهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان
پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل اقبال
واقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت گلبن
بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر
مستجمع و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان وفاق و وداد
شناسای سلوک محبت و اخلاص سرکرده راست روان حق شناس طیب افزا
مشام یکدلی و یکتایی یکتای جهان یکرنگی و آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار
ذو رنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق
توانایی چمن پیرای باغ خجسته رای قدوه ارباب دولت و جاه زبده خوانین بلند بارگاه
عمومی عالیقدر ملک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان بست بر واقعه غریب ندرت طراز
و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده می شود که چون از ولایت مینوسواد
پیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصاعب تردد سرحد ممالک
محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا که بحسب زمانه نیرنگ و بدستان
ستاره گهی دوست و گهه دشمن است هرمز بنیاد مخرب سلسله نموده از زود
دمدمه و تلبیس خجسته فال عنصری فرخنده پیکر را اشتراع نموده

اقدس چندی به طلب آهوی نهفته باعث بیرون آمدن غزالان ختا و ختن و موجب پایمال
آهوان تبت و چین گشت و آن بد نهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای
کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشه های باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را
کوکب جهان افروز تصور کرده اندک طمع خام خیال کشورخدایی و دل بخت و نقطه دار
جهانگیر دایره هند را که اورنگ آرائی اکلیل فرمانروایی شده مقلد امر جهانبانی بودن
همتایی خود ساخت زانجا که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود و چین و
حضرت پادشاه خلدآرامگاه رضوان جنت از جهان خراب اساس برداشته متوجه
شهرستان ابد گشتند آن بد دولت از سمت سمرقند ... طلا
رسانیده و در چشم جمعی که باطن اساس خود را ... نموده بر بساط سلطنت ...
چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هر بدکار را در کنار او نهد مصباح دولت
ناپایدارش که چون شعله خس برای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمه سگان
خونخوار شد در جزا اعمال با فراوان انفعال بتحیق گمراهی بادیه پیمای گشت نسیم سعادت
و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده ازهار آرزوی خاطر اولیای دولت
بتبسم ساخت غالباً این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فایض النور از ... و افواه
عوام بسمع حق نیوش آن سرو فخر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد بحمدالله و المنه
که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر بروهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات
مقدس بر فرق گیتی حسن ... پذیرفت بعنایت رب و شایر ... آن عموی عالی منزلت

بتاریخ نهم ربیع اول
... شدن
سال ... ۱۱۵۰

بفراست فطری و دانش ذاتی تفرّسی در حال آن بدولت بد نهاد کرده بمقتضای این مضمون
نظامی بیت که از بند و لئان بگریز چون تیر پسر از در کوی صاحب دولتان گیر
خود را بدانسو انداخته باشند و الا عقل حکیمانه تجویز کند که با وجود حق شناسی و صداقت
حق تربیتها و رعایتهای حضرت پادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته بی سابقه سبب
پا از دایره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت
گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین تهمت
ذمیمه که مخالف طریق دینداری ست باشد اکنون که بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام
رایات نصرت [illegible] چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان ست و تاییدات
آسمانی بحال فرخ مآل پاشا ملحق و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل
آن عمده خوانین بمقدار مراتب شکر و سپاس خود می ساخته بی آنکه [illegible]
صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بین را
بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بو الفضول ناحقیقت شناس چهره
عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدایق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر
باقبح ترین وجهی آلوده تحریص و ترغیب آنان می نمودند که افواج نصرت امتزاج را بحرکت
بدانسو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از انجا که
ضمیر منیر اقدس [illegible] حقیقت مناسبت انجمن را جایز نداشته بیهوده گویان را از کفایت
تا جمعی [illegible] نسبت قوی اراده مستوی آن گرم رو [illegible]

بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنان است که آن عظمت و دستگاه نیز گوش بر اقوال
زراندیشان ناعاقبت‌فهم نکرده بشیوهٔ ژرف‌نگاهان دوربین بر مآل معامله نظر بر فوق نگماشته
با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط‌بوسی
معلی گردند انشاء‌الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت به وفور توجهات شاهنشاهی
مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سایر مهمات ممالک
سکندری و دولت عظمی به صوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصلهٔ تصور
خلایق و توقع آن برگزیده شمایل نگنجد با برازخواهند پیوست مراتب اخلاص و ارادت روز
ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شواد چون فرمان هدایت‌بنیان و منشور
عنایت‌نشان به بهرام‌خان که سرمست جام غرور و جاه و دولت بود رسید
از آنجا که لذت خودکامی و خودرایی بر مذاق طبع کج‌اندیش لذت‌بخش است می‌بود شناسایی
خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفت بختی و غنوده دلی
بیشتر در شب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابی که نه درخور قبول خداوندان خرد
و شایان شان شاهان والاقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود
و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساخت

نقل نامهٔ بهرام‌خان

گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامهٔ عنبرشمامه رقم‌زدهٔ خامهٔ گوهرفشان
منشیان عطاردشان جناب سلطنت‌مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن

گلبن روضهٔ عظمت و کامکاری سمندآرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان
نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین ملک‌مکان نقاوهٔ دودمان عرش‌شان جهانبانی
در فرخنده‌ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر مفاد معانی آن آگهی
دست داد بیت شکر گوییم بهرچه از در او هست همگان و بد بنده را که در خور او است
الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و اشامله سایر شئون تکسر
کونی را حیاتخانه باید و در صورتی که شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم‌یزلی سرانجام
می‌بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص
گرداننده تشریفی که سزاوار بالایش باشد کرامت می‌فرماید بحکم تؤتی الملک
من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت و آن خلعت والای دارایی
در بر بینش ارزانی کرده مکالید فرمانفرمای ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد
انگشتر از دست سلیمانی فرو داده هم عبرا اندازد بیت مراورا رسد کبریا و منی که ملکش
قدیم است و ذاتش غنی بدان نیازمند درگاه قدس کبریایی خود را موجب استحقاق
ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت
اکنون هم کس را بدین گونه دولت خداداد حسد بردن و با مدعی طریقهٔ خلافت بودن
همین نبارد و برگزیده‌های درگاه احدیت را حقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت
برگشته

بو نقش طلعت [illegible] بر چهره بکشاید ان گردد در صورت ناموزون سهلترین منوط که اصلا سزاوار
حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر درآورده بر نمط کتب اهالی حجت انگیز که مکرر دیده طبع
آورده الباب بسته بودن اذان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر از نکات انجمن
امر نامه که سبب اجرای حقایق و منشا تخریب بنیان علایق و وحشت است از آن است که منوز
ایام حکومت چند بزرگوار خود را آثار اسد بر باینه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا
[illegible] مسند ارایان اطراف ملک وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این
دار الانقلاب را پیوسته ثبات و شیره پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آیین دهر دوار
اقتضا نمی‌کند و ارادت ازلی را که محول احوال کاینات است پس از چندگاه قوانین کهن
بر هم زدن و قواعد تازه مهید کردانیدن شیوه عزیزی است بر بن اعتقاد بر طریقه گزیده
آنست که بر خلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ارباب معاش است
بوده چمنستان خلت و وداد را به آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند
و سلوکی که فیما بین شاهان والامقدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت
دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر زبان و پیل دیمان موی مخالف
آغاز کرده در معرکه نبرد به تحمل متکفل اندازروی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته هنگام
کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی سعی و قوت همنی مشاهده
چون خاطرحق پژوه را با این مراتب اتحاد است لهذا نگارش این دو کلمه تحویل
مصادقت اتفاق و مستطر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر مستدامی و بستان باد

معاش زندگانی کردن و انجمن ... زندگانی

نهضت رایات عالیات جهان کشای جناب ...

عنوده بخت ... اختر ... مضمون نامه ...

اجرنهی از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم ...

نمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی در بای ... لهذا ...

در بر منور بخت و گوشمال همراهان گمراهش بر توجه همت گردون نهمت ...

تهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی بر گماشت ... آمدن ...

منشور ... بدرگاه گیهان پناه منیب شیر قضا تا شیر لوا رایات سرحد ممالک ...

صادر گردید و پس از آن که سامان این مهم و سرانجام این سیاق مطابق تجویز اولیا

دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا کوس

نصرت آگین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سیاهی

... نشاندند و کوس ... که از صدمه صدایش سینه سد سکندری می شکافت

و زهره اسد در صحرای سرسبز مینای سپهر می گداخت بلند آوازه گردانیدند

و خود بطالع کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ بادپای آهن سم که بک

جولان فراز کره اثیر می توانست شد بر آمده با سپاه بی قیاس و فوج فلک شکوه

که کفش کوه ... بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود نظم

... سوی ... بیرون ... بفالی چون رخ نیکو ... سپهداران

علم ها ... برکشیدند دلیران ز رخت بر صحرا کشیدند نصیر جان ستان دور شو ...

[illegible]

... سپاهی ... که ... کوه و صحرا سیل ...

... از اطراف ... فوج ... بهرام خان بی ...

... نمود و پشت گرمی همتی ... که کوکب کیان از اقبال

ادبار پیکر اوست با فاتحه ... ی اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده

با سپاه نمایان که از ... بخشش نشان میداد در غایت پردلی و تهور ... خود

حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال

در میدان مقاومت افراشت و مکانی از ... دیگاه تعین کرده بشیوه ...

در چهار سوی ترصد نشست چون جهاندار فیروز جنگ بزمین مصاف قرین شد ...

سوختی خصم ... خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و آیین ... بیدار

اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پرده شب انجمنی بیاراست و سران

سپاه فیروزی اثر و نصیر یابان نصرت کیش را مجمع ساخته بعنوان ... البته

اقبال بتحریص و ترغیب عدو بندی و عسکرشکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت

چون شهسوار نیلگون خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر

مذهب در رزمگاه روز جالشگری کرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم ...

تسخیر ملک موروثی و گوشمال مخالف ... اشتهار ... جهان ...

کوه پیکر برق ... صرصر تگی ... گذار ... نقره خنگی آهنی ...

پیشانی و دنبال ... سر وسان و ... کوته دهن و دراز ... و سخت ... سوار ... بر آمده

در میدان مردافکنی چون شیر ژیان و پیل دمان با [illegible]
[illegible] بقاعده دانان کارزار و [illegible] ساسان و عجایب [illegible]
ترتیب صفها نمود و هنگامه رزم را از الویه الوان [illegible] نشان رونق بزم بهار کرد
و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون [illegible] روز بازار دار و گیر گرم ساخت
و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبردآزما آراسته بمیدان معرکه
جوئی و کارطلبی قیام ورزید بیت دو لشکر برابر شد آراسته شد آن رزمها باکه [illegible]
یکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد نعره های کوه شکاف زده [illegible]
روئین تنان اب کرده با بانگ کاو دم سمندان پولاد سم را در زیر [illegible]
جگر برقص آورد و قامت کمان کج نها دو در قبضه جادو اندازان راست [illegible]
گوئی کمان خم یافت و سهم تیر که قاصد جان بازان بود از خانه کمان [illegible] بی محابا به
سینه پردلان شتافت گرز گران سنگ لبسان خود نیم روز کرم بربار که تا فتنه
مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت شمشیر صاعقه نسب قطره آب آسمان بکلو در
رود خون [illegible] همچون ازشریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در طلب
[illegible] برق در سحاب پیدا گشته [illegible] جانفشانی هویدا نمود و خنجر خونخوار
خشک زبان [illegible] عافیت ره [illegible] دل پرجگران برده از تشنه لبی
[illegible] گردن قومی گردن [illegible] تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازو [illegible] کشادند و بجام
خون آشام لنگر [illegible] سفینه احسام [illegible] در لجه خون باهم آشنا گشتند دل [illegible]

[illegible] زده چون زلف [illegible] گره [illegible] گشت طایر

[illegible] از نهیب [illegible] از قفص قالب رسیده در اوج هوا پرواز گرفته

گوپال گران سو بال یلان خورده [illegible] چون کرگدن در کنار و کمند قوی بند

مانند مار پیچ بر سر [illegible] نشسته در معموره عمر بنای ویرانی نهادن تازیان یوز رنگ

[illegible] بی ستا و به بحر خون [illegible] رنگ گلگون کردید و صفیر زه صوت ده از سقا [illegible]

پشته زمین صعود کرده فراز [illegible] سپهر کبود رسید از آسیب حمله پر دلان

که در آن معرکه دار و گیر روداد پهلوی ثور و ثری در شکست و از صدمت صدای کوس

[illegible] روئین تن ناف زمین از جا برفت [illegible] گرم شد آتش کارزار

که از نعل اسپان برآمد شرار * ترنگ کمان یافت در مغز کوه * [illegible] فکنان

[illegible] بر هر گروه * ز شور بدن ناله کرنای * برافتاده تب لرزه بر دست و پای * زبس

گرد گرد آمد اندر مغاک * چو گوگرد سرخ آتش گشت خاک * ز غریدن ژنده پیلان

مست * گره در گلوی هژبران شکست * [illegible] از جهان [illegible]

محشر [illegible] و معرکه قیامت آزمون [illegible] از دهان [illegible]

[illegible] بر انگیخت و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم [illegible] حمله آورده تیغ

خارا شکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف [illegible]

[illegible] گشاد که [illegible] از دل [illegible] رفت و بر زبان [illegible] کلمه [illegible]

بر بازوی همتش خود را قربان کرد [illegible] دو [illegible]

تیغ الماس گون به هر جا که با غنیم [illegible] در پای [illegible]

[illegible] بند [illegible] به هر جا که شد [illegible] و کرد [illegible]

تیغ جهانتاب مهر سمت الراس یافت و حرارت خور مغز مردان [illegible] در خود بجوش آمد ناگاه نصرت

چون نصیر باد از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب [illegible] نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید

لاجرم بهرام خان خان لقیفته هر ایش تسلیم نموده به میمنت خنجر سیاست زبان [illegible] بسوی گورستان

گشت و سپاه مقهورش را هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ کردا

[illegible] هزیمت برافتاد بدخواه را به جان وادشاهی جهان شاه را به جهانداری بند بخت

بتایید آسمانی و میمونی فلا و زهی کوکب هستی مخالفان تیره اختر را به وادی خوف

دایم سوخته اسباب وجود همه را به مغاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکه

ارزانی فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترده [illegible] مالت

جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت

و رفاهیت سرفرازی و سربلندی مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی

بخت کامرانی و سرو [illegible] بجام جمعیت و [illegible] گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار

شد از فرخی کار شه چون نگار به شکر خدا روی بر خاک سود به که فتح از خدا آمدش در وجود

چو کرد [illegible] دامن خویش را به بسی گنجها داد درویش را به جهان را ز دشمن تهی کرد جای به بارا

بر امنش آورد پای به [illegible] آگین گشتن مشکوی مقصد [illegible] جهانداری [illegible]

[illegible] با [illegible] همت بر طی راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را د[illegible]

[illegible] چنان [illegible] آورده اند که بهرام خان در ایام

دولت [illegible] خود دلبستهٔ زنی جمیله از دودمان [illegible]

بود و هم [illegible] بخصوص [illegible] سلطنتش صبیه [illegible] آمده در حینی که سپهر سیه کلیم با بهرام جا[illegible]

باسیر [illegible] مواهب و عطایای [illegible] گوشنده [illegible] بهرام بر کلولش کشید و از فراز

[illegible] نسبتی انداخت ما بر متعلقانش بسبب رو داد چنین [illegible] از هم پاشیده

[illegible] حکمی بسوی افغانه زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرمخانهٔ او بود نیز از محل برآمده

خود را انگشت نمای [illegible] ساخت و مانند پردگیان سرای عفت سر کلاه ننام و ننگ از دست [illegible]

[illegible] متواریان از سرادقات عزت برای خود و صبی شخصی که منظور نظر [illegible] طهارت طلب [illegible]

[illegible] دکانات اینجا که بی پسر در اکتساب فنون آبا و شئون اجداد خویش بی اختیار [illegible]

احیای [illegible] نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ

بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت

تعلیم نموده بر انسان بلا [illegible] نغمه گر و که با وجود پرده نشینی در سایهٔ مقامات [illegible] کرد

تاری [illegible] روان طریق ترنم گردید دختر [illegible] چون هما صورت با حسن صوت مجتمع گشت فتنه

نقل و فتنهٔ جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیز و بشیرین گفتاری در بزم دلبری

نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان [illegible] شعله

[illegible] گلو سوزش چون مرغ [illegible] کباب بلی شده و آفتاب مانند شمع با [illegible] آتش رخسارش

بی البشیر

می‌رسید عقیقش [illegible]

گردش نگاه [illegible]

[illegible]

بجز وارها گلی بود در پیوستن ناشکفته همان [illegible] در چمن نم خفته [illegible] لعل در

جام ناخورده بود شگفته در دست ناکرده [illegible] از عشق چون آن غنچه ناشکفته

دور ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسیار نیکوییها پیراسته [illegible] بجهت آنکه کوشش

بسلک ازدواج اندیشه کرده و والا گهری که نسبت و چندانکه در [illegible] قدم زد

گوهری سزاوار پیوند آنماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی از منسوبان

معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط [illegible]

خداوند کامکار سریرآرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده چنین دوه

غیر مترصده بزبانش حواله فرموده فرستاده چون هدهد بارگاه سلیمانی نو شگفته

آن بلقیس ثانی معروض نمود که مهرام خان را دریتیم عصمت [illegible] است که لبش چون

عیسی مرده صد ساله را جان می‌بخشد و طره مشک [illegible] ختن و تاتار آهو

میگیرد غنچه در چمن بوی [illegible] پیوسته [illegible] را جمع میدارد و نرگس مشوق

نظاره گل رخش همه تن دیده [illegible] و ماه اگر خود را بدو قیاس کند بی بصر

بر خود بغلط [illegible] انگشت نمای جهانیان کرده [illegible]

دانسته که پایه [illegible] بسیار [illegible] نگردد [illegible]

... زرنگار خویش * بیند چمن ... اسکوی خویش

... بر ... نسخ ... ز زلف ...

... ناهید در علم ... معلمی ... اول ... افلاطون ...

بلجن ولا ... ن ... زبان ... ار و ... های مرغوله و ... دست ...

بر پنجه کشد چون ... را بر ... نهد جانها ... از دل بجنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود

نهد زهره را لبان ... آرد ... سوزد قطعه اگر زاهد می باشد از خاره سنگ

بر آرد ... باب ... چنگ * چو ساقی بود می نباشد حرام * چو مطرب شود ...

... در جام * ... انداد ... و ایجاد این رنگ کون و فساد ... پی ... با ... لطف ...

و حسن ... صورت ... نسخه ... رقم وجود ... غالبه ... لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با ... نکوئی ... از ...

... و از عصمت و پارسائی ... بهره ... که دلبرانه بر روی نرگس نگاه

نکند که او شوخ چشم ... و ... دست بر دامن گل ... که او ... است

قطعه جز آئینه کسی ... روی ... بجز شانه کسی ... موی ... جمال او ... دامن ...

که ... بد نامی ... چمن ... سرو نوآئین ... شاه ... ضمیر ...

دیگری ... اگر ... را در سلک ... ازدواج ... نامدار ...

این معنی ... شرف ... بالتعلل ... و ... الا ساز ... ندار ...

... این ... دولت ... ازدواج ... داده ملک را ...

دولت خود بلبغزاوان تحف و [illegible] بی [illegible]

بعد وصله [illegible] تجدید اظهار [illegible] رای [illegible] کدار انجا [illegible]

[illegible] فرستاده برجناح استعجال [illegible] مسافت نمود [illegible] آن [illegible]

رسید و بعنوانی که پسندیده ارباب خرد [illegible] نمود تا در [illegible] را

واسطه رفعت پایه خویش پنداشته آنچاه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه

درگاه جهانداری ساخت و از اسب و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران [illegible]

شمایل لقا [illegible] برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشته چون

هودج [illegible] بحرم خانه خسروی فایز گشت جهاندار که تشنه لب سرا نگاه عشق بود [illegible]

از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدان سو شتافت [illegible]

نقاب از رخ آن گل گشاد گلی دید با دیده آفت خزان و ماهی یافت [illegible] از کلفت [illegible]

جادو نگهی که با ولین نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج

ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق

بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا می شد و آداب شاهی که بی حفظ سر رشته ادب

[illegible] از چار بند مژه بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آبستن بهزاران معانی بکر

بخواهش مستمع ناطقه را در سخن رانی چون غنچه معطل میداشت شاه از مشاهده

جمال صورت و معنی آن نازنین شاهدان چون موم بر آتش از خود رفته آن پری پیکر را چون

دانست که صید بزرگ [illegible] معنبر [illegible] آمده خود را [illegible]

[illegible]

[illegible] حبابر [illegible] و مسلک جهانداری بعنوان بی خویشتن [illegible] نیازمندان

[illegible] داشته که تا [illegible] آستانه عشاق باست [illegible] جانی

[illegible] شفاخانه [illegible] حباب آورد و [illegible] سراحی بدقه [illegible] و [illegible]

آورد که شاه آبی شاعر [illegible] در خلوت عنبر از شمع وجود [illegible] تجویز کرده [illegible]

بیوی کام رانی بنشست و بجیب گل چیدن از باغ مراد آستین [illegible] دیده دامن [illegible]

آن گلبن گلستان رعنائی ازین جهت [illegible] کرده دیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد

شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که مانند گل نادیده بلبل بود بیمناک یافت [illegible]

[illegible] صراحی را در [illegible] بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی [illegible]

[illegible] شاه کام مجور [illegible] گردد [illegible] چون مافی الضمیر خود را [illegible] ساقی در [illegible]

[illegible] [illegible] نهاد و نیز عقده [illegible] از سر رشته خاطر بر داشته بی حجابانه [illegible]

در آمد و غنچه [illegible] میل شگفتن نمود و از بی حجابی باده با دیگر [illegible] طنبور را تاب داده

زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز [illegible]

طره تا [illegible] نظم چنان باده در نازنین راه یافت [illegible] کرد شرم را دست کوتاه [illegible]

با فسونگری حباب را [illegible] گرفت [illegible] [illegible] پری در گرفت [illegible] [illegible]

خانه شد [illegible] سلیمان پری وار دیوانه شد [illegible] چون آن پری برخ پری کردار [illegible]

[illegible] رام شده [illegible] جام حظ رضا و تسلیم آشکار [illegible] شاه [illegible] بخشش [illegible]

[illegible] و بر آب [illegible] گرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس [illegible]

دادی

[illegible]

وادی [illegible] و مضمار مراد به کوی [illegible] و [illegible]

[illegible] زیب داد [illegible] یکبار [illegible] را [illegible] که نقره [illegible] او [illegible]

کوهی کامرانی [illegible] و بسته [illegible] را [illegible] و [illegible]

نظم شه چو انقش چین [illegible] قفل زرین [illegible] درج [illegible] کوهرش را [illegible]

بگذاشت ‌ مهر گوهر زکنجدان برداشت ‌ در ناسفته [illegible] سفت ‌ مرغ بیدار [illegible] گشت

و ماهی خفت ‌ تیره شدن بهر و بانواز انبازی غزال تاتاری و [illegible]

غم جعفری شدن چهره گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری

[illegible] و در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و [illegible]

بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بمزاحمت انباز و [illegible]

مرافقه ناز کرده لوای محبوبی صبا فراشت از حدوث [illegible] راحت سوزچون مار [illegible]

[illegible] بحیه و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات [illegible] مبدل گردید اما [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] جهاندار اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و [illegible]

انگه دمی فریبی در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا [illegible] چمن [illegible]

روز از غایت [illegible] دماغی شگفته و خندان بود و شاهد گل از مینای سرو [illegible]

[illegible] آغوش عندلیب [illegible] بها می نمود از معاینه انجال [illegible] بانو

جهان [illegible] باغی [illegible] طره [illegible] گرده [illegible] از روی غضب [illegible]

زلف خود تیره و دلگیر گشته [illegible] نگاه گرم و قهر [illegible] چمن کرد که گل [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] چمن [illegible] از دل غنچه گشت [illegible]

[illegible] مسیح روی [illegible] بال [illegible] پروانه [illegible]

[illegible] از رفتار [illegible] صبا در دامان [illegible] و سوسن که [illegible]

[illegible] چون [illegible] خشک زبان [illegible] نسیم گلشن [illegible] و سموم چمن [illegible]

صد دل چون [illegible] کوهستان [illegible] گشت قطعه چنان رنگش [illegible]

که یک تار زلف از هم جدا شد [illegible] باغ زهرآلود می گشت [illegible] نسیم [illegible]

دود می گشت چون از گلگشت چمن خاطرش [illegible] بیت الحزن گردید و غنچه طبعش

بوی از شگفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد [illegible]

گره [illegible] از غنچه دل بگشاید اتفاقا سیرکنان بلب چشمه ساری رسید آبش چون

طبع اهل سخن صاف و روان و چون باد طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزه

چون فرش زمردین گسترده و در میان ریاحین [illegible] گلهای رنگارنگ شکفته قطعه

چشمه افروخته چون آفتاب [illegible] خضر [illegible] خواب [illegible] جلوه گر از جمله گلها

شمال [illegible] گل [illegible] از شاخ [illegible] غزال [illegible] در آن منزل دلنشین تنها نشستن

و مونس خود [illegible] بودن [illegible] با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه [illegible]

روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمد [illegible] طبع تنها [illegible] طلب [illegible]

آب و هوای آن سرزمین [illegible] افتاد لاجرم دست [illegible]

[illegible] و [illegible] شاهی [illegible]

محبت دران محفل طرح سکون انداخت [illegible] جمعی با [illegible]

گماشت و کوبان و گردن آن لعل [illegible] بود و از [illegible]

چون صبح سر از بستر سفید در برانداخت و با [illegible] سجاده نشینان [illegible] گوش [illegible]

ذکر پیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده بودند که [illegible] از بس تالم و تحسر سیاه

سبحه باریک شد و بکرد احصیر طریقه خاکسار [illegible] گشت اما از آنجا که دل در گرد

شاه داشت با وجود شکر ریزی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون

می ریختی و از غایت غیرت با تنهایی در ساخته با آتش اندوه می سوختی نظم گرد از جور

فلک دلتنگ می بود * گهی با بخت خود در جنگ می بود * به تنهایی نشسته در

تا بر همه شب تا سحر گریستی را بر نشستی تا صبحگاه این کار بودی * روز

کار بس دشوار بودی * حقیقت را بدون راه نداده * گهی در دشت بودی

گاه در کوه * پیشانیگاه باز گشتی سوی خانه * نشستی هم با من شبانه * آگاه

شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو دفتر شیرین لبان

آفاق و ارسال نامه نوازش آئین بر قانون گرم روان منهج

اشتیاق فرد از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه * انی

رأیت دهرا من هجرک القیامه * شو کنیدان سلسله سمن ساری که شکنش

بند سراپای دل دیوانه من است تا دیده خون پالا تماشای چمن بهار

محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از لب شکر ریزی شکر [illegible]

[illegible] شما گواه و [illegible] آگاه است که [illegible]

[illegible] جگر [illegible] اگر از [illegible] آن عالم و قصه [illegible]

محنت [illegible] حالت [illegible] را بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت

بیدلی [illegible] سرگشتگان راه محبت مرصع شده از داستان عشق میشود اگر نه باعث

تکلف عمی که درین دوره حیران شهر من آواره دشت دشواری اگر نه عشق و سرگردان

صحرای صعوبت اگر نه طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام چه

از آن ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده بیت بر شمع نرفت از

از آتش دلسوز * آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت * مرا از آن نرگس جادو نگه

هزار [illegible] کمان بود که شیوه ابروی کج باز گرفته چنین بخون من بیگناه برخیزد

و اگر باعث اینهمه کشش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امری است که بحکم

مشیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیرا که

وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت

باشد و هیچ روی رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال تمامی محبت نیست

نقش دوستی هر بی سر و پا در آن سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد

و ملک حقیقت بنیان نه بنگین فرمان قهرمان عشق نیست که غیر را در آن محل تصرف

باشد رباعی عشقت نه سرسری است کز سر بدر شود * مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم * با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

باقی التقدیر

آنقدر بر ... که هر قطره ... عاشقان ... سوز و پاره ... [illegible]
دل ... با هزاران ندامت بر سر کوی ... ام و ... خود ... [illegible]
با آب دیده سرشته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصل این نامه که ...
لبیان پر پروانه و هر نقطه اش مانند اسپند دانه سوخته آتش سینه من ... چون ...
نه سجده از ... خیزی و آیین ... شیوه ... ها کرده تماشای ... چشم ...
چشم آن ... سیهی فریب را در حرام آری بیت چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد ** یکی بیا و بنگر که تماشای دیدارت درین دو روز چگونه
چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت لبیان نال زار و ضعیف گشته به سر رشته اگر
نسج عنکبوت بر تنم تنیده لبیان ذباب به عجز درمانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی پای ...
نتوانم شخص مرا از نسیم سحر به نطق باز توان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان
شناخت بیت از وجود اینقدر هم نام و نشان هست که هست ** ورنه از ضعف درینجا
اثری نیست که نیست ** خدا را خود کو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینسان
نفس زنیم ** یارب آن دل خارا خصالت موم آید برای رحا کشته شکسته دل مرا
مومیائی مهر کرامت کنا و آن آتش خشمت که خرمن ... خاطر خسته من سوخت از زلال لطف
که لطیفه بهشت روح افزا سنبل شود بیت ... لیلی را که مهر و ماه در حکم است
خدا یا در دل انداز تو که بر مجنون گذار افتد ** زیاده بر این کلک مشکین که روش از
دود دلم چون کلاه ... مشکین کشیده چه تواند برنگاشت نقش بستن ...

بنهال خویش بدیگار کشتن بجمیل ثمر و اثر نعیم

بشکر بر دوات منشور والا به لطف بود که آگاه رشحه قلمت بدعوی

مدعات ما عرض کرد بر کرامت * بنوک خامه سر قلم کرده سلام مرا بدو که کارخانه گردون

سبانی بدرمت * نگویم از من بجهل سهو کردی یاد * که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک حضرت ونمان که از هر حرفش رایحه عزت نوازش

مشام جان ارباب نیاز فایز می شد لبان هما از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل

عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین عزلت و کنج نشین کربت انداخت

این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فضل کبار

بر کل و خار یک وتیره مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نهج عام فایز شدن

شیوه عنبهای و شیمه جبلی ست اگر آن شاه گردون سریر با جاه این کمترین ذره را

که از نسبت خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم سر جائی ندارد آفتاب عنایت

مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرعه

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را * در ازای این خاک نوازیها غیر از دعا که شیوه

مرضیه و سجیه رضیه با کهتران جاوه خیرسگالی است از دست این مسکین دیگر چه می آید

بیت چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه * خاکیان را جز دعا گویی چه

باری جواب * نکته خیز مبنی بر شکایت هجران و مومی بر شکایت هجران که ابراز آن محض

عنایت و رحم من بی سر و پا صحرای اندوه و الم ست تو گریز قلم نوازش رقم کرده

صبر پیشگی چون دم عیسی مرهم زندگی بخش سینه مجروح جانان [illegible]
افگار صحت گشته بود و اصلاً افتخار این همقدارشناها جهان [illegible]
از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این جسک لب سر السنان ناکامی رانده از آنکه [illegible]
در منهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت و [illegible] رضای خاطر مقدس [illegible]
تسلیم سبب چه درین ایام خجسته فرجام بعز مان آنکه مصرعه سر انجام عشق جوانی [illegible]
آنحضرت را تازه سودای بت جادو خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریب حسن [illegible]
اعیان به تماشا مرحوم بودن و از طره مشک فشانش که به هر تار قدر صد نافه تا تار شکسته
دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش گلهای شریف نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا
کرده خود را محل محفل همایون داشتن و آخر کار به رقابت انگشت نما بودن عیش [illegible]
منغص ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوه رضاجویی دانسته بطابق تمنای
خاطر انصاف گزین به سان لاله سوخته دل خویش جگر خیمه به صحرا زده از روی مسکینی پا
به دامان کوه کشیده و دست به گریبان خویش زده به کیفیت صورت سر بصحرا بودن و دشت
و کوه پیمودن این سر رشته ناکامی لابد با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت
پذیر همایون مطابقی داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را چه این دل ز دانم به بسکه نا آشنای مزاج
و شناسای منهج رموز کار است مغروران محبت شده میخواست و ربنا از راه
حساب مقدمه چند در نگال شناخت و رزانت در میان آورده از مهر انبات [illegible]

که چنین بلبلی ناطق در بستان خاطر نگذرانده و در تصویر نکته طراز استحسان بجز تحسین
جانی ... دیگر تماشا نه با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر
نشاید با عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب رود و آنچه
ادب ... کرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد. نظم گفتگوی آیین درویشی نبود ورنه
با تو ماجراها داشتیم. نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد. جانب حرمت فرو نگذاشتیم
بلی اینها نتیجهٔ تقسیم ازلیست که یکی پس از آنکه در راه مهر و وفا سر منزلها پسوده همه تن
تسلیم شده باشد و از مائده امید بوی آن نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و یکی
متاع لبش لبریز سوداب سرشک و خوناب دل آمد و دیگری فی الحال دست از آستین
استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستیاب
شمار جام بخت تا لامال می مقصود بکف آرد. بیت جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد. اکنون بنصیب ازل خرسند بوده همه روزه تصور
لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته باد و بزم و الا خشنودم
مهر جان پرورت در دل خرابم آسا گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره هر دم
در دل پر آبم خلوت گزین. امید عاطفت و عنایت از جناب سید شاه بنده نوازی نیازمند
که این خاکنشین کوی غربت را چندی بغمزه روزگار در کشمکش سپهر حواله کرده از
این پرسشهای رسمی رستگاری نبخشند و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک
ساخته از بار تکلیف پاسبانی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل ... گوشه تنهایی تن بپا کا

... داده کی پیمانه تمنای خاطر دوست از سرچشمه خشم پر کرده ... [illegible]
سر ... لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و ... [illegible]
کند باده بر بزم و سبا و به ابرام قدم سپهر دون منافی طرفه ... دانسته ای اگر چون
زبان او راست غنچه سان لب از نطق باز بست با دمشک ... تا ... [illegible]
و نسیم بهاری گره گشای طبع طرب انگیز ... و پیاله باده بخت ... [illegible]
خلد طراز مانند جام لاله در دل سپهر از می مراد تهی و سرنگون باد رفتن جهان را
نزد ... او چون خاقان خسرو کیش بر این مضمون ... [illegible]
شورانگیز نامه آن شیرین ادای عشق ... آگهی یافت پایش از رکاب استقلال ...
شد و عنان تکلف ... دلجویی و دلداریش سبک ساخته ... دل
چون شهسوار مهر شهابان دشت خلد زیب شتافت و لسان باد صبح بر سرو ...
آن گلبن حدیقه دلبری رسیده گره گشای غنچه دلش گشت و مردم دیده ...
پاسبان گلشن جمالش مهره مهر گردیده با طره ... از سبزه عنبر بوی ...
ذقن او سر تا به بصارت افزون ساخت و از مشاهده حال حسرت مال آن
غزال دشت دلربایی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف
دیده ... دامن دامن در جیب و آستین ریخت در حینی که خسرو سایه اقبال
بر سر آن سرو جویبار جمال گستر دا و را دید چون صبح تن بکسوت کافوری در داده
و مانند عذار مهر ... هلال از غبار غازه و وسمه ... [illegible]

... ز سر چشم انداخته گوش و گردن را از گرانباری گوهر و یاقوت سبکبار ساخته
... از حلیه‌های اطلس و ... سنگ ... های گوهرش گوش
... از کلف مرقع و معطل کردن از طوق مرصع و بر زیر پهلو از خاکش
نهالی ... از نازکش را خشت بالین و با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع
... و حضور ... به تسبیح ... اشتغال داشت و چشمش از ... دل ...
... از اشک نسرین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه ...
مژگان می‌شمرد خاقان جم شکوه از استماع چنین حال حیرت مآل در
نهایت کمال متغیر و متأثر شده از دیده سحاب صفت قطرات بارید و
ادای ... که در قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده ...
محاذی آنماه ایستاد که سایه هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتاده
... بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود کف پای ایاز
است بهره‌ور بود بلکه ... کامل دانش والا دانست ...
راه برده از اقصی غایت ادب با آب ... فرو رفت ...
... و خود ... پیش کیهان خدیو نماز برده و بر نقش پای
همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گردن گشت و ... از زبان را
به سپر و سپاس ... ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه
بدنبال شاه شده ... باز به ره گشت و بقیه ... که مراد در ...

باده‌های مقصود بوده پیمانهای کامرانی وصهبای آمال [illegible] غنچه
گیتی را حاصل حیات و ذخیره [illegible] ساز

آمدن جام عمر جهاندار جم شکوه درین میخانه خراب اساس و خرامیدن انجمن ناز جنت و برگرفتن جهانه مهجور از دست جمالی رحمت و نثار نمودن مهر و ماه تو [illegible] روان در راه مرحله‌های آخرت بفحوای عشق آسمان همت

ازآنجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحله ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت سپهر محیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغروران بنای عمر ناپایدار که چون سوارات قصر وجود شان بیادی مرمایست کرده بسر رفته و قبا وست آخرت دنیا بر جا است و علایق هوس کم وفا بریده و گرد و رابط پیکر [illegible] نشسته یکسایه با دامل پرورش بکشور بقا شتافتن از خوابین مستمره و سرا سنتوه دیوان ارادت و رهروان سراستان خاک را ازین شورش کده [illegible] هست و برهنه سر بصحرای عدم نهادن و از شعله هوا و هوس بر سبیل اضطرار برون جسته سر تجلوگاه فنا افراختن [illegible] عالم ممکنات است افلاک برجا است تا بساط هستی جهاندار جم شکوه خوش [illegible] نوردی در کارخانه زد و انجمن سرو سرکش چمنستان سروری با بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل [illegible] عاقبت محمود [illegible] دیده [illegible] و بیداری [illegible]

بدانی که ... سلاطین گوش کرده حال ... کتب مشاهده نموده دل ...

... آگاه درون ما ... سلاطین ... اسباب جبل برد و ...

و دولت و ... با نژاد خود ... و همت بر استیفای مراتب و صابا مقصور گردانیده گفت

... ای پسر که بهر سو می بند گوش کن به پیر فانی و پیر سفله مزاج و بی مهری گردون

دعای ... شبانی عمر به سر باد سوار با ... که بیش از این از هم غفلت تو خیزی و عدم

تجربه و ... شباب بر بساط ضمیر و حاشیه خاطرت پذیرایی رسم نگردیده باشد

حالی از حال من قیاس گیر و به دستور جوانان سعادتمند ... از فواید کسبی

علمی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته

خواهی ... جهانبانی ... عالی باشی هوشدار تا از ... فتنه گرد ...

بر دامن جمعیت ... که فوج انجمن ... شبانی را شبان وارد و درین

که ... وجود نیاید انگونه ... سبیل عمل باش که دعای ... ان دامنت

از لوث ... منزه کرده عارض عروس ملک به غازه عدل و گلگونه

داد آرایشی تازه ده که سر آینه انجمن اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد هم

ذریعه حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست ...

از حال ارباب تیغ که گشت کشور جز آتش شمشیر ... باز نگیر که جوهر تیغ رایگان ...

شمردن و تیغ داران را خون ... بر تاب کردن ... جوهر بسته نظم

از عدل ... [illegible]

بود باید این کار تو از عدل گیر [illegible] عدل و مدح زبان را نظام [illegible] گفته [illegible]

[illegible] و بعد السلام پس از آنکه کوچ ضمیر منیر فرزند فیروزمند منقوش نصایح دلپذیر [illegible]

گردانید و ولایت را بر تر [illegible] اعیان مملکت را بقبضه قهرمانی [illegible]

از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازه نسب و مایه حالت خدا [illegible]

جواهر زواهر و صایا ارزانی داشته خوشنودی [illegible] خواست پس مهر پدر با او را بوداع

بالین خورسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و از این دار دلگیر

عزم سر منزل و سر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انبساط فرمود مهر پدر با او اگرچه

در بدو حال از حدوث این حادثه جانگاه و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای آلام

[illegible] سلسله حسرت گشته از فراق چشم و سینه دیده قطره چندان کال [illegible]

بر رخ آن رهگرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز [illegible]

دل نقار اچون دامن گل از غنچه خار پاره می شد از سینه اوز آتشین [illegible]

از ظلم گریبان چاک شد و تلخ تلخ بگریست بی گریه تلخ در جهان کیست [illegible] چندان

مهر با الله یه گریان [illegible] سپهر نالید اما از آنجا که در آخر کار از مایده مهر بهره وافی

[illegible] و الا بر پایش ناموس عشق و حفظ در سینه محبت گماشته از مهر تکمیل مراسم

وفا بقیه اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنجا که مشهور

جانبازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شکستگی تازه ساخته شادمانه رخت

[illegible]

[illegible] گرداند بیرایی [illegible] اضطراب و بازده سک اضطرار کرده امید و امید و عادت
نهایت و قرار کفته جان بر بالش نابکر دانیده نه فرقد و ام تو دورو صد دهشت
در تمام روز [illegible] زال سپهر مهر ود و فا بر بکاست ازی بیت از صدای سخن عشق
مدهوش [illegible] یادگاری که درین گنبد دوار بماند از وقوع چنین واقعه عبرت افزا
غم لوا ز نهاد جهان برخاست و [illegible] غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین
ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین
مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد و رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بنیاد
هم آن بیم در دل راه یافت که رابطه اتصال از میان این پرده سپید و پرند سیاه گسلد
واز صدمه هراس بنای پرنگار آسمان با کاسه سفال زمین در هم شکند نظم بگرفت
فلک ستاره باری نشست جهان بسوگواری آشوب قیامت از جهان خاست
شد از زمین و آسمان خاست از ماتم شان جهان بجوشید صد فتنه جهان
جهان بجوشید غم سوخت درون یگان یگان را تا تنگ شد جهان جهان را
اعیان خدم و اکابر امم لقانون پسندیده و آیین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام
رحیل آن سبک خرامان عرصه لقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خویشکوه شاهنشاهی
از مهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب
و عود و صندل بکار بردند و همچنین خوابی جسم نسیم و تابوت پاک در این برگ و سار
مصر با گوهر بار آن سرو ماه پیمانه وفا و نورس نونهال آب [illegible] نسیم آنجا که سزاوار

[illegible] جاش بود مهیا کرده [illegible]

دو تن [illegible] که ایستاده آن حال [illegible]

می‌چکید و از آتش [illegible] و آب چشم کودکان [illegible]

و سبب آنها [illegible] گذشت [illegible] آن زمین [illegible]

آن قوم [illegible] عالم [illegible] خسرو [illegible] جمشید [illegible]

[illegible] این [illegible] زنده [illegible] چون گنج [illegible]

[illegible] حقیقت بین دل [illegible]

[illegible] جام [illegible]

[illegible] گردون [illegible] مبارک حال [illegible]

[illegible] چون نقطه [illegible] دایره میان [illegible]

چون زلف [illegible] فراخی [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خویشتن [illegible]

[illegible]

اینجا [illegible] انجا [illegible]

و ... جهان ... لوح جمیل ست * تا چند فنا پیوستن بودن * بر هیچ نظاره شد بودن

دانیم که ... پرده بشکافت * سیمرغ بقا چو رفتن قاف * تو تکیه بایی

کاروان تیز * برخیز ازین گروه برخیز * بر چند مقام دلپذیر است این

مرحله کوچ ناگزیر است * خاتمه کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان

بخش سخن و سرمایه ده معنی که عطای ناستایش منزه

از لوث حساب است المنة لله که این نگارنامه محبت آگین که رنگ

فرسای نگارخانه چین و روکش کارگاه فروردین است بمددکاری توفیق

جهان آفرین حسن تمامی یافت اگرچه بساط طبع نازنین من دریوزه گری

سخندانی و فن آموزی هم نکته‌دانی را سزد که آن شود که این تازه عروس

حجله معنی را که پرورش پذیر مهد بلاغت عهد منند حسن جوش بست دست

به پیرایه پارسی و دراعه دری آراسته در محافل جمال جلوه استحسان و اندیشند

و سرانجام نگارخانه خامه و دست من [illegible] های فواید سخن سنجی را سامان آن نکه چنین

نقش شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ عبارتی بر کارنامه نقاش چین

خط ... نویسد ... رنگ سرکاب آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن الختام تواند

داد اکنون بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن مستجاد و خیال خانه‌ای که در

عنوان ... اتمام ... پذیرفته تا بر ... چنین ...

... اتمام ... [illegible]

بجای نسیند از وجستان این + با نقش هزار رنگ است این + گل کرده سخن هزار رنگ است
بنشیم بسخن نگار و انش + هر معنی از وچو آب در جو + هر نکته از وچو تاب در موی
هر نقش ازو گلیست پربار + هر برگ ازو لبی بگفتار + این گل که درو بهار باغ است
آتش ز رطوبت دماغ است + آنرا که سری ز نکته دانی است + داند که چه پرورش
معانی است + این گل که به بوستان نارست + از من بهار یادگار است
زین بزم که رونق کار ساقی است + گر من بروم ترانه باقی است + اکنون این شاهد
معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال
شکن بر بنداد بر صورت مهر فریبش فرو بسته ورم تا آنم که جلوه گر عرصه
عالم گردانم عالم را ... استی آنست که سر اندازم ... خجالت بود هم بر فرق مقصر
چرا که شرم می آیدم ز کرده خویش + چه با شنطه کلک تهی مغز من بی نوای جهان
فضل و هنر بهنگام آرایش این نو آیین پیکر ز مفلسی نقد معانی بمنزله کاسه گر
و عقد لآلی ریزه خزف و سوزش سفال بکار برده اگر در نظر نافذ ان بصیرت
سیر چشمان مائده فیض و سیراب دلان منهل معانی ... نگاران نقد سخن
غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و با آن بحه انجامد لیکن امید انجا
که از شیمه سنجان انجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طینت علی الدوام
همی سفیده چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف
[illegible] ... بلسان ... در آیینه ... [illegible]

[illegible] ... بمطبع [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و از [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

الحمد لله ... که کتاب ... الختام [illegible]

بتاریخ ۱۹ ... شهر صفر ... [illegible]

قطعه تاریخ طبع [illegible]

چو این مجموع [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... بهار دانش [illegible]

قطعه تاریخ طبع [illegible]

طبع بهار دانش [illegible] ... [illegible]

باحسن [illegible] تاریخ ... [illegible]